

▼ **دیوان بدیع الزمان فروزانفر**
Collected Poems of
Badi'uzzamān Forouzānfar

با مقدمه دکتر محمد رضا شفیعی کدکنی

به کوشش عنایت الله مجیدی

تهران ۱۳۸۲



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

فروزانفر، بدیع الزمان، ۱۲۷۶-۱۳۴۹.
دیوان بدیع الزمان فروزانفر: مجموعه اشعار/ با مقدمه محمدرضا شفیعی کدکنی؛ به کوشش
عنایت‌الله مجیدی - تهران: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛ سازمان چاپ و انتشارات، ۱۳۸۲.
۳۷۶ ص.: نمونه.

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
پشت جلد به انگلیسی:
ISBN 964-422-581-3
Collected Poems of Badi'uzzamān Forouzānfar

۱. شعر فارسی - قرن ۱۴. الف. شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸ - مقدمه نویسی.
ب. مجیدی، عنایت‌الله، ۱۳۲۲ - گردآورنده. ج. ایران. وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی؛
سازمان چاپ و انتشارات. د. عنوان. ه. عنوان: مجموعه اشعار.

م ۵۹۲ ف ۶۲ / ۸۱ا

PIR۸۱۶۵/۹۹م۳

۱۳۸۲

م ۸۱-۴۹۴۸۹

کتابخانه ملی ایران



سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

دیوان بدیع الزمان فروزانفر

Collected Poems of Badi'uzzamān Forouzānfar

بامقدمه دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی
به کوشش عنایت‌الله مجیدی

طرح جلد: پارسوا باشی

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات
وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی

چاپ اول: بهار ۱۳۸۲
شمارگان: ۱۵۰۰ نسخه

© تمامی حقوق چاپ و نشر این اثر در انحصار
سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی است.
هرگونه استفاده از این اثر به‌طور مستقیم یا غیر مستقیم ممنوع است.

شابک ۳-۵۸۱-۴۲۲-۹۶۴
ISBN 964-422-581-3

چاپخانه، انتشارات و توزیع:

کیلومتر ۴ جاده مخصوص کرج - نبش سه‌راه شیشه مینا - تهران ۱۳۹۷۸۱۵۳۱۱

تلفن: (چهار خط) ۴۵۱۳۰۰۲ - نمابر: ۴۵۱۴۴۲۵

انتشارات: ۴۵۲۵۴۹۵ - توزیع: ۴۵۲۹۶۰۱ - نمابر توزیع: ۴۵۲۹۶۰۰

فروشگاه شماره یک:

خیابان امام خمینی - نبش خیابان شهید میردامادی (استخر) - تهران ۱۱۳۷۹۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۷۰۲۶۰۶

فروشگاه شماره دو:

نشر زلال - خیابان انقلاب - خیابان ۱۶ آذر - تهران ۱۴۱۷۹۳۵۸۱۴

تلفن: ۶۴۱۹۷۷۸

نشانی سایت اینترنتی:

WWW.PPOIR.COM

فهرست

| | |
|----|-------------------------------------------------|
| ۱۱ | مقدمه؛ فروزانفر و شعر؛ دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی |
| ۲۷ | سخن گردآورنده؛ عنایت‌الله مجیدی |
| ۳۴ | در ستایش فروزانفر؛ دکتر مهدی حمیدی شیرازی |
| ۳۸ | اشک مرّوت؛ مظاهر مصفاً |
| ۵۱ | قصیده‌های فارسی |
| ۵۲ | ۱. طریق مهتری |
| ۵۵ | ۲. در ستایش ادیب نیشابوری |
| ۵۸ | ۳. قصیده |
| ۶۰ | ۴. ایران دیروز - ایران فردا |
| ۶۳ | ۵. وصف بهار و مدح والی خراسان |
| ۶۶ | ۶. وصف بهار و مدح والی خراسان |
| ۷۱ | ۷. در ستایش ادیب نیشابوری |
| ۷۳ | ۸. قصیده |
| ۷۶ | ۹. لشکر سرما |

- ۸۱ .۱۰. وصف بهار
- ۸۳ .۱۱. در ستایش ادیب نیشابوری
- ۸۵ .۱۲. در ستایش ادیب پیشاوری
- ۹۴ .۱۳. قصیده خزانیه
- ۹۹ .۱۴. راه آهن
- ۱۰۳ .۱۵. هنر
- ۱۰۹ .۱۶. فروشد
- ۱۱۲ .۱۷. صبحدم
- ۱۱۶ .۱۸. فتنه مغول
- ۱۲۱ .۱۹. در ستایش اعتمادالدوله قره گوزلو
- ۱۳۱ .۲۰. باطل السحر
- ۱۳۵ .۲۱. هوا
- ۱۳۷ .۲۲. یار آمد
- ۱۳۹ .۲۳. کوزه نوزین
- ۱۴۲ .۲۴. بر مرگ برادر
- ۱۴۷ .۲۵. آرایش جنگ
- ۱۴۹ .۲۶. در سوگ برادر
- ۱۵۳ .۲۷. فتنه آخر زمان
- ۱۵۶ .۲۸. در رثای علامه قزوینی
- ۱۶۲ .۲۹. در قیام عبدالکریم ریفی
- ۱۶۴ .۳۰. یار سفر کرده
- ۱۷۱ .۳۱. باغ رضوان
- ۱۷۴ .۳۲. حریری

| | |
|-----|----------------------------------------|
| ۱۷۷ | غزل‌ها |
| ۱۷۸ | ۱. مَیِ باستانی |
| ۱۷۹ | ۲. ماهروی افغان |
| ۱۸۱ | ۳. نوبهار |
| ۱۸۳ | ۴. حُسن بی‌زوال |
| ۱۸۵ | ۵. خراب اولیتر |
| ۱۸۷ | ۶. غزل |
| ۱۸۸ | ۷. باده تلخ |
| ۱۹۰ | ۸. قمر |
| ۱۹۱ | ۹. کوی عشق |
| ۱۹۲ | ۱۰. دل به عشق سوخته |
| ۱۹۴ | ۱۱. نگار لهستانی |
| ۱۹۶ | ۱۲. نوبهار |
| ۱۹۸ | ۱۳. وصل شمع |
| ۲۰۰ | ۱۴. خوب رویان ری |
| ۲۰۲ | ۱۵. خوشم با سوختن |
| ۲۰۴ | ۱۶. ای دلیر من ای نگار من |
| ۲۰۶ | ۱۷. دیده اشک افشان |
| ۲۰۷ | قطعه‌ها، رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها |
| ۲۰۸ | ۱. مرا بی‌رور |
| ۲۰۹ | ۲. تیغ سخن |
| ۲۱۵ | ۳. در رثای مرحوم سیدمحمدباقر مدرس رضوی |
| ۲۱۶ | ۴. پیرایه شاه |
| ۲۱۷ | ۵. خطاب به یک شاعر بزرگ |

- ۲۱۹ .۶. یکی چامه نغز
- ۲۲۱ .۷. زال مداین
- ۲۲۴ .۸. نیک و بد روزگار در گذر است
- ۲۲۶ .۹. ستم شاه
- ۲۲۷ .۱۰. مقام فردوسی
- ۲۲۸ .۱۱. گوهر تابان
- ۲۲۹ .۱۲. میوه صلح و جنگ
- ۲۳۲ .۱۳. ای دوست
- ۲۳۴ .۱۴. آواز و آوازه‌ها
- ۲۳۶ .۱۵. مرغ گلشنی
- ۲۳۷ .۱۶. در رثای نیکلسن
- ۲۴۰ .۱۷. در رثای نیکلسن (ترجمه ج. آ. آبروی)
- ۲۴۵ .۱۸. نرگس خمار
- ۲۴۶ .۱۹. در جواب مسعودی خراسانی
- ۲۴۹ .۲۰. پند پدر
- ۲۵۱ .۲۱. یادگار غم
- ۲۵۴ .۲۲. بیغام چرخ
- ۲۵۵ .۲۳. آن که دل آرد به دست پادشه آنست
- ۲۵۸ .۲۴. سمع الکیان
- ۲۶۱ .۲۵. ای سمیعی
- ۲۶۳ .۲۶. سلامی
- ۲۶۵ .۲۷. چشمه‌های آب حیوان
- ۲۶۶ .۲۸. در جواب محمود فرخ
- ۲۶۹ .۲۹. هواپیما
- ۲۷۲ .۳۰. تسخیر ماه

- ۲۷۳ ۳۱. در پاسخ خلیلی
- ۲۷۵ ۳۲. اوستادا (= استاد خلیل الله خلیلی)
- ۲۷۸ ۳۳. آشکار پنهان
- ۲۷۹ ۳۴. ابراهیم صهبا
- ۲۸۰ ۳۵. رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها
- ۲۸۳ ترجمه‌های منظوم
- ۲۸۴ ۱. ترجمه‌های منظوم
- ۲۸۹ مثنویات
- ۲۹۰ ۱. رامش و قرّهی
- ۲۹۳ ۲. در سایه تیغ
- ۲۹۴ ۳. سروکاشمر
- ۲۹۹ ۴. کوشش
- ۳۰۱ ۵. درخواست بنای مقبره فردوسی
- ۳۱۱ ۶. دهقان پیر
- ۳۱۸ ۷. کارنامه صنع
- ۳۲۰ ۸. همنشینی به از کتاب مجوی
- ۳۲۲ ۹. انعکاس صوت
- ۳۲۴ ۱۰. در ستایش مصدّق
- ۳۲۷ ماده تاریخ‌ها
- ۳۲۸ ۱. ماده تاریخ ساختمان دانشگاه
- ۳۳۰ ۲. ماده تاریخ ساختمان دبیرستان فردوسی مشهد
- ۳۳۲ ۳. در رثای نظام‌الدین مشارالدوله حکمت شیرازی

- ۳۳۳ قصیده‌های عربی
- ۳۳۴ ۱. در تبریک ورود آیت‌الله حاج مهدی خالصی به ایران
- ۳۳۶ ۲. در رثای ادیب نیشابوری
- ۳۳۸ ۳. فی مدح الامام
- ۳۴۰ ۴. مادّه تاریخ وفات ادیب پیشاوری
- ۳۴۱ ۵. الملک العادل
- ۳۴۲ ۶. فی مدح الملک
- ۳۴۵ ۷. یا امیری (امیری فیروزکوهی)

- ۳۴۷ پیوست‌ها
- ۳۴۸ ۱. عنوان شعرها به ترتیب تاریخی
- ۳۶۷ ۲. نمونه‌هایی از دستخط استاد فروزانفر

مقدمه

فروزانفر و شعر

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی

اگرچه به گفته جلال الدین رومی «در اگر نتوان نشست»، اما با این همه اگر از استاد فروزانفر، فقط همین مجموعه موجود اشعار باقی مانده بود، و آن همه تحقیقات بی‌همتای عرفانی و ادبی به نام او ثبت نشده بود، او بسی شاعرتر از این می‌بود که اکنون هست، یعنی بیش‌تر از این به شاعری شناخته می‌شد که اکنون شناخته می‌شود. جای تأسف این‌جاست که اگر از شاعران هم‌نسل و هم‌روزگار او، در همان شیوه‌ای که حال و هوای استادان کهن است، بخواهیم پنج شش نفر انتخاب کنیم، شاید کم‌تر کسی او را در میان آن گروه نام ببرد اما در حقیقت او یکی از دوسه شاعر بزرگی است که در آن اسالیب شعر گفته‌اند.

اگر از بهار که یک استثناست - و معیار سنجش او بافت تاریخی یک نسل و یک قرن نیست و باید او را در زنجیره تاریخ هزار و دویست ساله شعر فارسی و با بزرگانی از نوع منوچهری و فرّخی و مسعود سعد و خاقانی و ناصر خسرو مقایسه کرد - بگذریم و نگاهی بیفکنیم به نام‌های دیگری که در پیرامون نام

فروزانفر، در گلچین‌های شعری آن روزگار، تکرار شده‌اند، یعنی در میان نام‌هایی از نوع یاسمی و فرّخ و صورتگر و یغمایی و بزرگ‌نیا و ده‌ها تن دیگر، فروزانفر به لحاظ کیفیت شعر، از هیچ‌کدام اینان کم ندارد و اگر ملاک را - که نزدیکی به لحن و اسلوب استادان خراسانی است - فراموش نکنیم، او را از همه اینان تواناتر و برجسته‌تر می‌یابیم. با این همه جای شگفتی است که بعضی از اینان، در ذهن و ضمیر علاقه‌مندان آن نوع شعر، مقامی بس فراتر از او یافته‌اند، در حالی که وی از غالب آنان پایگاهی والاتر دارد.

دشمن طاووس آمد پَرّ او. شهرت جهانی و اعتبار چشم‌گیر و استثنایی فروزانفر، در قلمرو تحقیقات ادبی و عرفانی، در طول پنجاه سال از عمر هفتاد و چند ساله‌اش، سبب شده است که این بخش از حیات معنوی او، به کلی فراموش شود. همچنان که سیاستمداری و ثوق‌الدوله، مانع شهرت او به شاعری است، در حالی که او یکی از شاعران برجسته عصر خویش است. فروزانفر خود نیز به این امر کمک می‌کرد. از این‌که به عنوان شاعر از او سخن بگویند، یا در محافل ادبی به عنوان شاعر حاضر شود و یا شعری به مطبوعات عرضه کند، پرهیزی عجیب داشت. وقتی کتاب شعر امروز خراسان را - که در آن نمونه‌های شعر او نیز چاپ شده بود - در پاییز ۱۳۴۴ تقدیم محضر او کردم، هفته بعد، در کلاس درس، با همان لحن مخصوص روی به من کرد و گفت: «شفیعی! دی شب تا صبح، سرم درد می‌کرد. این کتاب مرا به گذشته‌های دور برد. با دیدن شعرهای خودم به عالمی رفتم. ما می‌توانستیم شاعر بزرگی شویم، اما تحقیقات و گرفتاری‌ها ما را از آن بازداشت. با ما از گذشته سخن مگوی!»

علت این‌که به گفته خودش، به پایگاه شایسته خویش در شعر نرسیده بود، ظاهراً همین بلای تحقیقات بود که از دو سوی او را از این موهبت بازداشته بود: یکی آشنایی عمیق به میراث عظیم شعر فارسی و گنجینه سرشار آن، که در هر قرنش بزرگواری بوده و در هر شهر و روستایش گاه، چندی شاعر و سخنور خفته است، چندان که آشنایان به تاریخ ادبیات را به شگفتی وامی‌دارد

و طبعاً میدان هرگونه تلاشی را بر صاحبان ذوق، تنگ می‌کند و دیگر این‌که جست‌وجو در حوزه مطالعات عرفانی و تحقیقات ادبی، فرصتی برای او باقی نگذاشته بود تا در حال و هوای شعر زندگی کند.

از همه این‌ها که بگذریم، شاعری نوعی رهایی از قید و بندهاست که او به شدت پای‌بند آن قید و بندها بود. از مشغله‌هایی مانند ریاست دانشکده الهیات بگیر بیا تا سناتوری و ریاست کتابخانه سلطنتی. منکر این حقایق شدن، مشکلی را حل نمی‌کند. بیهوده نیست که می‌گوید:

ولیکن ز هر دَر، مرا شغل‌هاست
 که بگذشت نارم همی زید را
 نیارم بر آوردن آوا، که چرخ،
 فرو بُرده در حنجرم خنجر
 فرو داشت کردم که برداشت نیست
 سزاوار این زخم‌گین، حنجر^۱

از این سه مانع بزرگ که بر سر راه شاعری او قرار داشته، بیش‌تر مانع سوم مانع اصلی بوده است و گرنه بهار نیز در حوزه تحقیقات ادبی دستاوردی اندک ندارد و حاصل کار او به عنوان یک محقق چیزی نیست که بتوان سرسری از کنارش گذشت. هیچ‌کس نمی‌تواند مقام بهار را به عنوان یک محقق خلاق کم‌تر از اقرانش که عبارتند از کسروی و قزوینی و دهخدا بداند. تنها تفاوتی که در این چشم‌انداز میان بهار و فروزانفر وجود دارد، این است که بهار، تحقیقات ادبی را گذرگاهی برای کمال بخشیدن به هنر شاعریش تلقی می‌کرد، و فروزانفر برای تحقیقات اصالت قائل بود. تحقیقات برای بهار وسیله شاعری بود و برای فروزانفر هدف. از سوی دیگر مسئله آشنایی با گذشته ادبی، برای یک شاعر صاحب استقلال و سبک، نه تنها مانع رشد و بالیدن نیست بلکه

۱. در پاسخ فرّخ، صفحات ۲۶۶-۲۶۸ همین مجموعه.

شاید یکی از عوامل و شاید تنها عامل، در تعالی هنری باشد. چنانکه در این مورد نیز بهار بیشترین بهره را از تجارب قدما برده است و به گفته خودش در بیست سالگی:

بیست ساله شاعری با چشم‌های پرفروغ
جز من اندر خاوران معروف و نام‌آور نبود
اندر این دوران نبود اندر دواوین عجم
ز اوستادی شعر خوبی کان مرا از بر نبود^۱

پس باید گفت: مانع اصلی فروزانفر، در مسیر شاعریش بیش‌تر مشغله‌های سیاسی و اداری و «عناوین» او بوده است، چیزی که از آغاز نوجوانی و گرفتن لقب «بدیع الزمان» از «حضرت اشرف قوام السلطنه» آغاز می‌شود تا سناتور انتصابی شدن او که مایه اعتراض یکی از همکاران و هم‌نسلان او شادروان عباس اقبال آشتیانی گردید و قطعه بسیار زیبای ذیل را سرود:

استاد یگانه، ای فروزانفر!
رفتی به سنا چه کار بد کردی
بودی تو کسی که فضل عالم را
پیوسته به خلق گوشزد کردی
با خیل فرشته همنشین بودی
چون شد که هوای دیو و دد کردی؟
عاقل به خدا نکردی این سودا
کردی و زیان صد به صد کردی
آخر ز چه جفتِ نغمه خربط
الحان لطیف بارید کردی

۱. از قصیده «در پاسخ فرخ»، دیوان بهار، ج ۱، ص ۳۷۳.

از دانش و از خرد شکستی پشت
 تا پشت به دانش و خرد کردی
 چون بافتی از هنر همی دیبا
 دیبای چنین چرانم کردی؟
 «خود کردن و عیب دوستان دیدن
 کاریست که توبه دست خود کردی»^۱

این ویسوسه سیاسی بودن، و تمایل به «سم شکرآلود و شراب زهرآگین سیاست»^۲ بی آن که در ذات او «شورش پژوهی»^۳ و جان و جگر و جسارت یک رَجُل سیاسی از نوع بهار باشد، بلای اصلی او بوده است، بهار در طول متجاوز از نیم قرن حضور ادبی و سیاسی اش در عرصه تاریخ معاصر ایران، همواره در افت و خیز بود و زندگانی اش متلاطم، چندان که به گفته خودش:

در عرصه گـیـرودار آزادی
 فرسود به تن درشت خفتانم^۴
 و با این همه هیچ گاه دست از آرزوی بهروزی ایران برنداشت و می گفت:
 برخیزم و زندگی ز سرگیرم
 وین رنج تن از میانه برگیرم

۱. یغما، س ۳، ش ۳، ص ۱۳۶.

۲. از تعبیر استاد فروزانفر، در ضمن مقاله‌ای درباره شادروان احمد بهمنیار کرمانی، استاد فقید دانشگاه تهران، مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ص ۲۹۶.

۳. دیوان بهار، ج ۱، ص ۴۱۸.

دردا که از شورشگری، هستم به طبع اندر بری
 با پیری و با شاعری، شورش پژوهی کی سزد

۴. همان، ص ۳۲۶.

در عرصه گـیرودارِ بهـروزی
 آویـز و جدال شیرِ نر گـیرم^۱

و در همین نقطه است که بهار، بهار می‌شود: یعنی بزرگ‌ترین قصیده‌سرای چندین قرن اخیر و یکی از سه چهار قصیده‌سرای بزرگ تاریخ هزارودویست ساله شعر دری. ولی فروزانفر هیچ‌گاه به مناسبت همان دغدغه‌های اداری و سیاسی، نخواست یا نتوانست شعرش را با جریان‌های اصلی زندگی و سرنوشت مردم ایران بیامیزد. در دایره همان پند و اندرزهای زیبای موروثی باقی ماند و بسیار هم سنجیده و سخته سخن گفت. شعرهای اخلاقی و تعلیمی استواری، مناسب کتاب‌های درسی، سرود، شعرهایی که هیچ رنگی از روزگار شاعر ندارد و می‌تواند با همه زیبایی و استواری کم‌نظیرش، متعلق به یکی از بزرگان قرن پنجم و یا ششم باشد. یک بار هم که بر این وسوسه غالب آمد و شعر «تبریک به مصدق» را سرود، حوادث روزگار چنان تند و خیزاب‌وار بر او تاختن کرد که تا زنده بود از یادکرد نام و خاطره آن شعر به شدت هراس داشت.

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست. نمی‌گویم عیب و می‌گویم: ویژگی شعر و زندگی فروزانفر، در این بود که او مثل اعلای زندگی و هنر را در گذشته می‌جست و به اکنون و آینده کم‌تر اعتقاد داشت. حتی اگر تمام دیوانش ستایش آینده باشد. این خصوصیت را در شعر معاصر ما، حتی بعضی از بزرگان نوپردازان نیز دارند. و برعکس، بعضی از گذشتگان و کلاسیک‌های بزرگ، نگاه به آینده دارند: حافظ و مولوی دو نمونه برجسته نگاه به آینده‌اند. حتی بهار، در همین روزگار ما، با این که مظهر کلاسیسیم شناخته می‌شود، با همه تعمقی که در گذشته دارد، نگاهش به سوی آینده است:

دوران جوانمردی و آزادی و رادی
 با دید شود چون شود این ملک برومند
 ور زنده شود مردم و ورزیده شود خاک
 از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
 بر کار شود مردم دانشورِ پُر کار
 نابود شود این گُره لافزین رند
 ور زان که نمانم من و آن روز نیبم

این جامه بماناد بدین طرفه پساوند^۱
 البته فروزانفر در دو دههٔ واپسین عمرش، بیش تر در نظریه و کم تر در عمل
 به گونه‌ای پویا به جهان می‌نگریست و بارها از او شنیدم که می‌گفت: «گیرم
 شدی سعدی وجود مکرری خواهی بود!» اما در عمل و به گواهی بیش‌ترین
 نمونهٔ آثارش، کوشش او در این بوده است که فرّخی دیگری یا ناصر خسرو و
 خاقانی دیگری باشد. گرچه بدیهی است که لا تکرار فی التجلی. و درست گفت
 آن‌که گفت: «در این رودخانه بیش از یک بار نمی‌توان شنا کرد.»

این نکته را نباید فراموش کرد که فروزانفر از آن ادیبانی نبود که در اثرِ
 ممارست در شعر دیگران، طبع نظمی حاصل کنند و در یکی از بحور عروضی
 کلماتی را کنار یکدیگر قرار دهند. او از نخستین روزهای کودکی و
 نوجوانی‌اش شعر می‌سرود و حتی به لحاظ نبوغ ادبی خویش در دوران
 کودکی و نوجوانی مایهٔ شگفتی شاعران و استادان عصر بود. از شادروان
 محمود فرّخ خراسانی شنیدم که می‌گفت: «پدرم مرحوم میرزا آقای^۲ جواهری
 یکی از رجال برجستهٔ مشهد بود و منزل ما مَحَطِّ بزرگان ادبِ خراسان. هر
 کس از هر کجا به مشهد مشرّف می‌شد، اگر از اهل فضل و ادب بود، به دیدار

۱. دیوان بهار، ج ۱، ص ۶۲۳.

۲. سید احمد، مشهور به «میرزا آقا» و متخلص به «دانا».

پدرم می آمد و منزل ما دیدارگاه شاعران و ادیبان عصر بود. در سال هایی که من در سن حدود بیست و دو سه سالگی بودم، یک بار مردی روحانی و روستایی وار به دیدار پدرم آمد. پسری سیزده چهارده ساله نیز همراه او بود.^۱ بعد از مدتی که حاضران از این سو و آن سوی سخن گفتند، و اهل مجلس گرم التذاذ از شنیدن شعرهای حاضران بودند، آن روحانی روستایی وار، اشاره به پسر خویش کرد و گفت: «این آقا جلیل،^۲ پسر من هم شعر می گوید.» اهل مجلس و از جمله پدرم، در حدی که مناسب تشویق نوجوانی سیزده چهارده ساله باشد، خواستار آن شدند که آن پسر هم چیزی از کارهای خویش عرضه کند. وقتی به او گفتند: «پس شما هم از شعرهاتان برای ما بخوانید» بی درنگ، با همان لحن مخصوص و طنین مشخص صدایش - که تا آخر عمر گفتار او را از گفتار دیگران ممتاز می کرد - گفت: «چه نوع شعری بخوانم؟ قصیده؟ غزل؟ قطعه؟ مثنوی؟ کدام یک؟» حاضران در شگفت شدند که نوجوانی سیزده چهارده ساله شعر می گوید و با همه قوالب شعری آشناست. یکی از حاضران شاید پدرم دانای جواهری، گفت: «قصیده بخوانید» چون قصیده دشوارترین نوع شعر بود آن هم برای نوجوانی سیزده چهارده ساله. آن پسر با همان لحن، پرسید: «از قصاید عربی ام بخوانم یا از قصاید فارسی ام؟» حیرت حاضران صد چندان شد و با ناباوری گفتند: «از هر دو بخوان!» و او در آن مجلس دو قصیده از قصاید خویش را، یکی به زبان عربی و دیگری به فارسی خواند که در نهایت استواری و استحکام بود و مایه شگفتی و در ماندگی حاضران شد. «مرحوم فرخ می گفت: «پدرم روی به من کرد و گفت: ببین این بچه سیزده چهارده ساله چه طبع شعری دارد و چه مقامی در ادب یافته و تو در

۱. سال تولد استاد فروزانفر، ضبط های مختلف دارد، بنابراین تعیین سال شمار عمر او

همیشه با چند سال اختلاف در محاسبه رویه رواست.

۲. قبل از این که لقب «بدیع الزمان» جای نام اصلی او را بگیرد، نامش عبدالجلیل بوده و بعضی حسن نیز گفته اند. تخلص شعری او «ضیا» بوده است.

سنّ بیست و چهار سالگی چنین و چنانی.» مرحوم فرّخ می‌گفت: «تا سال‌ها پدرم سرکوفتِ این نوجوان را به من می‌زد.» و این نوجوان کسی نبود جز بدیع‌الزمان بشرویه، فروزانفر دوره‌های بعد.

فروزانفر به سائقهٔ چنین ذوق و نبوغی، در نخستین سال‌های نوجوانی خویش از بشرویه به مشهد آمد و به حوزهٔ درس ادیب نیشابوری (متوفی خرداد ۱۳۰۴ ش) که بزرگ‌ترین مرکز ادبی خراسان، و شاید هم سراسر ایران آن روزگار بود، راه یافت. حلقهٔ درس ادیب، پرورشگاه ذوق و طبع همهٔ صاحبان استعداد آن عصر بوده است. هستهٔ مرکزی «دانشکده‌های ادبیات» در تاریخ فرهنگ ایران، بی‌هیچ گمان، حلقهٔ درس او بوده است. از همان حلقهٔ درس او بود که استادانی نظیر ملک‌الشعراى بهار، بدیع‌الزمان فروزانفر، سیّد احمد خراسانی، مدرس رضوی، ادیب نیشابوری دوم (محمدتقی) دکتر علی‌اکبر فیاض، پروین گنابادی، ادیب طوسی و ده‌ها استاد و ادیب طراز اول نسل قبل به ظهور رسیدند و در تهران و شهرستان‌ها، چه در دانشگاه و چه در آموزش و پرورش (وزارت معارف) و دیگر مراکز فرهنگی آموخته‌ها و اندوخته‌های ادبی خویش را بر دوستان و علاقه‌مندان ادبیات عرضه کردند.

در حلقهٔ درس ادیب نیشابوری، که مرکز تجمع همهٔ ذوق‌ها و استعداد‌های برجستهٔ آن روز خراسان و ایران بود، فروزانفر، در کم‌ترین سن و سال، نسبت به اقران خویش، بیش‌ترین درخشش و امتیاز را داشت و با این‌که حوزهٔ درس ادیب آراسته به وجود بسیاری استعدادهای ممتاز عصر بود، باز، فروزانفر سرآمدِ جملهٔ همدرسان خویش بود، چه در شاعری و چه در آگاهی از ادبیات فارسی و عربی.

هنگامی که پس از طی مدارج تحصیلی در محضر ادیب نیشابوری از خراسان به تهران آمد، باز هم آن‌چه در محافل ادبی تهران از او زیانزد خاص و عام بود شعر و سخنوری او بود. از بعضی بزرگان عصر، شاید شادروان استاد مجد‌العلای بوستان، شنیدم که آمدن وی به تهران بیش‌تر به تشویق شاهزادهٔ

افسر، رئیس انجمن ادبی ایران و نماینده برگزیده حکومت در مجلس شورای ملی بوده است، تنها و تنها برای این که افسر می خواسته بود از فروزانفر شاعری در مقابل بهار، بلکه برتر از بهار، علم کند و در گیرودارهای سیاسی خویش از آن سود بجوید.

می بینید که گرایش فروزانفر به شعر و شاعری، نخستین گرایش و غریزی ترین کشش زندگی او بوده است و از مدخل شعر و شاعری است که او به حوزه تحقیقات ادبی (سخن و سخنوران) و سپس تحقیقات عرفانی (احادیث مثنوی و مآخذ قصص و شرح مثنوی) کشیده شده است و چندان در این دو قلمرو پهناور فرهنگ ایران، مستغرق شده است که از شعر و شاعری خویش فراموش کرده است و در نتیجه امروز ما، از دستاورد آن نبوغ شعری - نبوغ شعری نوجوان سیزده چهارده ساله، که در دو زبان فارسی و عربی، قصایدش مایه حیرت بزرگان عصر بود - مقدار بسیار اندکی آثار منظوم در اختیار داریم که اگر بخواهیم توزیع تاریخی این آثار را بر سال های عمر او در نظر بگیریم، سالی بیش تر از یک قطعه نسروده است آن هم سخنی که به لحاظ کیفی، هیچ گاه ذوق و پسند متعالی شخص شعرشناسی مانند او را - که ناقد بزرگ عصر ما و نکته سنج ترین ادبیات شناس تاریخ سرزمین ماست - اقناع نکرد و چنان که یاد کردم، وقتی شعرهایش را در کتاب شعر امروز خراسان دیده بود، گفت: «با ما از گذشته سخن مگو، ما می توانستیم شاعر بزرگی شویم ولی تحقیقات و گرفتاری ها مجال نداد!» منظور او از تحقیقات پیداست، ولی قصدش از گرفتاری ها چیزی جز مشغله های اداری و سودای ریاست و تلاش برای سناتور شدن و امثال آن ها نبود.

اگر فروزانفر به استادی دانشگاه تهران و سرودن شعر و تحقیق و تدریس و پرورش شاگردانی شایسته قناعت می کرد ما امروز، هم شاعر بزرگی در حوزه شعر کلاسیک داشتیم، که آثار برجسته بسیاری از نوع «صبحدم» و قصیده «سپیده...» و «یادگار غم» آفریده بود و هم تحقیقات ادبی بیش تری از جنس

«سخن و سخنوران» و «شرح مثنوی شریف» - که بی هیچ گمان در این عصر هیچ کس از عهده ادامه آنها بر نخواهد آمد و در آینده نیز بسیار بعید به نظر می‌رسد.

دریغاکه «استدراج سیاست» و «مکر» و «چشم‌بندی خدا» فرهنگ ما را از دستاوردهای دیگری از آن‌گونه محروم کرد و عمر و زندگی استاد بیش و کم یا در کرسی مجلس سنا و یا در غم فقدان آن و یا پشت میز ریاست دانشکده و ریاست کتابخانه سلطنتی سپری شد کارهایی که در آن روزگار یک سرهنگ بازنشسته آن را بسی بهتر از او از عهده برمی‌آمد.

با این همه فروزانفر، در حوزه تحقیقات ادبی و عرفانی نه مقدم داشت و نه تالی دارد. بُردن نام او در کنار نام بعضی از استادان و ادیبان دیگر، که فقط جبر همکاری و هم شغل بودن آنها را در کنار او قرار می‌داد، واقعاً ظلمی است که تاریخ در حق او و حق نبوغ او کرده است، به گفته بهار:

وین رنج عظیم‌تر، که در صورت اندر شمر فلان و بهمانم^۱
 اما در شعر و شاعری، با این که قصاید او، و در مجموع همه شعرهایش، نمونه‌هایی از استوارترین وجوه زبان شعر کلاسیک فارسی را در عصر حاضر عرضه می‌دارد و از این لحاظ حتی، گاه، بر بهار پیشی می‌گیرد، شعری نیست که او بتواند بدان ببالد و آن را نتیجه ذوق و نبوغ ذاتی خویش به شمار آورد. اگر دیگری این شعرها را گفته بود، و هیچ کار دیگری جز این شعرها نداشت، بی‌گمان به عنوان یکی از شاعران بزرگ اسلوب کهن در عصر حاضر، شهرت یافته بود اما این شعرها کوچک‌ترین پیوندی با نبوغ ادبی آن یگانه زمانه و بدیع روزگار ندارد. تنها شعری از شعرهای او که به میان گروهی از خوانندگان و دوستان شعر راه یافته همان قطعه «تبریک به مصدق» است که تا حدی خارج از اسلوب سخن‌سرایی اوست. و اگرچه هیچ‌جا چاپ نشد و فقط یکی

دو بار، در همان روزهای سروده شدنش، از رادیو قرائت شد، باز در ذهن و ضمیر بسیاری از شعر دوستان جایگاه خویش را محفوظ نگاه داشته است و غالباً دوستداران شعر کهن، در عصر حاضر، ابیاتی از آن قطعه را در حافظه‌ها دارند و من یقین دارم که پایگاه شعری هر شاعری، در تاریخ ادبیات این سرزمین بستگی دارد به میزان آن چه از ابیات و مصاریع او، در حافظه اهل زبان و دوستداران شعر، رسوب می‌کند و این سوی و آن سوی، نام او را در خاطره‌ها زنده نگاه می‌دارد و این معیاری است فراتر از همه معیارها. معیار معیارهاست. با این معیار، یک بار، از حافظه خویش یا دیگران یاری بگیرید و پایگاه هر یک از قدما یا معاصران را، از روی آن برآورد کنید. خواهید دید که این معیار خطاناپذیر است.

بی‌گمان بالاترین پایگاه او در قلمرو تحقیقات ادبی و عرفانی است و در این پهنه، هیچ کسی را همتای او نداشته‌ایم. شاید کسانی بوده‌اند که بیش از او کتاب خوانده‌اند (مانند علامه بزرگوار شادروان محمد قزوینی که بنیادگزار تحقیقات علمی در ایران معاصر است) یا بیش‌تر از او نسخه خطی و عکسی دیده‌اند (مانند استاد بزرگ شادروان مجتبی مینوی) اما او، در روشنای هوش سرشار خویش، در حوزه تحقیقات، توانست به آفاقی دست یابد که دیگران یکسره از آن محروم بوده‌اند. به همین دلیل تحقیقات فروزانفر در زبان فارسی، هیچ‌گاه کهنه نخواهد شد. بارقه هوش او به کشف نکته‌ها و جست‌وجوی روابط بسیار پیچیده مسائلی پرداخته است که جز با گونه‌ای نبوغ بدان مسائل نمی‌توان دست یافت. «سخن و سخنوران» او هنوز هم بزرگ‌ترین تاریخ انتقادی شعر فارسی است که معاصران ما، از نوشتن یک فصل مانند آن (مثلاً فصل مربوط به خاقانی) هنوز عاجزند با این که وی این کتاب را در سنین زیر سی سالگی و به هنگامی نوشت که جز تحقیقات شادروان علامه قزوینی، در زبان فارسی کاری به شیوه علمی انجام نشده بود. او برای نخستین بار نقد را از تعارف‌های رایج تذکره‌ها، که غالباً براساس شهرت‌های غلط استوار شده

است، رها ساخت و هر شاعری را در پایگاه مناسب خویش قرار داد و این ارزیابی علمی را به قیمت مطالعه سطر به سطر مجموعه آثار هر کدام از شاعران و تأمل در یک یک کلمات ایشان به دست آورد، آن‌هم در سایه هوشیاری و نبوغی که تاکنون همتای آن را کم‌تر شناخته‌ایم.

من در دوره طلبی و دانشجویی خود استادان بسیاری را دیده‌ام. غالباً آن‌ها که محققان و علمای برجسته‌ای بودند، به جز چند تن، معلم‌های خوبی نبودند. بی‌حوصله و بسیار کم‌سخن یا وقت‌کش و بهانه‌جو برای فرار از مطلب اصلی، و آن‌ها که معلم‌های شایسته‌ای بودند به جز برخی استثناها، غالباً فقط معلم بودند و از حدود اطلاعات رایج و مشترک نزد همگان کم‌تر فرامی‌رفتند و حرف‌های ایشان حرف‌هایی بود که در هر کتاب یا در هر کلاسی می‌توان آموخت. تنها و تنها فروزانفر بود (و شاید پس از او چند تن از شاگردانش) که هم محقق بی‌همتایی بود و هم معلم بی‌مانندی.

در طول قریب پنج سال شاگردی او، که هرگز درسش را ترک نگفتم، یک مطلب مکرر یا مبتذل که از همگنان بتوان شنید، نشنیدم حتی شوخی‌های او، احوالپرسی‌های او، چیزی به دانشجو می‌آموخت، حضور ذهن شگفت‌آور و تسخیرکننده او، به حدی بود که در مراحل نخست آشنایی و اولین دیدارها، بعضی افراد تصور می‌کردند که فروزانفر مدت‌ها قبل، در نهان، هدیه‌ای، رشوه‌ای به شخص پُرسنده داده و از او خواسته است که «در فلان مجلس، یا در فلان کلاس، این سؤال را مطرح کن.» و خود از قبل پاسخ آن را آماده کرده است: این صحنه وقتی هر روز و به سال‌ها تکرار می‌شد آن وقت به تمایز او از دیگران پی می‌بردی.

سراسر تاریخ ادب فارسی و تاریخ ایران دوره اسلامی و تمام قلمرو عرفان ایرانی، میدان اطلاع عمیق و شگفت‌آور او بود. با این همه از روی تواضع می‌گفت: «من از حمله مغول به این سوی را نمی‌شناسم.» ولی اطلاعاتش در دوره‌های بعد از مغول هم حیرت‌آور بود. یادم هست وقتی در ۱۳۴۲

کتابچه‌ای در باب حزین لاهیجی شاعر اواخر عصر صفوی فراهم آورده بودم و نسخه‌ای از آن را، در منزل شادروان محمود فرّخ به محضرش تقدیم کردم، در همان مجلس که کتاب را دریافت کرد، آن‌قدر در باب حزین اطلاعات درجه‌اول - از شیوه خطّ او تا کتاب‌هایش و استادان و مسیر سفرها و زندگی‌اش - به حاضران عرضه کرد که من در جایی به آن کیفیت و دقت ندیده بودم.

شاید اشاره‌ای به مقام او در ترجمه، تکمله‌ای باشد بر این دیدار از دور و شتابزده. اسلوب او در ترجمه، نمونه‌ای از دقت و روانی و استحکام و رعایت سبک بود. در مطالعه ترجمه‌های او، هرگز احساس نمی‌کنید که ترجمه یک اثر را در اختیار دارید. با این همه اگر به متن اصلی مراجعه کنید از میزان دقت و امانت او در شگفت می‌شوید. با این‌که زنده بیدار را می‌توان نمونه‌ای از یک متن ادبی و فلسفی کهن - که به شیواترین اسلوبی به فارسی ترجمه شده است - دانست، شاهکار فروزانفر در ترجمه، ترجمه قرآنی است که از وی برجای مانده است.

در تابستان ۱۳۴۵ یک روز که در نیاوران به دیدارش رفته بودم و آن روزها توفیق مطالعه نسخه‌ای از تفسیر سورآبادی را یافته بودم، از اهمیت این ترجمه و مقایسه آن با بعضی ترجمه‌های قدیم قرآن کریم سخن گفتم و ترجمه سورآبادی را به دقت و زیبایی ستودم. استاد لختی سکوت کرد و آن‌گاه گفت: «شفیعی!، ترجمه ما را ندیده‌ای!» من در آن لحظه تصور کردم منظورش ترجمه‌هایی است که از بعضی آیات در خلال آثار خویش آورده و هرگز به گمانم نرسید که وی ترجمه کاملی از قرآن کریم فراهم کرده باشد. بعدها در ۱۳۵۲ از آقای دکتر محمدامین ریاحی شنیدم که نسخه کامل ترجمه قرآن استاد فروزانفر به خط خودش در بایگانی وزارت فرهنگ و هنر موجود است و قرار است از طرف همان وزارتخانه منتشر شود. ولی با سفری که برای من پیش آمد، دیگر از سرنوشت این ترجمه و کار نشر آن بی‌خبر ماندم. بعد از

انقلاب، از بعضی دوستان و علاقه‌مندان این‌گونه کارها، خواستار شدم که پرونده این کتاب را در بایگانی آن وزارتخانه تعقیب کنند ولی تاکنون اطلاعی از سرنوشت آن ترجمه نیافته‌ام. بی‌هیچ گمان، ترجمه فروزانفر از قرآن کریم، درست‌ترین و در عین حال دقیق‌ترین و روان‌ترین ترجمه‌ای خواهد بود که تاکنون به زبان فارسی انجام شده است. اگر ما روزی بخواهیم ترجمه‌ای مجاز یا نزدیک به رسمی^۱ از قرآن به زبان فارسی داشته باشیم، شاید بهتر از آن نتوان یافت. این داوری من از طریق نمونه آیاتی است که وی گاه در خلال بعضی آثارش، از قبیل شرح مثنوی شریف، داده است و از باب قیاس جزء به کل.

دیگر از جلوه‌های استعداد او در این آفاق، ترجمه‌های منظومی است که از شاعران عرب‌زبان در خلال نوشته‌های خویش، به ضرورت موضوع، کرده است و غالباً چنان با بی‌اعتنایی این ترجمه‌ها را عرضه کرده است، که خواننده متوجه نمی‌شود که ترجمه کار نویسنده است، مثلاً در شرح مثنوی شریف^۲ وقتی این بیت را، از حَلْبَةُ الْكَمِيْتِ، نقل می‌کند:

أَنَا وَ أَنْتَ رَضِيْعَا قَهْوَةٍ لَطْفَتْ
عَنِ الْعِيَانِ وَ رِقَّتْ عَنِ مَدَى الْقَدَمِ
مَا بَيْنَنَا رَجِمٌ إِلَّا إِدَارَتُهَا؛
وَ الْكَاسُ حُرْمَتُهَا أَوْلَى مِنْ الرَّجْمِ

این ابیات را در ترجمه آن می‌آورد:

مَنْ وَ تُوْبَسْتَه‌ايمْ عَهْدِ مَدَامْ
باده نوشیده‌ایم عهدِ مدام
باده‌ای سالخورده‌تر ز فلک
وز لطافتِ بسانِ جانِ مَلَكْ
نزدِ آن کِشِ نصیبی از ادب است
حرمتِ می، قوی‌تر از نسب است

و هیچ یادآوری نمی‌کند که گوینده کیست. پیداست که ترجمه منظومی است که به هنگام نگارش به ذهنش رسیده است و بر کاغذ نوشته. با این همه

1. Authorized.

بسیار استادانه و دلپذیر است و خاطره زیباترین ابیات اوحدی مراغی و حتی سنایی غزنوی را در ذهن خواننده بیدار می‌کند. نمونه‌های بیش‌تری از این شیوه کار او را در مقاله «قدیم‌ترین اطلاع از زندگی خیّام»، می‌توان دید.

نثر او، در قلمرو نثر معاصر، از سخته‌ترین و استوارترین نثرهای قرن اخیر است. نثری زنده، پویا، با مجموعه متنوعی از ترکیبات و مفردات و ساختارهای نحوی جاندار شعر و نثر قدما، که از صافی انتخابی هوشیارانه گذشته و به گونه‌ای طبیعی، در متن این سادگی و روانی، حضور یافته است، با این همه کوچک‌ترین نشانه‌ای از صنعت در آن راه ندارد.

تا آن‌جا که من استنباط کردم و در این امر به مناسبت پیوندی که با شعر دارم، بیش از هر چیز دیگر کنجکاو بودم، فروزانفر در قلمرو شعر معاصر، تنها بهار رامی‌پسندید و تاحدودی ادیب‌پیشاوری را، دیگران را «دوستانه» و در محافل، «مشافهه» می‌ستود و یادر «خلال‌اخوانیّت» و از طریق «تعارف‌های متقابل». خوب به یاد دارم که شادروان دکتر صورتگر از این خوی و خصلت فروزانفر، سخت دل‌آزرده بود و با خشم می‌گفت: «بدیع الزمان یک‌بار به من نگفت شعرت خوب است»، همیشه می‌گوید: «جناب آقای دکتر صورتگر، مرد موجهی هستند!» فروزانفر، به همین مناسبت‌ها و به دلیل درخشندگی بیش از حدی که در قلمرو تدریس و تحقیق داشت، همواره محسود مدعیان بود. دشمنان بسیار برای خویش پرورد دشمنانی که حتی سال‌ها پس از مرگش، کینه خویش را نسبت به او فراموش نکردند. او رفت و آنان نیز در پی او، رفتند و می‌روند.

آن‌چه از فروزانفر می‌ماند تحقیقات بی‌همتای عرفانی و ادبی اوست و سپس نثر شیوا و استواری که حامل این تحقیقات است و آن‌گاه در مرحله پایانی، آثار منظوم او، آثاری که به هیچ روی نشان‌دهنده آن استعداد بی‌کرانه و نبوغ شگفت‌آور نیست. با دروغ و درد باید گفت که ای کاش این سلسله ترتیب واژگونه می‌شد و به جای یک بهار، دو بهار می‌داشتیم.

(تهران، دی‌ماه ۱۳۶۷)

سخن گردآورنده

عنایت‌الله مجیدی

خوشحالم که پس از سی و دو سال تلاش اکنون توفیق می‌یابم تا مجموعه نسبتاً کامل اشعار به دست آمده از استاد بدیع‌الزمان فروزانفر را به دستداران فرهنگ و ادب پارسی تقدیم دارم. این دیوان شامل دو هزار و هفتصد و سی و هشت بیت شعر استاد است، که این بنده به یاری بعضی از شیفتگان ایشان، با جست‌وجو در مجله‌ها، مجموعه‌ها، سالنامه‌ها، تذکره‌ها، روزنامه‌ها و سفینه‌های چاپی و خطی به دست آورده‌ام و مدون ساختم. بخشی از این اشعار را به سال ۱۳۵۱ در دو کتاب، یکی به نام مجموعه مقالات و اشعار استاد فروزانفر^۱ و دیگری به نام مباحثی از تاریخ ادبیات ایران^۲ به چاپ رسانیده بودم. پس از آن، آنچه در این دو کتاب به چاپ رسیده بود، به علاوه اشعار دیگری که پس از انتشار آن دو اثر، یافته بودم در مجموعه مستقل دیگری با

۱. تهران، دهخدا، ۱۳۵۱.

۲. همان، ۱۳۵۴.

عنوان بدیع‌الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار به چاپ رساندم.^۱ شمار ابیاتی که در این مجموعه سوم گرد آمده بود - و حاصل کوشش‌های حقیر در خلال سال‌های ۱۳۴۹ تا ۱۳۶۸ بود - به ۱۳۳۶ بیت می‌رسید.

پس از این جست‌وجوی طولانی، تصور می‌کردم که همه آثار منظوم استاد را گردآوری نموده‌ام و دیگر شعری از او در جایی باقی نمانده است که ندیده باشم. به‌رغم چنین تصویری، پس از انتشار مجموعه اشعار به سال ۱۳۶۸، بعضی ادیبان دانشمند، بنده را از وجود سروده‌های دیگری از ایشان، که آن‌ها را در دیوان نیافته بودند، مطلع ساختند. دکتر شفیعی کدکنی؛ دکتر حسینعلی هروی و دکتر اوانسیان از جمله اینان بودند. علاوه بر این، وسیله یکی از همکاران اداریم در دانشکده الهیات به مقدار قابل توجهی از اشعار استاد فروزانفر دست یافتم که مقدار سروده‌های او را، مجموعاً از دو برابر آنچه در آن مجموعه چاپ کرده بودم، افزایش داد. این اشعار غالباً در دوران نخست و اواسط عمر او سروده شده بود.

بنابراین مقدمات که عرض کردم، نباید مقدار شعرهای انتشار یافته استاد را حتی به این حد هم منحصر دانست و می‌توان انتظار داشت که در آینده در میان مجموعه‌ای و یا نزد شاگرد ارادتمندی، ابیاتی از او به دست آید.

اما مجموعه حاضر که به صورتی شایسته‌تر عرضه می‌شود در هشت بخش تنظیم یافته است: ۱. قصیده‌های فارسی ۲. غزل‌ها ۳. قطعه‌ها، رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها ۴. ترجمه‌های منظوم ۵. مثنویات ۶. ماده تاریخ‌ها ۷. قصیده‌های عربی ۸. پیوست‌ها. در هر بخش، اشعار به ترتیب تاریخ سروده شدن آن‌ها آمده است. و در مواردی که تاریخ سرودن ابیات روشن نبوده، تاریخ انتشار و ضبط آن‌ها را در نظر گرفته‌ام. در عین حال برای آن‌که روند تاریخی اشعار بهتر مشخص باشد، در پایان این مجموعه، فهرست کاملی از اشعار - با ذکر

۱. تهران، طهوری، ۱۳۶۸، ۱۸۸ ص.

چاپ‌های مختلف آن‌ها - یک‌جا به ترتیب تاریخی به دست داده‌ام. بنابراین دیگر حاجتی نبود که در ذیل هر غزل یا قصیده، محل چاپ‌های قبلی آن ذکر شود. با تطبیق چاپ‌های مختلف اشعار، معلوم شد که غالباً یک متن در چاپ‌های مختلف، ابیاتی کم یا اضافه دارد و روشن نیست این کم و کاست از خود استاد بوده یا آن‌که باید به حساب سهو و غفلت هنگام چاپ نهاده شود. به طور مثال در قصیده «یادگار غم»، بیت زیر تنها در چاپ اول این قصیده، دیده می‌شود:

گوش دارم فرا که بار دگر شنوم ناله‌های زار تو را
و یا در قصیده «در رثای نیکلسن»، دو بیت زیر تنها در یکی از چاپ‌ها آمده است:

از هوی رستی و سلیمان وار بند در گردن هوا کردی
زنگ وهم از درون بشستی پاک تاش مرآت حق نما کردی
به هر حال کوشیده‌ام با مطابقت و مقایسه چاپ‌های مختلفی که از یک شعر به دست آورده‌ام، متن صحیح و کاملی تقدیم دارم. در خواندن آن مقدار از اشعار چاپ نشده‌ایشان هم با مشکلاتی روبه‌رو بوده‌ام، بدین معنی که در طی سال‌ها، اوراق این سروده‌ها دچار فرسودگی شده و یا بعضی از آن‌ها، از صورت مسوده بیرون نیامده و خواندن آن‌ها به سهولت امکان‌پذیر نبوده است. با وجود این، سعی کرده‌ام در حد ممکن در استنساخ و بازخوانی آن‌ها بکوشم. برای بعضی از شعرها که فاقد عنوان خاص بوده، با توجه به موضوع شعر، نامی برای آن‌ها انتخاب کرده‌ام. تاریخ سرودن شماری از شعرها را، با توجه به خط، کاغذ و موضوع شعر، تعیین کرده‌ام. امیدوارم که آن‌چه اکنون به زیور طبع آراسته شده، با نظر و نوشته استاد فقید ما نزدیک باشد.

اما در باب روش کتابت، خوانندگان توجه خواهند کرد که روش کتابت این مجموعه، با رعایت ضوابط ویراستاری امروزی، به صورت یکنواخت و هماهنگ درآمده است و اگر با شیوه کتابت استاد فروزانفر یا صورت چاپی

شعر در زمان او اندکی اختلاف دارد گناه از این بنده است.

اشکال دیگر این که نام سراینده اشعار حاضر، در مآخذ مختلف چاپی و خطی ما، به صورت‌های مختلف ذکر شده، که بی‌شک همگی یک نام یعنی بدیع الزمان فروزانفر است. این نام‌ها چنین‌اند:

«جلیل ضیاء بشرویه، جلیل ضیاء شریعت‌زاده بشرویه، جلیل خان بدیع الزمان، بدیع الزمان، بدیع الزمان بشروی، بدیع الزمان خراسانی فرزند آقا شیخ علی، محمدحسن بدیع الزمان فروزانفر، بدیع الزمان فروزانفر، فروزانفر، بدیع الزمان فروزانفر فرزند آقا شیخ علی بشرویه خراسانی، بدیع الزمان فروزانفر خراسانی، بدیع الزمان خراسانی، شیخ محمدحسن بدیع الزمان بشرویه، بدیع الزمان فروزانفر بشرویه، شیخ عبدالحمید خراسانی فروزانفر، بدیع الزمان محمدحسن بن شیخ علی قاضی فروزانفر، جلیل بدیع الزمان فروزانفر.»

از آغاز شاعری استاد فروزانفر اطلاع دقیقی نداریم، اما از بعضی اشارات استاد که در مقدمه می‌آورم، معلوم می‌شود که در چهارده پانزده سالگی^۱ به سرودن شعر فارسی و عربی پرداخته است. اشعاری که با عنوان می‌باستانی؛ طریق مهتری؛ مرا پیروز؛ وصف بهار و مدح والی خراسان؛ در ستایش ادیب نیشابوری؛ غزل مورخ ۱۵ عقرب ۱۲۹۹؛ قصیده «ایران دیروز - ایران فردا» (۱۳۳۸ ق)؛ قصیده دوم در وصف بهار و مدح والی خراسان (۱۳۳۹ ق)؛

۱. باید توجه داشت بر اساس دو یادداشت از استاد فروزانفر - مربوط به شرح احوال خود که نزد این جانب موجود است -، تاریخ تولد وی را می‌توان چنین مشخص نمود: یادداشت نخست مربوط به سال ۱۳۳۷ ش است، تاریخ تولد ایشان در این یادداشت ۱۲۷۶ ش [= ۱۳۱۵ ق] است. ضمناً تمامی مآخذ احوال استاد تا این زمان همین تاریخ را، تاریخ تولد وی آورده‌اند. در شناسنامه ایشان هم که تاریخ صدور آن بیست و سوم اسفندماه ۱۳۰۵ ش است، تاریخ تولد وی ۱۲۷۶ ش ذکر شده است. مزید بر این، همین تاریخ تولد، یعنی ۱۲۷۶ ش مبنای بازنشستگی ایشان از دانشگاه است. یادداشت دوم مربوط به سال ۱۳۴۰ ش است که تاریخ تولد ایشان در آن ۲۸ ربیع الثانی ۱۳۲۲ ق است.

قصیده عربی در تبریک ورود آیت‌الله مهدی خالصی به ایران (جمادی‌الاولی ۱۳۴۲ ق)؛ قصیده فارسی در رثای ادیب نیشابوری (احتمالاً میان سال‌های ۱۳۳۸ - ۱۳۴۴ ق)؛ قصیده عربی در رثای ادیب (۱۳۴۴ ق)، نمونه‌هایی از این سروده‌های دوران جوانی اوست.

بعضی کسانی که به ذکر احوال و بررسی اشعار فروزانفر پرداخته‌اند، تخلص شعری دوران نوجوانی او را «ضیاء» نوشته‌اند.^۱ ظاهراً باید تعدادی از سروده‌های نخستین او، دارای چنین تخلصی بوده و در روزنامه‌ها و مجله‌های آن روز خراسان منتشر شده باشد. به طور مثال مصراع‌ی که صورت چاپ شده آن را نیافته‌ام، و دارای تخلص ضیاء است این است:

«با چُنین شاه،^۲ «ضیا» فارغ آن‌در دو سراس است».

و یا دو شعر از استاد که با امضای «جلیل ضیاء بشرویه و جلیل ضیاء شریعت‌زاده بشرویه» است در مجله الکمال^۳ چاپ شده است. به هر صورت در میان اشعار موجود، شعری که دارای تخلص ضیاء باشد، دیده نمی‌شود. تنها در پایان یک یا دو قصیده یا قطعه، نام «فروزانفر»، جای داده شده که صورت تخلص ندارد.

این که آثار منظوم استاد فروزانفر همین مقدار است - که در دیوان حاضر گرد آورده‌ام - یا بیش‌تر، نظر قطعی نمی‌توانم داد؛ در میان یادداشت‌ها و اوراق باز مانده از استاد به یک مجموعه خطی که صورت دیوان شعر داشته باشد برنخورده‌ام. در تألیفات و آثار چاپ شده‌شان هم، اشاره‌ای بدین موضوع دیده نمی‌شود. با وجود این بعضی تذکره‌نویسان و شاگردان استاد که به ذکر احوال و

۱. مجله دانشکده ادبیات، بهزادی‌اندوهجردی، س ۲۲، ش ۱، ص ۱؛ کتاب بدیع‌الزمان فروزانفر -

مجموعه اشعار، شفیعی کدکنی، تهران، طهوری، ۱۳۶۸، ص ۱۴ ح.

۲. شاه: در این جا مقصود حضرت علی بن موسی‌الکاظم (ع)، هشتمین امام شیعیان اثنا- عشری است.

۳. س ۱، ش ۲، ۱۷ میزان ۱۲۹۹ ش؛ ش ۳، ۱۵ عقرب ۱۲۹۹ ش.

آثار وی پرداخته‌اند، شمار اشعار او را تا بیست هزار بیت ذکر کرده‌اند. از جمله اینان، سید عبدالحمید خلخالی؛^۱ دکتر رشید عیوضی؛^۲ و دکتر احمدعلی پناهی^۳ را می‌توان نام برد. برخی مآخذ از وجود چند قصیده دیگر از استاد خبر می‌دهند که این بنده با وجود کوشش بسیار موفق به یافتن آن‌ها نشده‌ام. تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که خصوصیات این قصیده‌ها را در این‌جا به دست دهم تا رهنمودی باشد در یافتن آن‌ها:

نخستین قصیده به دست نیامده، قصیده‌ای است در رثای ادیب نیشابوری، که بیتی از آن در کتاب نامه فرهنگیان^۴ ذیل شرح احوال ادیب نیشابوری ضبط شده است. استاد فروزانفر در همین کتاب گوید: «... من در چکامه‌ای وی [ادیب نیشابوری] را در آن ستوده‌ام در مدحش گویم:

در شعر بهتر از پسر تملک در فضل برتر از پسر سینا.»
در کتاب امثال و حکم دهخدا نیز ابیاتی به عنوان شاهد از استاد فروزانفر دیده می‌شود، که باید از قصایدی بلند گرفته شده باشد که دسترسی به آن قصاید نیز میسر نگشت.

قصیده سوم نایافته، در رثای گاندی است. استاد فروزانفر خود درباره این قصیده چنین می‌گوید: «... به طوری که وقتی خبر قتل گاندی به من رسید طوری متأثر شدم که یک قصیده هم در رثای او ساختم.»^۵

علاوه بر این‌ها، دکتر رضوانی، قصیده‌ای که با عنوان «شکوائیه از بشرویه» در مجله نوبهار تاریخ دهم جمادی‌الاولی ۱۳۲۹ ق چاپ شده، احتمالاً از

۱. تذکره شعرای معاصر ایران، تهران، طهوری، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۳.

۲. مجله دانشکده ادبیات تبریز، س ۲۲، ش ۹۴ (۱۳۴۹)، ص ۲۶۳.

۳. مجله اورینتل کالج میگزین، (مارچ ۱۹۷۲)، ج ۴۸، ش ۲/۱، ص ۳۵۶.

۴. نامه فرهنگیان، تألیف عبرت نایینی، نسخه خطی مجلس شورای اسلامی، ش ۱۱۹۷، ص ۲.

۵. مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، فروزانفر، تهران، دهخدا، ۱۳۵۴، صص ۳۶۳، ۳۶۴.

فروزانفر دانسته است؛^۱ این قصیده با امضای «ناصرزاده شیخ علی بشرویه» است.

این بنده در مقاله «دو قصیده از ناصر قدسی^۲ برادر فروزانفر»، انتساب این شعر را به استاد فروزانفر رد کرده‌ام.

اکنون پیش از آن که این مقدمه را به پایان ببرم، وظیفه خود می‌دانم که بعضی بزرگوارانی که بنده را در انتشار دیوان استاد فروزانفر یاری داده‌اند سپاس‌گزاری نمایم.

جناب آقای دکتر شفیع کدکنی علاوه بر این که مقدمه عالمانه‌ای بر این دیوان مرقوم داشته‌اند، از هیچ‌گونه راهنمایی دریغ نداشته‌اند.

دانشمند محترم جناب آقای نصرت‌الله امینی شعر در ستایش مصدق را در اختیارم گذارده‌اند.

جناب آقای دکتر شرف‌الدین خراسانی و جناب آقای مهندس محمدعلی مولوی که در خواندن بعضی اشعار و حل نکات مبهم آن مرا یاری کرده‌اند، از همه این سروران سپاس‌گزارم.

از سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی که در انتشار این دیوان و دیگر آثار استاد فروزانفر شوق و علاقه‌مندی بسیار مبذول داشته‌اند، متشکرم.

(نهم اسفندماه ۱۳۸۱)

۱. نامواره دکتر افشار، تهران، ۱۳۶۶، ج ۳، صص ۱۸۱۳-۱۸۱۵.

۲. اشرافنامه، دبیر سیاقی، قزوین، ۱۳۸۱، صص ۴۷-۵۴.

در ستایش فروزانفر

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

عقل اگر گوید این سخن، یا دل
با تو گوید - حکیم دریا دل
بال مرغ آن کجا پرد آن جاست
توبه هر جا روی خرد آن جاست
شیر اگر از قفس به زنجیر است
در قفس یا نه در قفس، شیر است
گر کسی آرد و کسی بردت
نشود زین دو بیش و کم خردت
دوری مهر گرچه جانسوز است
هر کجا مهر سرزند روز است

۱. به مناسبت بازنشستگی زودهنگام استاد بدیع‌الزمان فروزانفر سروده شده است؛ دکتر احمد مهدوی دامغانی دربارهٔ علت بازنشستگی استاد، تعبیر ظریفی دارد: «به خاطر یک شوخی لطیفی که در حکم «دستمالی» بود، قیصریهٔ ادب معاصر را آتش زد[ند]». (مقالهٔ استاد بی‌نظیری که...، مجلهٔ کلک، ش ۷۳، ص ۷۵، ص ۲۵۷).

بود اگر دورهٔ سخنشاهی
 بود ملک تو ماه تا ماهی
 مثل سنجش تو با دگران
 مثل ذره است و کوه گران
 بود تو، هست و بود تاریخی است
 علم، از این سوی خط میخی است
 بینش و عقل و نقل و قرآن است
 چارده قرن، هر چه هست آن است
 تو دگر خلق و «بوعلی» دگر است
 تو یقینی و «بوعلی» اگر است
 وانگهی علم او از این سون نیست
 این سویی در تو هست و در او نیست
 تو در او نیستی و او در توست
 آنچه بر عهده داشت او بر توست
 نصب تو، نصب علم و فرهنگ است
 عزل تو روسیاهی و ننگ است
 بال طاووس ملک را رنگی
 زیور و زیب تاج و اورنگی
 تونه آنی که ات به چنگ آرند
 یاز تو بهتر از فرنگ آرند
 حاصل نقد قرن‌ها حکمی
 گرنه بیشی ز هر کسی نه کمی
 جست‌وجو بی تو، عین در بدری است
 در تو هست آنچه در زبان دری است

هر چه در هر فن از کسی دانی
 دانی و بیش از آن بسی دانی
 جسم تو، ظرف دانش کهن است
 علم تو، ارث قرن‌ها سخن است
 بار یک عمر کوشش و رنجی
 هر چه هستی و نیستی گنجی
 حیف و صد حیف کز بُنت کنندند
 همچو گنجت به کنجی افکنندند
 برد پیری طراوت یاری
 دشمنی ماند و طرح عیاری
 دید هدهد چو دیده تیزش
 سوخت از ذوق مزده، پرهیزش
 پیش قانون - که خوردنش هوس است
 یک دو موی سپید، جرم بس است
 چون تویی را اگر چه پیری نیست
 کار او جز بهانه گیری نیست
 مرد اندیشه هر چه پیرش به
 موی داننده رنگ ششیرش به
 عشوه. روزگار همچو پیری
 عمر صبر کسان کند سپری
 حاصل قرن‌های پرتعبی
 سوزد اسکنندری به نیمه شبی
 کس چه کارش بدین که چون تو کم است
 گرچه عمر تو سر به سر حکم است

دست من جز ز شکوه کوتاه است
داور ملک مجلس و شاه است
کاشکی آن کسان که راه برند
ره به مجلس برند و شاه برند
بیم از مکر روبه‌هان نکنند
شرح این شکوه را نهان نکنند

(ش ۴۶/۸/۲۹)

اشک مروّت

این منظومه را، این سرشک خونین جراحات‌های دیرین
را که سال‌ها پیش به پای استاد فقید بدیع‌الزمان
فروزانفر افشانده‌ام، اکنون با ارادت و سپاس و منت‌واری
بی‌قیاس به استاد غیرتمند، همکار اهل درد و دوست
جوانمرد دکتر شفیع کدکنی هدیه می‌کنم.

مظاهر مصفاً

باز پراز خون دل شدنای من
باز می‌لرزد به نای آوای من
خون فریادی نهان دارم به نای
شکوهی دارم ز دردی دیرپای
شعله‌یی در سینه بغضی در گلوست
در دل از غوغای خشمی‌های و هوست

یاد مردی می‌گدازد سینه‌ام
 تـسـازـه می‌دارد غـم دیرینه‌ام
 بر دلم آید غـم مردی فرود
 کـز درون جان من بر او درود
 مردی از عزّت به دامن برده‌پای
 خون شکوه همچو من کرده به نای
 دست فرسود غـم دیرینه‌یی
 از قضای بد شکسته سینه‌یی
 بی‌گنه بار ملامت برده‌یی
 خسته از بار ملامت گرده‌یی
 رنج تن برده پدید آورده گنج
 مشک پرورده ز خون دل به رنج
 دیدگان را کرده شب‌پیمای راز
 شمع جان را آفتاب شب‌گداز
 راه شب پیموده با گام نفس
 بس که در شب رانده فرسوده فرس
 کشته نخل جود بهر دیگران
 سوخته چون عود بهر دیگران
 داروی خلق وز درمان مانده فرد
 در فرات از تاب استسقا به درد
 تافته دل مانده از تاب عطش
 تشنه کامان را رسانده آب خوش
 پاره لعل جگر برده به خاک
 پیزهن کرده ز حسرت چاک چاک

بزم روشن ساخته خود سوخته
 گرم کرده جمع خود افروخته
 دست گیر و پای مرد دوستان
 دارو و درمان درد دوستان
 جود و عز را به تر آیت بوده‌یی
 در پناه عز و جود آسوده‌یی
 رسته از غوغایان ننگ و نام
 هشته بر بالای نام و ننگ گام
 نادره شمعی به عزت سوخته
 تاب به عزت سوختن آموخته
 آهویی سیر آمده از دشت‌ها
 باشه‌یی باز آمده از گشت‌ها
 شیری آسوده ز غوغای نبرد
 پیری آسان کرده کار ره نورد
 پنجه در چنگال گردون کرده‌یی
 پنجه‌های خویش پر خون کرده‌یی
 شیرمردی اهل دردی مردسوز
 اهل دردی شیرمردی دردسوز
 از فراز و از نشیب آگه شده
 ره نوردان را چراغ ره شده
 در جهان مشهورتر از آفتاب
 گیتی آرا آفتابی دیرباب
 آفتاب روشن شب‌های درد
 لاله تاب گلشن تب‌های مرد

یگه مردهفت مردان ادب
 رهنمای رهنوردان ادب
 نقطه عطف زبان پارسی
 محورگردون نقد و وارسی
 معنی آرای هنر از رنج خویش
 گوهر آمای سخن از گنج خویش
 بی هماوردی سره مردی هژیر
 یادگیری تیزهوشی تند و یر
 چون حمیدی گوهری دریا تبار
 کرده دریای گهر او را نثار
 غوطه‌ور در بحر تحقیق آمده
 دست اندر دست توفیق آمده
 شاعری آموخته از کودکی
 یافته در شعر قدر رودکی
 نادره نکته به قدرت یافته
 در ادب چون او به ندرت یافته
 واپسین امید شعر و شاعری
 آخرین خورشید اقبال دری
 تجربت پرورده‌بی خود ساخته
 در جهان بانیک و با بد ساخته
 شعله شب‌سوز آتش‌دان درد
 خوی گر زندانی زندان درد
 در تب امیدها تن یافته
 نور جان از گاهش تن یافته

پای از همّت به دامن برده‌یی
 سر به عزّت در گریبان برده‌یی
 پای عزّت بر سر دنیا زده
 خیمه در دنیای مولانا زده
 مدحت فرزند موسا(ع) ساخته
 سینه از این نور سینا ساخته
 بوده پیوسته به استادی علم
 هم علم در مردی و هم در کرم
 حال تاریخ گذشته گفته باز
 گشته در کار زبان آینده‌ساز
 در عروض و در لغت جفت خلیل
 در بدیع و در بلاغت بی‌بدیل
 ترجمان شعر حسّان عجم
 از در احسان خاقان عجم
 بی‌کران دریا ولی دریای علم
 پای بر جاکوه امّاکوه حلم
 من که از عزّت ز هستی بگذرم
 در جهان الاّ به خواری ننگرم
 کیستم جز سرگرانی دیده‌اش
 چیست قدر مهربانی دیده‌اش
 کشته بیداد او باشد چنین
 قدر بهره برده از دادش بین
 نیست دشمن منکر این بحث و دوست
 که مهین علامه بحّاث اوست

منکر این قول صدق امروز کیست
 که برو در بحث کس پیروز نیست
 کیست جز تو ای مهین استاد من
 با شکوهی این چنین در یاد من
 ای فروزان آفتاب خاوری
 ای به قدر از آفتاب برتری
 کیست از تو در سخن چالاک تر
 نیست یک تن از تو پر ادراک تر
 نکته‌دان رمز خاقانی توی
 یگانه مرد مثنوی خوانی توی
 پیش تو سهل است صعبانوری
 در صعوبت‌ها کنی آسان‌گری
 فهم حافظ از تو دارد انتظام
 هم به تو شعر نظامی را نظام
 نظم عطار از توجان تازه یافت
 شعر مولانا روان تازه یافت
 فرد عرفانی فریدی در فرید
 در سننایی چیره در ملاً وحید
 ملک عرفان چون تو فحل و نر نداشت
 داشت اما چون فروزان فر نداشت
 چون دم از عرفان اسلامی زدی
 آتش اندر عارف و عامی زدی
 از تو شد روشن چراغ معرفت
 گشت خرّم از تو باغ معرفت

حرف تعبیرت کند افسون‌گری
ظرف لفظت می‌بترکد از پُری
آن قوی بنیاد چون شعر بهار
این چو رنگین جامه من پرنگار
دیرباب آن هم چو مضمون امیر
این چو آهنگ امیری دل‌پذیر
خویشتن را در سخن آمیختی
مشک از خامه به نامه ریختی
چیره‌یی در دوزبان چون روزبه
از تو نشناسم زبان آموز به
نیست بحثی در زبان فارسی
کش نکردی با تعمق و ارسی
ای ترا در فارسی پیغمبری
از تو شد آراسته درّ دری
در ادب سر حلقه مردان توی
یگه مرد بی‌هماوردان توی
نیست یک تن همچو تو شه‌نامه‌دان
در ادب چون تو نیامد نامه‌خوان
هست گهر در نظم میزانی ز تست
ماند گهر در نثر سامانی ز تست
نیست شهره همچو نامت نام کس
سد خراسان را یکی همچون تو بس
علم و فن را پادشاه کشوری
پادشاه کشوری پهنآوری

رخ نپوشد آفتاب کشورت
 مهر کوید پنج نوبت بر درت
 نیست در فضل از تو کس بالاتری
 می نشیند فضل جای دیگری
 قوّت حفظ تو از حمّاد بیش
 قدرت نقدت ز هر نقّاد بیش
 فصل و وصلت در خطابت بی بدیل
 صنع و سجع در کتابت بی عدیل
 خیره در استادیت ابن العمید
 خرّم از شاگردیت عبدالحمید
 خرّم آن خانه که تو آراستی
 ننگ آن خوان کز سرش برخاستی
 بی تو دانش گاه دانش گاه نیست
 هست اما در خور و دل خواه نیست
 نقش بند این سر اگر نیستی
 این سرا ای کاش دیگر نیستی
 راز بگشا درد پوشیده مکن
 گر کنی از مرد پوشیده مکن
 نیستی دل شاد از این داوری
 نیستت با این پلیدان یاوری
 از سر دندانت خایی پشت دست
 صورت دل را بُن دندانت خست
 چند ازین مشتی سگ زنهار خوار
 زین سگان از خلق جویی زینهار

گرسنه چشم‌اند و سیریشان نبود
 سیرچشمی روز پیریشان نبود
 دفتر از گفتار تو آراستند
 بر خود افزودند از تو کاستند
 به‌ترین زنه‌ها مردم دانش است
 برده نامحرم درین زنه‌ها دست
 روز و شب زنه‌ها خواری می‌کنند
 وه عجب زنه‌ها داری می‌کنند
 ای دریغا یافت فرمان تا رشید
 حکم فرمایی به نابالغ رسید
 چون نفیسی از میانه رخت بست
 چنگ درد اهل نفس را نای بست
 چون خزان افروخت سامان بهار
 کار این بیت‌ال‌حزن را کن شمار
 شد قریب آن فاضل تقوا شعار
 جای او بنشست ناپرهیزگار
 کار شد وارونه تا اقبال رفت
 علم را اقبال با اقبال رفت
 به ز فرزنان و فروزان‌فر که بود
 چون همایی در ادب دیگر که بود
 آن که گیرد جای بهمن یار کیست
 جانشین حضرت عصار کیست
 جای آن گنجینه‌های پربها
 حلقه بسته‌ای دریغا ازدها

چون مَدّرس با جهانى شرم رفت
 در پىش از آن سَرا آزم رفت
 سَرو قدّ دست برد تو معین
 اوفتاد از جور دوران بر زمین
 و آن سَمّی پاک تو عبدالحمید
 آن به تازی در همه ایران وحید
 خود تو می دانی چه باشد حاصلش
 خود تو آگاهی ز غم های دلش
 برد عمری رنج و عمری درد دید
 گنج خود را در کف نامرد دید
 سرکشان و حکم داران رفته اند
 تیرداران و سواران رفته اند
 جز تو و غیر از همایی کس نماند
 چون شما رفتید جز کس نماند
 خانه فرزندان ویرانه شد
 جای مَشتی هرزه دیوانه شد
 دیو را مُهر سلیمان داده اند
 حکم یزدانی به شیطان داده اند
 جغد را جای هما بنشانده اند
 کس نمی گوید چرا بنشانده اند
 تُف برین کردار چون ابلیس شان
 اُف برین اهریمنی تلبیس شان
 وای از این خصلت ناپاک شان
 که نسازد هفت دریا پاک شان

پیش تو دم از بد من می‌زنند
 پیش من بر شعله دامن می‌زنند
 آب روی کار ایشان خانلری‌ست
 خانلری اکنون هم از ایشان بری‌ست
 گرچه من خونین دلم از جور تو
 هرگز پایان نیابد دور تو
 گرچه تو قدر مرا نشناختی
 در شرار غیرتم بگداختی
 ای به قدر و منزلت مه‌تر ز من
 کس نداند قدر تو به‌تر ز من
 شکوهات کی پیش نادان می‌برم
 نه به شحنه نه به سلطان می‌برم
 گرچه از قهرت ز پا افتاده‌ام
 بعد ازین در خدمت استاده‌ام
 با همه رنجوری و افتادگی
 می‌کنم در خدمت استادگی
 تیر بر چشم حسودت می‌زنم
 تیغ بالای وجودت می‌زنم
 از هجا و مدح تو بالاتری
 بگذر از من گر شکستم گوهری
 شاد کردم جان بد اندیش را
 خوار کردم پیش دانا خویش را
 باد قهرت گرچه کند از خانه‌ام
 یاد مهرت می‌کند دیوانه‌ام

«عاشقم بر قهر و بر مه‌رت به جد
 ای عجب من عاشق این هر دو ضد»
 اشک خونین از سر مژگان مریز
 لعل در خاک از بد خامان مریز
 گرز رشک ای پخته در خامت برند
 پختگان بانیکوی نامت برند
 ماسر شد گر آستین پرورد تو
 آستین افشانده شد هم درد تو
 خصم شد با خون دل پرورده‌ات
 می‌کشد تـیـمـار دل آزرده‌ات
 گر به رنجی از محبت دیده‌ات
 بار رنجت می‌برد رنجیده‌ات
 در دل من باز غوغای تو خاست
 از سر من دود سودای تو خاست
 پیش‌ت اکنون سرفرود آورده‌ام
 بار دردت را بسنه برگرده‌ام
 با دعایت ره به پایان می‌برم
 پای این شکوه به دامان می‌برم
 دیرمانی گر نمانی جاودان
 شادمانی تا بمانی در جهان
 نام و جان جاودانه بس ترا
 یاد خیر از تو نشانه بس ترا
 آب و نانت سرد باد و گرم باد
 با درشتی دیده خویت نرم باد

دیرپایی شادمانه باکسان
دورمانی از گزند ناکسان
پروری ناگفته‌ها ننوشته‌ها
خرمن آبادان کنی از کشته‌ها

(۱۶ آبان ۱۳۴۶)

قصیده‌های فارسی



طریق مهتری

بامدادان چون فروزان گشت مهرِ خاوری
از بر این برکشیده گنبد نیلوفری
راست چون آتش که از خاکستر آرد سربرون
سر بر آورد از پس این پرده خاکستری
هر دم از رفتن فزون گشتیش گرمی در بدن
آن چنان کز دم فزون گردد لهیب آذری
آن چنان پیداشدش رخسار از بالای کوه
کز فراز آبنوسی^۱ تخت تاجِ قیصری
گفتی از گردون طبیعت خدمتی شایسته یافت
زین سبب بخشید گردون را نشان یاوری
سخت تابان و گدازان شد بر این نیلی بساط
چون گدازان سیم بر نیلی پرنند سُشتی

۱. آبنوس: درختی است که چوب آن سیاه، سخت، سنگین و گران بها است.

آسمان مانند دریا ناپیدا کران
 و بندرو مانند ماهی مهر در آشنآوری
 آن چنان کز بهر خُبرت گوهری پاکیزه را
 زین سوی و زآن سو کند در دست مرد گوهری
 برزده پَرّه به گرداگرد رخسارش شُعاع
 چون به گرداسپرسیمین^۱ رماح سمهری^۲
 این شدن آمد تو را ای مهر برگردون ز چیست
 تو مگر دل شیفته بر باختر یا خاوری
 چاکر خاکت همی گفتند و اینک از خرد
 آشکارا شد که پیشت خاک دارد چاکری
 دوری از ما گاه دَی و اندر تموزی بس قریب
 باز در میزان و فروردین به حالِ دیگری
 بت شکن گردی چنان چون پور آذر در خزان
 باز چون آذر کنی اندر بهاران بتگری
 جمله دانی آنچه اندر سروری آید به کار
 زان طبیعت داد بر استارگان بتتری
 افکنی تابش به ویران خانه چون آباد جای
 هیچ مهتر چون تو نشناسد طریق مهتری
 از شعاع خویشتن سرنیزه‌ها داری به کف
 و از فروغ خویشتن ای مهر با زیب و فری
 باطنی بس زشت داری ظاهری بس دلفریب
 من ندیدستم یکی چون تو به داستان آوری

۱. اسپرسیمین: سیرنقره‌ای.

۲. رماح سمهری: نیزه‌های منسوب به سمهر.

چون ز تو هرچیز یابد تربیت اندر جهان
 از تو مردم یافتند این کذب و این حیلہ وری
 عاشقند این گوهران بر آن دلارا روی تو
 یا فروغت را بوند این چند گوهر مشتری
 نی خطا گفتم دلی داری چومن بس تابناک
 لیک ازین مردم تو همچون من فسرده خاطری
 گرچه گفت آن مرددانا کت بود تاریک دل
 من ندارم باورش کاین گفته نبود باوری
 تو به روز اندر همی تابی و من در روز و شب
 تو به روی خوب و من زین خوب گفتاردری
 کی تو را تابش بود چون تابش گفتار من
 کی بود چون پور عمران ناستوده سامری
 گر هزیمت یافت استاره ز تو چندین مناز
 سوی من بازا یکی تا رزم مردان بنگری
 پس چرا من بر زمینم تو بر آفر از سپهر
 از طبیعت خواهم اندر این قضیت داوری
 رُخ به مهر تو گشاده کرد گل در بوستان
 قد برای تو کشیده کرد سرو کشمری
 بر گشاید لب به بستان اندرون گوینده مرغ
 بر کشد آوا به کهسار اندرون کبک دری
 من نجویم از تو هرگز مردی و آزادگی
 از عَرَض هرگز نجوید مرد طبع جوهری
 چون فروغ خویشتن بینی به خود بالی ز کبر
 وان کسوف تو بود پاداش این مُستکبری

در ستایش ادیب نیشابوری

بَرُّنَاگُوشِ فَرُو هِشْتِی آن زلف به خَم
یا نه بر لاله خود زودی از مُشک رَقَم
زلف پیریش^۱ بر آن عارض چون سیم سپید
تا کنی برزن و مُشکوی همه غالیه شَم
شاخِ اِسپَرغَم آذین بَقَم^۲ کردستی
من ندیدستم اسپرغم آذین بَقَم
بر بنا گوش سپید تو سر زلف سیاه
گویی آمیخته اسپرغم و نَسْتَر^۳ با هم
خواهی آر گیتی روشن تر از مهر سپهر
بر فکن زآن دو رُخ گلگون آن زلف به خَم

۱. پیریش: پریشان کن، به باد بده.

۲. بَقَم: مُعَرَّب بکم؛ درخت بقم.

۳. نَسْتَر: نسترن.

جز خطِ سبز تو برگونه سرخ تو که دید
 که مه ده چاری^۱ بر بُودش اسپرغم
 چشم تو کرده شکارِ دل من اینت^۲ شِگِفت
 من ندیدستم کاهو شِکَرَد^۳ شیردزم
 پارسی‌گویی و بازی^۴ و شعار عربی
 می ندانم که تو بُتِ رُو عربی یا که عجم
 مر مرا بوسه ده و نُقل ده و باده بده
 ای رُخ و زُلف تو چون یاسمن و شاشیرم^۵
 به جز از من به کس ار بوسه دهی کی بسزاست
 که مرا فرّ فریدون بود و حشمتِ جَم
 ای بُت کاشمیری قامت کشمیری رُوی
 رُود بنواز و بده می دلُ مسپار به غم
 به تو بدخو دل خود ایدون بسپردم من
 که دهی بوسه و هرگز نکنی روی دژم
 من به خاک قدمت جبهه نخواهم سودن
 که به یک بوسه فروشد شرف و مجد و کرم
 باده لعل فراز آر که شد فصل خزان
 ای مَه و مهر و ستاره بر روی تو خدم^۶

۱. مه ده چار: ماه شب چهاردهم که ماه کامل است.

۲. اینت: این تورا، تورا این.

۳. شِکَرَد: شکار کند.

۴. زی: هیئت، هیئت پوشش، شعار.

۵. شاشیرم: شاه اسپرغم، ریحان سبز.

۶. خدم: خادم، خدمتکاران.

باد هرسو بپراکند همی برگ درخت
 چون کف خواجه که بخشاید دینار و درم^۱
 خواجه فاضل دریا دل استاد ادیب
 که بود درگه بخشایش هم چون حاتم
 همه گه گوهر و دینار و درم بخشد از آنک
 زاده از مادر با جود و سخاوت توام

(۱۵ عقرب ۱۲۹۹ = ۲۵ صفر ۱۳۳۹ ق)

۱. این بیت و دو بیت بعدی، در نسخه چاپ شده نیست. از روی دست خط استاد نقل شد. [م]

قصیده

عارض و لعلِ لبِ آن بت فرخار همی
گل سوری بود و باده گلنار همی
نرگس دشتی بودی همی آن چشم سیاه
نرگس دشتی اگر بودی بیدار همی
آن لبِ لعلِ چو یاقوت بدی غنچه گل
غنچه راگر که بدی شیرین گفتار همی
نتوان گفتن سرو است به قد و بالا
کی بود سرو غزلگوی و قدح خوار همی
گویی آن زلف سیه از بر آن روی سپید
بر رخ آینه پیدا شده زنگار همی
همچو شمشیری خونریز بود ابروی او
تیر مژگانش جانسوز و دل اوبار همی
کشمی سرو بود قامت او، از غم او
قد من گشته چو ابروش نگونسار همی

گه دل من به کمند افگند از زلف سیاه
 گه کند عشوه از آن نرگس بیمار همی
 چهره اوست که تابد ز خم زلف سیاه
 یا که خورشید به شب گشته پدیدار همی
 سمن و نسترن آویخته بر قد چو سرو
 من ندیدستم بر سرو سمن زار همی
 پر زاغ است تو گویی همی آن زلف سیاه
 یا نه گویی که بود مشک به خروار همی
 ماه گردون همه جایی بود و هرزه‌درا
 ماه من می‌نرود تا سر بازار همی
 ترک من ماه بود کی کند آزار مرا
 ماه گردون نکند بر کسی آزار همی
 دوش آمد بر من بارخ افروخته باز
 گفت تا چند کنی ناله بسیار همی
 گاه عیش و طرب است این نه گه ناله و آه
 مخور اندوه و بخور باده گلنار همی
 من دهم باده و میخوان همه شب تا به سحر
 تو ز بر مدحت شاهنشاه قاجار همی
 فخر ایران و شهنشاه جهان احمدشاه
 آن که رایش بود استوده و ستوار همی

(۱۷ میزان ۱۲۹۹ = ۲۵ محرم ۱۳۳۹ ق)

ایران دیروز - ایران فردا^۱

وین تیرگی مهر از کجاست
آوخ بندانم که از چه خاست
این بارش آن ابر دیوساست
آن پهنه روشن سیه چراست
آن فرء یزدان چرا بکاست
در گله سیه گرگ در چراست
آزاده به صد رنج مبتلاست
وین تیرگی از دیو تیره راست
شاد است و به بازی درین فضاست
کز دیو همه تیرگی سزاست
یزدان اگر امروز پادشاست
فرمانش اگر بر جهان رواست

از چیست که این ابر تیره خاست
این ابر فشاننده دود و دم
بارد همه بر خاک نفت و قیر
پهنای جهان داشت روشنی
می تافت از او فرّ ایزدی
افتاده شبانان شکسته دل
بی مایه به صد خرّ می قرین
گویی که به یزدان شده است چیر
ایرا که بدو یافته ظفر
خواهد که زگیتی برد فروغ
یازیده چرا دیو زشت دست
پذرفته چرا پیش دیو نیست

۱. تاریخ سرودن این قصیده را بر اساس گفته دینشاه ایرانی - در سخنوران دوران پهلوی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۷۸ - که می گوید: این قصیده چهارده سال قبل سروده شده است در ۱۲۹۹ ش معین کردیم. [م]

اهریمن اگر بر جهان کیاست
 تاریک چرا قطر «آسیا»ست
 وین گفته به نزدیک من خطاست
 بشکیب که گیتی نه دیرپاست
 ناپایتر از نقش سینماست
 ایران که نشستنگه بلاست
 بگرفته ز هر شاه باژوساست^۱
 درویده به شمشیر چون گیاست
 این ملک بر آمدگه «ستا»ست^۲
 این مرز پرستنده خداست
 زان کس که بدو فخر انبیاست
 آیینۀ رخسار کبریاست
 زی دین خداوند رهنماست
 پیوسته مر این ملک را بقاست
 نادیده ز رفتار خویش کاست
 یک شب نرود کاسمان گراست
 در کشتی این ملک ناخداست
 در نیم جهان بر شده لواست
 گر پیش تو بی‌مایه کم بهاست
 مرزی که نه در وی نشان ماست
 آثار بزرگیش پا بجاست
 در بارگه «تیسفون» بیاست

یزدان اگرش نیستی امیر
 تابنده «اروپا» ز روی چیست
 گویند نماند به جای ملک
 گر چرخ برآورد بازی
 هر نقش که کرد این نگارگر
 فرداست که سر تا به پا خوش است
 پاشیده به هر ملک خاک و خون
 و آن را که ز فرمان بتافت سر
 شوید ز جهان باز نقش کفر
 زانگه که فرو تافت نور مهر
 ویژه که پذیرفت کیش حق
 آن پاک پیمبر که روی او
 آن پرتوگفتار «احمدی»
 ماند به جهان تا فروغ دین
 مانند یکی ماه بود کش^۳
 آن ماه به خاک ار بود فرو
 زودا که همان تیغ آتشین
 دیری نه که آن کاویان درفش
 نوباوه ایران بود بزرگ
 در کهنه جهان این شگفت نیست
 این ملت آزاده را هنوز
 آن طاق به گردون کشیده سر

۱. سا: مخفف ساو به معنی باز.

۲. ستا: لغتی است معادل اوستا.

۳. کش: خوش، مطبوع، چالاک.

بر مردی و کنداوری^۱ گواست
 بالای فلک پیش او دوتاست
 این مایه اثر در جهان کراست
 کوشید که هان نوبت شماست
 راننده آن نغز آسیاست
 کوشش ز شما و از ملک دعاست
 در یوزه گر مور در شتاست
 کاین رسم و ره مرد پارساست
 زشت آن که نه بر سیرت نیاست
 گر عزت ایرانتان هواست
 ایراست که گفتار او هب است
 آکنده سر از ریو^۲ و کیمیاست
 بگریختن از دیوتان رواست
 در ملک چرا یک جهان گداست
 بس مرد فقیرا که بینواست
 آن را که چنان باغ دلگشاست
 در کام یکی نره ازدهاست
 کز تابش او تافته هواست
 پیوسته ابا مرگ آشناست
 کاهنده جان است و جان فزاست
 کز خاطر ما تیرگی زداست
 این کژی کشور کنیم راست
 (۱۲۹۹ ش)

و آن کارگه نغز «بیستون»
 ویرانه «استخر» بین که نوز
 بر نیمه گیتی شده است چیر
 ای تازه جوانان پاکدل
 شاهی است یکی آسیا که خون
 کوشید و نو آیین کنید ملک
 مرغی که نکوشد به سال سر
 دارید زبان راست همچو دل
 یاسای نیاگان کنید نو
 مدهید به گفتار دیو هوش
 کردارش همانند گفت نیست
 این دیو بدآموز چربگو
 ما ساده دل و دیو بدگهر
 کانهاست به خاک اندرون فرو
 با آن همه برگ و نوا که هست
 بنشسته^۳ به زندان چرا غمین
 ماراست یکی روز خوش ولیک
 خیزید که با آن کشیده تیغ
 همواره بود خصم زندگی
 برزنده رنج است و رنج ده
 آریم بر آن بامداد خوش
 باید که به آینده ما و تو

۱. کنداوری: دلیری، شجاعت.

۲. ریو و کیمیا: حيله.

۳. نسخه دیگر: «بنشست» است.

وصف بهار و مدح والی خراسان^۱

هو

گیتی شده باز خُرّم و زیبا پیش آر نَبید^۲ ای بت ترسا

۱. قصیده «وصف بهار و مدح والی خراسان» (= احمد قوام) را استاد فروزانفر به سال ۱۳۳۹ هجری قمری سروده است. با احتساب یک ضبط از تاریخ تولد وی، یعنی ۱۳۲۲ هجری قمری معلوم می‌شود هنگام سرودن این ابیات، هفده سال داشته است؛ ظاهراً این قصیده، لقب «بَدیع الزّمان» را برای او به ارمغان آورد. مرحوم فروزانفر خود در مقدمه کلیات شمس - ج ۱، ص الف - در باب این قصیده چنین می‌نویسد:

«در سال ۱۳۳۹ قمری قصیده‌ای به سبک شعرای سامانی در وصف بهار و مدح والی وقت مرحوم احمد قوام السلطنه که مردی با هنر و هنر پرور بود، به رشته نظم کشید و آن قصیده را وقتی که با پدر به دیدار وی راه یافته بود انشا کرد و آن والی ادب‌دوست یک طاقه شال کشمیری بر وفق سنت رجال آن عهد به عنوان خلعت به گوینده بُرنا بخشید و او به جای آن که خلعت والی را سرمایه مباحات کند بفروخت و وجوهی که از این راه به دست آورد، یکسره در دامن کتاب فروش ریخت و مقداری کتاب خرید که از آن جمله بود دوره کامل مجمع الفصحا تألیف مرحوم رضا قلیخان هدایت...؛ جز این مطلب که خواندید، در پایان این قصیده آمده است: «بنا به فرمایش حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده محمد هاشم میرزا تحریر شد. به تاریخ سیم شعبان ۱۳۴۰ [ق] بدیع الزّمان.»

۲. نبید: شراب.

برخیز و بیار بادهٔ سوری^۱
 هنگام پگاه باد نوروزی
 باکشی و ناز گل به باغ آمد
 اینک در باغ چامه‌ها گوید
 آن روی سپید بر فروز از می
 رفتی به مصاف و رخ نهان کردی
 از روی توام هماره بر آذر
 جز روی تو در شکنج موی تو
 با الله دگری نیارد آمیزد
 بنیوش اینک دو بیت از مسعود
 دیدمش به راه دی کمر بسته
 گفتمش چگونه جستی از رضوان
 تا تو ز بهشت جستی از رضوان
 آن خال سیه به گوشهٔ آن لب
 هندو و کنار چشمهٔ کوثر
 امید وصال اگر نمی بودش
 بر عارض و زلف و خط و خال تو

کایدون^۲ بشکفت لاله در صحرا
 گسترده باغ مفرش دیبا
 مرغان چمن هماره در آوا
 بلبل به فراز سرو چون اعشی^۳
 ای فتنه چین و آفت یغما
 مانند پری ز چشم من عمدا^۴
 از زلف توام همیشه در سودا
 ای از تو هماره عالمی دروا^۵
 با سیم سپید عنبر سارا^۶
 آن شاعر فحل مُفلیق^۷ شیوا
 مانند مه دو هفته در جوزا
 ای بچه ناز پرور حورا
 ماناگیتی بهشت شد برما
 و آن روی سپید و آن قد رعنا
 طوبی و فضای جنت الماوی
 ای بر تو امید مردم دانا
 کی شیفته می شد این دل شیدا

۱. بادهٔ سوری: بادهٔ سرخ.

۲. کایدون: که ایدون؛ که اکنون، که این چنین.

۳. اعشی: شاعر معروف عرب، یعنی میمون بن قیس جندل؛ تولد ۷۳ پیش از هجرت - وفات ۷ هجری.

۴. عمدا: عمداً؛ به اختیار، با قصد و نیت.

۵. دروا: سرگشته و حیران، در اصل به معنی آویخته و معلق.

۶. عنبر سارا: مادهٔ خوشبوی خالص.

۷. مُفلیق: شاعری که شعرهای نغز و طرفه سراید.

ماند به شقیق^۱ آن رُخ زیبا
 ماند به کمندِ خواجه‌ والا
 کوراست دو کفِ راد چون دریا
 در بخشش و داد هست بی‌همتا
 در کشور دانش و خرد، دارا^۲
 از فارابی و بوعلی سینا
 یکسر به نشید^۳ مدح او گویا
 زی انجمن شریف او پویا
 بی زحمتِ غوص لؤلؤ لالا
 با نصرت و عونِ ایزد یکتا
 گویم سیصد قصیده‌ غرا
 دیوان من است زند و آوستا
 آرم ز سخن تو را یدییضا
 آید تاماه عقب و جوزا
 گیرد بر دست ساغر صها

(۱۲۹۹ ش = ۱۳۳۹ ق)

ماند به پرند آن بر سیمین
 و آن چنبر زلف پُر شکن گویی
 خورشیدِ کمال خسرو مشرق
 فرخنده قوام سلطنت آن کاو
 در مُلک کمال و فضل، اسکندر
 در دانش و در هنر بود برتر
 مُرغان چمن ز قَرِ فروردین
 هر شاعر فحل بامداد عید
 تا از دریای طبع او گیرد
 گر ز آنکه مرا شود مساعد بخت
 در مدحت و در ستایش او من
 اینک من زردهشت و خشورم
 چون دست برم به خامه و دفتر
 باید تانه سپهر و ماه و مهر
 با شادی و خرّمی به باغ اندر

۱. شقیق: گل شقایق.

۲. دارا: داریوش سوم، شاهنشاه ایران.

۳. نشید: سرود، بالا بردن صوت.

وصف بهار و مدح والی خراسان^۱

نوبهار آمد درده مَیِ آذر گونا
ای به زلف و رُخ اسپرغم^۲ و آذر یونا
دشت ز اسپرغم و آذر یون شد رشک بهشت
خیز و پیش آور آن بساده آذر گونا
باز چون طُره^۳ و رخسار تو بشکفت و دمید
سوسن و لاله به باغ اندر گونا گونا
گُلِ سوری^۴ چورخ لیلی بشکفت و برو
بلبلِ بیدل آسیمه تر از مـجنونا
نرگسِ دشتی پنداری کسری است همی
به سراندرش ز زرافسر افریدونا

۱. در پایان این قصیده آمده است: بنابر فرمایش حضرت مستطاب اشرف والا شاهزاده محمد

هاشم میرزا تحریر شد. به تاریخ سیم شعبان ۳۴۰ [ق] بدیع الزمان.

۲. اسپرغم: هر گیاه خوشبو، ریحان.

۳. طُره: موی پیشانی، کرانه هر چیزی.

۴. گل سوری: یکی از گونه‌های گل سرخ.

گل به تن کرده همی جامه ز استبرق سرخ^۱
 لالهٔ نعمان^۲ بر تن سَلَب^۳ از اکسونا^۴
 گل خودروی به باغ اندر تُرکی چگلی است
 که به بر کرده همی جامهٔ سِقلاطونا^۵
 باری امروز یکی مجلس بایست آراست
 از لبِ دجله همی تا به لبِ جیحونا
 و از کف سیم بُناگوشی می باید خواست
 که کند سُخره به زُخسار مهِ گردونا
 رخ او همچو مه و سینهٔ او همچون سیم
 قامتِ او چو اَلِف طُرهٔ او چون نونا
 نه چنو ساده زُخی^۶ بینی هرگز ز خلیج
 گذری صدره اگر تالب آبسگونا
 از غم دوری آن تُرک همی بارم من
 همه شب تا به سحرگاه ز دیده خونا
 ای بُت پاریسی روی و پروسی^۷ رفتار
 می بده کی دهیم گر نَدهی اکنونا

۱. استبرقِ سرخ: دیبای ستبر.

۲. لالهٔ نعمان: شقایق نعمانی: گیاهی است از تیرهٔ آلاله با گل زیبا.

۳. سَلَب: هر نوع جامه و پوشاک، در اصل به معنی جامه‌ای بوده است که در جنگ از تن کسی بیرون می آورده‌اند و متصرف می شده‌اند.

۴. اِکسون: دیبای سیاه، نوعی از دیبای سیاه که به غایت نفیس و قیمتی است.

۵. جامهٔ سِقلاطونی: جامه از پارچهٔ ابریشمی زردوزی شده.

۶. ساده زُخ: جوان بی‌مو، محبوب.

۷. پروس: قسمتی از کشور آلمان که کرسی آن برلن است.

آسیا رشک اروپا شد از فرّ بهار
 صحنه باغ به از صفحه انگلیونا^۱
 دیگران بر گل و ریحان بهاری مفتون
 من به گیسوی تو و روی توأم مفتونا
 شهره شهری در خوبی و ترسم ز جفات
 شرم دریا کنم از اشک همه هامونا
 ماه دو هفته همی روی به نقصان آرد
 حُسنِ روی تو همارستی روزافزونا
 آن خماری که ز چشم تو همی بینم من
 نه ز می دیده کسی نیز نه از افیونا
 کارفرما شده در کشور ایران دشمن
 مملکت گویی امروز بود مرهونا
 شادزی کاید آن روز که از همت پیر
 اندر این ملک ببینیم رُخ قانونا
 نک خراسان شده از همت والای قوام
 سربه سر مأمون^۲ چونانکه گه مأمونا^۳
 آن چه او کرد درین کشور آباد نکرد
 پسریحیی^۴ با سیطره هارونا^۵

۱. انگلیون: انجیل، نام کتابی از مانویان که ظاهراً باید همان «انجیل حی» باشد که آن را از مانی می‌دانند.

۲. مأمون: در امان، امان داده شده.

۳. مأمون: هفتمین خلیفه از خلفای عباسیان.

۴. یحیی: یحیی بن خالد برمکی که در عهد هارون وزارت داشت.

۵. هارون: هارون الرشید، بزرگ‌ترین خلیفه عباسی در ۱۷۰ ق.

نام کی بردی از وگرم و از مارنگو^۱
 دیدد اگر نیروی او دیده ناپلیونا
 نشدی هرگز ماکماهون^۲ تسلیم پروس
 گبر برو بودی فرمانده در شالونا^۳
 رأی این خواجه اگر بودی فرمان فرما
 بود فیروزی بالشکر ماکماهونا
 از وی این مایه هنر شکفت ایراک^۴ بداد
 ایزدش هوش ارسطو خرد اهرونا^۵
 در همه عمر خراسانی گویدش سپاس
 باز بی شُبهت و ریبی بُودش مدیونا
 ور بر اعضایش هر موی زبانی گردد
 چون تواند بگذارد حق او را چونا
 فالش آن روز بود فرّخ و فیروز آنکو
 چشمش افتاد بر آن ناصیه میمونا
 اگر این قافیه ایطا^۶ شد نشگفت که کرد
 باد نوروزیم از راه خرد بیرونا

۱. وگرم (واگرام) wagram و مارنگو marengo: نام مکان‌هایی است که ناپلئون در آن‌ها بر اتریش غلبه کرد.

۲. ماک‌ماهون: مارشال فرانسوی که از سال ۱۸۷۳ تا ۱۸۷۹م رئیس جمهور فرانسه بود.

۳. شالون: محل برخورد انگلیسی‌ها و ارتش پروس.

۴. ایراک: زیراک، زیرا، از این جهت.

۵. اهرون: یا اهرن یا هارن قس؛ اسکندرانی وی در حدود سال ۲۰۰ ق می‌زیست. سه مقاله او در مکانیک که به یونانی تصنیف شده بود، قسطنین لوقای بعلبکی به عربی نقل کرده و... (فهنگ معین، ج ۵، ص ۲۰۲).

۶. ایطا: تکرار قافیه.

چند گویی که مرا در شعر آنبازی^۱ نیست
 هر دمی ریزی یک رنگ چو بوقلمونا
 سخنی دلکش و موزونت باید چو بدیع
 اگر ت طبعی دلکش بود و موزونا
 اوستادم من در هر فن گویی ز ازل
 کرده آب و گِلَم ایزد به خرد معجونا
 خواهی آرنیکم بشناسی نزدیک من او
 قلم و دفتر و می ارغن با ارغونا^۲
 با چنین هوش و خرد کایزد داده است مرا
 به پشیزی نخرم سیم و زر قارونا
 راستی کوبه کجا رفت دقیقی^۳ که بُدش
 هوش رسطالسی و دانش افلاطونا
 می شنید از زمن این چامه نمی گفت هگرز^۴
 مهرگان آمد جشن ملک افریدونا

(۱۳۰۰ ش = ۱۳۴۰ ق)

۱. آنباز: شریک، همتا، مثل.

۲. ارغن: ارغنون، از سازهای ذوات الاوتار، ارگ.

۳. دقیقی: از شاعران معروف عهد سامانی (مقتول حدود ۳۶۷-۳۶۹ ق).

۴. هگرز: هرگز.

در ستایش ادیب نیشابوری

دوش آمد بَرِمن آن بُتِ نوشاد همی
رُخ چو خورشیدِ فلکِ قامتِ شمشاد همی
خُود از زلفِ سیّه کرده و تیر از مژگان
زِرّه از آن دل چون آهن و پولاد همی
گفتم ای تُرک مرو چندین در رزم و مصاف
بیاده آور که بیامد مَه خرداد همی
گاهِ عیش و طرب آمد مه خرداد رسید
باید از بوسه کنون داد دلم داد همی
تو نکوروتری از حور و پری زاد آری
کی بدین گونه بود حور و پری زاد همی
سَر و کِشمر نتوان گفت چو قدِّ تو نکوست
کی بود سرُّ چو بالای تو آزاد همی
توبه هر هفت^۱ ز بهر چه بیارایی روی
مر تو را بس بوَد این حُسنِ خداداد همی

۱. هر هفت: آرایش، زینت.

دانم از بهره‌چه رخسار همی آرایی
 که کنم من ز غمت ناله و فریاد همی
 یا چو مجنون شوم از هجر تو لیلی رخسار
 یا شوم زان لب شیرین تو فرهاد همی
 گرچه پژمرده شود خاطر من از دوری تو
 لیک در خدمت استاد شوم شاد همی
 عالم کامل استاد سخن سنج ادیب
 که بود بر همه استادان، استاد همی
 کس ندیدم من و بسیار بگشتم بسیار
 در به تاریخ چنو عالم فرجاد همی
 نه چنو عالم کامل به جهان دید کسی
 مادر گیتی طفلی نه چنو زاد همی
 تا بود فصل زمستان و بود فصل بهار
 تا بود بهمن و باشد مه مرداد همی
 بخت او باد مساعد دل او خرم و شاد
 در جهان خوش زید و دیر بپایاد همی

قصیده^۱

خضم در کشور جم باز برافراشت عَلم
رفت بر باد ز نادانی ما کشور جم
رفت بر باد ز نادانی و از بی‌خردی
کشوری کو بُد رامشگه شاهان عجم
نه درو یادی از شادی و از آزادی
نه درو نامی از بخشش و از جود و کرم
این همان ملک بُود کز پی تعظیمش بود
پشت شاهان و زبردستان همواره به خم
لیک بر باد شد آن کشور و امروز درو
مرد آزاد نیارد زد ز آزادی دم

۱. این قصیده وطنیه اثر طبع آقای بدیع الزمان فروزانفر بشرویه‌ای است که به روش قصیده حکیم فرخی سیستانی سروده و به انشاد این قصیده متین، ثابت نموده‌اند که می‌توان راجع به وطنیات هم اقتفا به فصحای متقدمین نموده و به سبک آنان اشعار بلند متین سرود. «احمد بهمنیار (دهقان).»

نام آزادی بر خیره مبر زان که همی
 بهره‌ات نیست در این ملک به جز رنج و الم
 خیز و زین مردم بی دین بستان بهره خویش
 تن دهی این همه تا چند به بیداد و ستم
 زود بر باد رود آری ملکی که در او
 گُرهی بی خرد و دزد شود گِرد به هم
 وین شگفتی بین کاین مردم بی دانش و دین
 خواهد از ایزد افزون تر هر روز نعم
 چون شناسد ره آزادی و آبادی ملک
 آن که نشناخته هرگز همی از فرق قدم
 چاره ایران از دشمن و بدخواه مجوی
 کی نهد دشمن بر زخم دل ما مرهم
 این همه رنج مبر بیهده اندوه مخر
 ندهد سودی امروز تو را انده و غم
 زود برتابد از خدمت و درگاه تو روی
 سپهی کش ندهی هرگز دینار و درم
 باستانی سخن گویم از من بنیوش
 ای مه و مهر و ستاره بر رای تو ظلم
 ز ربنده مرد سپاهی را تا سر بنهد
 و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم
 لشکری باید آراسته تا گردد ملک
 سر به سر خرم و آراسته چون باغ ارم
 غرش توپ و غوکوس و غریو شیپور
 خوش تر و بهتر زی گوشش آید ز نغم

بهر آزادی و آبادی بایست گزید
 بخردی دادگر و پاکدل و پاک شیم
 اندر آن روز که از خون دلیران گردد
 پهنه هیجا مانده پهناوریم
 تیر پرد ز کمان چونانک از ابر تگرگ
 خون جهد از دم شمشیر چو از ابر دیم
 شیهه اسب و هیاهوی دلیران غو توپ
 بترکد زهره شیر اجمی در باجم
 هیچکس را نبود با او یارای نبرد
 گر همه خود پسر سام نریمان رستم
 تا جهان باید و تابنده بود مهر سپهر
 دل ما شاد و دل دشمن ما باد دزم

(سیزده قوس ۱۳۰۱ ش)

لشکر سرما

بفروز به بزمِ آذرِ مینا
درهم شکنیم سَورَت^۱ سرما
این مجلس تیره چون شب یلدا
ریزش اگر به صَخْرَه صَمَّا^۲
آن یاده که پیر را کُند بُرنا
آریش اگر به پَهْنَه بیدا^۴
خوشبویِ به سانِ عَنبرِ سارا
تا چند تو را بود غم فردا
ای چشم تو آفت دل دانا
گویی شده دُرّ به سیمگونِ دیبا

گیتی بگرفت لشکرِ سرما
زان آتش بهمنی مگر امروز
چون روزِ سپید کن ز نور می
مانندۀ آدمی سخن گوید
آن می که سفیه^۳ را کُند بخرد
چون باغِ بهشت گردد از کَشی
گلرنگ به سانِ لاله خودروی
خوش باش و بنوش سرخ می امروز
گیتی را آفتی است ماهِ دَی
هنگام سپیده کوهسار از برف

۱. سورت: تندی، تیزی، شدت.

۲. صَخْرَه صَمَّا: سنگ بزرگ محکم و سخت.

۳. سفیه: نادان.

۴. بیداء: بیابان.

پوشیده به تَنس حُلَّة بیضا^۲
 آن ابر به امر ایزد یکتا
 پوشیده یکی ملانہ بَلقا^۳
 زاغ از بَر برف ساخته ماوا
 گیسوی سیه به دو رُخ زیبا
 افسرده به باغ در، هزار آوا
 و آن زاغ خموش گشته شد گویا
 بَر بسته یکی کتیبه خرسا^۵
 بگرفته سنان و آخته بالا
 چون پیل به چرخ بر شده پویا
 بر چرخ سروش کُلّه سودا
 پنهان شده اندروزِ سرتاپا
 بخروشد و عالمی کند شیدا
 تا بیم کُند ازو دل اشیا
 از سینه به خشم بر کشد آوا
 گه تاختن آورد هژیر آسا
 بیوسته نهادِ مرکزِ غبرا^۷
 چون تافته روی زُهره زهرا^۸

بگرفته سِکاهنی سَلَب^۱ از تن
 و آن کوه سیه که مر شگفتی را
 او را همه تن سپید نا کرده
 از برف سپید گشته روی دشت
 چونانکه نگار من بیفشاند
 آشفته به بوستان درون قُمری
 آن بلبل چامه گوی شد خاموش
 آن میغ^۴ نگر که از بَر گیتی
 آهیخته تیغ و تُرش کرده روی
 آورده برون سر از ستیغ کوه
 از تیغ کوه بر کشد گویی
 پیچیده به خویش جامه‌ای چون قیر
 بفروزد و یک جهان کند روشن
 دو گونه، ز قهر کرده پر آژنگ^۶
 چون دید کزو زمین بنهراسد
 گه پویه کند به سان پویان پیل
 خواهد که غریو او فرو پاشد
 و آن لاله سرخ گونه بفروزد

۱. سِکاهن سَلَب: قبایی و جوشنی به رنگ سیاه.

۲. حُلّه بیضا: جامه سپید.

۳. ملانہ بَلقا: نوعی خفتان، قسمتی جامه کز آگند که به هنگام جنگ می پوشیدند.

۴. میغ: ایر، مه، سحاب.

۵. کتیبه خرسا: لشکر انبوه.

۶. آژنگ: چین و شکنی که به سبب خشم... بر چهره و ابرو و پیشانی افتد، گره.

۷. غبرا: مؤنث اغبر، گردآلود، گردرنگ.

۸. زهره زهرا: ستاره زهره درخشان.

تیغی ز درخش برکشد رخشا
 چونانکه کف آورد به لب دریا
 تا خیزد و جنبشی کند صحرا
 از سوسن و نسترن و گل حمرا
 گوهر بخشد ز طبع گوهرزا
 دورسته شود ز لؤلؤی لالا
 پوشد به کشیده قامت رعنا
 چون عقد پرن^۱ به گنبد خضرا^۲
 بر گوی حدیث کشور دارا
 می گویم و نیستم ز کس پروا
 بُهتان و دروغ و منکر و فحشا
 ما غرّه به باس و شوکت آبا
 بر بسته میان به خدمت اعدا
 گر دشمن مملکت کند ایما
 صد طعنه زند به بوعلی سینا
 بر دست گرفته ساغر صها
 با سیم تنی نکوتر از حورا
 زان غالیه مُو، نگار مه سیما
 جان داده به باد قومی از سرما
 خوانند بزرگ خواجه والا
 هم چون مگسند عاشق حلوا

تا بیم آرد ز باس او هر دم
 آورده به خشم و قهر، بر لب کف
 وان کفک به کوه و درهمی باشد
 او نیز یکی سپه بیاراید
 وان لشکر خویش را به جای سیم
 آن نرگس او به دولب جویر
 وان سرو یکی ز مُردین جوشن
 نسرین شکفد به بوستان اندر
 بگذار حدیث لاله و نسرین
 ور زانکه تو بیم داری اینک من
 بگرفته بسیط^۳ او ز پا تا سر
 هر کس از باس^۴ خود همی نازد
 دستور به روز و شب همی کوشد
 بر دیده و سر روان شود زی او
 ناخوانده یکی کتاب در حکمت
 ای جائی گرفته بر فراز دست
 تو شاد نشسته ای به بزم اندر
 جام می لاله گون همی گیری
 آگاه نئی که اندرین کشور
 دلشاد مشو گرت ز بهر زر
 کاین مردم زشت خوی بد سیرت

۱. عقد پرن: کنایه از پروین (به مناسبت شباهت آن به گردن بند).

۲. گنبد خضراء: کنایه از آسمان.

۳. بسیط: پهنه، صحنه.

۴. باس: شدت، قدرت.

بینیش به عهد پائی نا برجا
خواهد که دهیش خسروی کالا
بی شبهه بود ز آدم و حوّا
خود چیست دلیل گفته ملکا^۱
پس نیست درست رهبر ترسا
این گفته ناستوده لوقا^۲
آئین طلبی ز چیست از سودا
زوتیره کن این دو دیده بینا
کاین ملت مرده را کنی احیا
این جور و ستم همی رود بر ما
هر روز به مغز من زند عمدا
وای چرخ تو جسم من فزون تر سا
بر بیهده دلّت را کند دروا
و این چنبر چرخ را ز هم بگشا
فرمان بزرگ مردم دانا
ایدون نبُود کسی مرا همتا
نارد گفتن قصیده‌ای غرّا
پیدا شده جور و داد ناپیدا
نامیست بجائی مانده چون عنقا
بر تافته رخ ز پهنه هیجا^۳
دل نسپارد به نغمه و خُنیا

پیمان میپذیر زانکه هر ساعت
گر نامه نویش خواندت خسرو
این فتنه که در جهان همی بینی
یعقوب اگر بر راستی خواند
ور ساخته بود یهود را رهبر
با گفت محمدی به یک سونه
با آینش که آن چنو نبود
گر راستی از کژی بنشناسد
آن روز تو را همی سزد شادی
یارب ز سپهر بر شده تاکی
تا چند زکشت خویشتن آتش
ای مرگ به من تو مهر کمتر کن
روزی اگر این سپهر بر رفته
این رشته روز و شب ز هم بگسل
خود کیست سپهر تا به نپذیرد
جز من که به پاریسی و تازی در
بالله دگری بدین بها و فرّ
حیلت شده صدق و راستی حیلت
از رادی و مردمی درین کشور
دل باخته بر سُرودِ رامشگر
آن مرد که رای برتری دارد

۱. ملکا: نامی است در تورات.

۲. لوقا: لوقایا لوک، یکی از حواریون عیسی (ع). وی یکی از انجیل‌های چهارگانه را به نام «انجیل لوک» یا «انجیل لوقا» نوشته است.

۳. هیجا: جنگ، نبرد.

آن دیو سرشت کز پی دُنیی
برگیر سرش بدان بلارک^۱ تیغ
هر لحظه به نام دین کند غوغا
شاید که رها شود ازو دنیا

(۱۳۴۴ ق؟)

۱. بلارک: نوعی فولاد جوهردار، شمشیر بسیار جوهر.

وصف بهار

بنگر بهار و وزدِ مُورَد^۱ را
چون قامت بُتان سَمْنِ اندام
تاکی به یاوه یاد کنی ای دل
ای تُرک پارسی سخنی نو گوئی
دیگر نمانده با سخنان من
کامد نمونه خُلد مَخْلَد را
افراشت باز سرو سهی قد را
مانند طَرْفَه^۲ بُرْقَه^۳ تَهْمَد^۳ را
یک سوی هل «نواصف^۴ من دد» را
فَرّ و بها «لازعرآرید»^۵ را

۱. وَرْدِ مُورَد: گل سرخ، گل محمدی سُرخ رنگ.

۲. طَرْفَه: مقصود طرفه، عمرو بن العبد عبدی از قبیلهٔ ربیعہ از شعرای عهد جاهلیت عرب و سرایندهٔ دومین قصیده از معلقات سبع. وی در سن ۲۶ سالگی کشته شد و قاتل او عمرو بن هند از پادشاهان حیره بود. (تولد او ۵۴۳ و وفاتش ۵۶۹ میلادی است).

۳. بُرْقَه تَهْمَد: یعنی در سنگلاخ سرزمین تهمد؛ اشارهٔ به مطلع قصیدهٔ طرفه می‌کند که چنین است:

لخولة أطلال ببرقة تهمد تلوح كباقي الوشم في ظاهر اليد

۴. نواصف: اشاره به این بیت از معلقهٔ طرفه بن العبد است:

كأن حدوج المالكية غدوة خلایا سفینٍ بالنواصف من دد

۵. ازعرآرید: اشاره به بیت زیر از معلقهٔ طرفه بن العبد است:

جمالیة و جناء تردی كأنها سفنجةٌ تبیری لأزعرآرید

(دیوان طرفه بن العبد، بحرین، ۲۰۰۰ م، صص ۲۳، ۲۴، ۱۵۲).

در بسوستان خباء معمد^۱ را
 از سرخ باده بفروزی خدرا^۲
 هم بوی شد گلاب مصعد^۳ را
 سیم و نضار^۴ زاده مرثد^۵ را
 مانند گشت گونه امرد^۷ را
 مانند زلفکان مجعد را
 بلبل مدیح خواجه امجد را
 کز اوست فخر دین محمد را
 بینا نمود دیده ارمدا^۹ را
 - گوذال باش قافیه - بخرد را
 نشناخته ز کلمن ابجد را
 بوالفتح و سیبویه و مُبرد را
 تلمیذ خویش زاده احمد^{۱۰} را
 نور بسیط و عقل مجرد را
 (اردیبهشت ۱۳۰۱ ش = سیم شعبان ۱۳۴۰ ق)

شد گاه آن که باز برافرازی
 شد وقت آنکه باز به باغ اندر
 کز قره بهار گل خودروی
 بپراکنیده گویی بر نرگس
 باغ از طراوت و چمن از کشتی^۶
 بر گرد باغ سوسن و اسپرغم^۸
 از گفته بدیع همی خواند
 فرزند مصطفی (ص) علی موسی (ع)
 بود از عنایت وی اگر عیسی
 جز آستان او نبود مامن
 بامن چسان ستیزه کند آنکو
 در علم نحو و صرف منم استاد
 و اندر عروض و قافیه شمارم
 بر من نگر اگر که ندیدیستی

۱. خِباءٌ مُعَمَّدٌ: خیمه و سراپرده‌ای که با عمود (ستون) آن را استوار داشته باشند، اشاره است به بیت دیگری از معلقه طرفه بن العبد:
 وَ تَقْصِيرُ يَوْمِ الدَّجْنِ، وَ الدَّجْنُ مُعْجِبٌ
 بِبَهْكَنَّةٍ تَحْتَ الْخِيبَاءِ الْمُعَمَّمِ
۲. خد: روی، رخسار، گونه.
۳. مصعد: بوی پراکنده گلاب.
۴. نضار: زرناب.
۵. مرثد: اشاره است به عمرو بن مرثد از ثروتمندان عرب که نامش در معلقه طرفه آمده است.
۶. کشتی: خوشی، نیکویی.
۷. امرد: جوان بی مو.
۸. اسپرغم: هر گیاه خوشبو، ریحان.
۹. ارمدا: چشم درد گرفته.
۱۰. احمد: خلیل بن احمد فراهیدی.

در ستایش ادیب نیشابوری

برخیز و بیار شیشه و ساغر
نُقل آر و نبید و رود و رامشگر
تَبَّتْ^۱ کن مشکوی مرا یکسر
از آتش می دو گونه چون آذر
ماه دی و بهمن و مه آذر
با لاله و با سپرغم و نستر
گردد گلگون ز لاله بوم و بر
کبکانِ دری به کوهسار اندر
سوسن بیحد و یاسمن بیمر
سوری که شنیده بستر عبهر
بر سرو که دیده تابش اختر

ای تُرک پری رخ پری پَیکر
آراسته چون بهشت کن مُشکوی
پردازِ ده آن دو زلف مشک افشان
از شیشه بریز باده و بفروز
کآمد اسپند و اسپری گردید
چندی دیگر بهار باز آید
گیتی چو بهشت گردد از کُشی
از فرّ بهار برکشند آوا
بر طُرف چمن چو بگذری بینی
جز سوری روی^۲ و عبهر چشم^۳
جز روی تو بر فراز آن بالا

۱. تَبَّت: اشاره به مشک کشور تَبَّت (در مغرب چین) که مشهور بوده است.

۲. سوری رُوی: روی سرخ.

۳. عبهر چشم: سیه چشم.

گرد از سر زلف غالیه گستر
 آرم تـتار^۱ و غیرت شـشتر^۲
 هر روز از آن شوی نکوروتر
 بر گرد شقیق^۳ برگ نیلوفر
 مانا زاده است با تو از مادر
 نهی یرلیغ^۴ من به چشم و سر
 بر زغم تو دل به دلبری دیگر
 آفریشته روی و آدمی پیکر
 دل گرم به ترک چشم تو لشکر
 چندین چه روی به اسپریس^۶ اندر
 ای پشت و پناه لشکر و کشور
 روی و موی تو ای بت دلبر
 بر مدحت اوستاد دانشور
 آن بنده خاص خالق اکبر
 جبریل ز نزد ایزد داور
 اعجاز بود چو گفت پیغمبر
 خشکد بحر و بیفسرد آذر
 او رحمت و حلم را بود مظهر
 (۱۳۳۹ ش = ۱۳۴۲ ق)

برگیر حجاب از رخ و بفشان
 تا زان رخ و زلف کاخ من گردد
 بر روی تو عاشق است نیکویی
 با آنکه تورا کنون پدید آمد
 دور از تو و روی تو نمی گردد
 گر جور کنی ازین سپس بر من
 گردهم ز تو ناامید و بسپارم
 زیبارخ و سروقد و مشکین موی
 سرگرم به خوی تو دل عاشق
 چندین چه کنی پرند^۵ آزرگون
 من بر تو ز چشم بد هراسانم
 نفریبد ازین سپس مرا هرگز
 زیراک زبان من بود گویا
 استاد ادیب خواجه فاضل
 هنگام سخن گمان بری بروی
 وحی آرد و زان کلام نغز او
 از هیبت و خشم او نگویم من
 کاین گفته من خطا بود زیراک

۱. آرم تـتار: شرم منسوب به زیبارویان ترکان تتاری.

۲. غیرت شـشتر: ظاهراً مقصود «غیرت اهل شوشتر» که ضرب المثل بوده.

۳. شقیق: گل شقایق.

۴. یرلیغ: حکم و فرمان پادشاه.

۵. پرند: جامه ابریشمی ساده و بی نقش.

۶. اسپریس: اسب ریس، میدان چوگان، میدان جنگ.

در ستایش ادیب پشاورى

- ۱ چو از گردش چرخ نیلوفرى
نهان کرد رخ خسرو خاورى
- ۲ به تن کرد گیتی لباس سیاه
چو در عید سر کرده لشکرى
- ۳ فروغ هدی کرد از خویش دور
چو بگرفت تاریکی [۱] کافرى
- ۴ نشانده بر آن قیرگونه سلب
نشان‌های ... و یساورى!
- ۵ بگسترد در خاور و باختر
یکى قیرگون چادر ...!
- ۶ بر اسپهر غلطان فروزنده ماه
چو بیمار خسته تن بسترى

۱. متأسفانه بعض کلمات ابیات ۳ تا ۹ و ۲۷ درست خوانده نشد.

- ۷ دورخ زردگون کرده از بیم خور
چو از هیبت [مفتری مفتری!]^۱
- ۸ به خون کرده آلوده مریخ روئی
چو خونخواره هندوی کالنجرى^۱
- ۹ ستاره بر آن چون پراکنده در
به پیروزه گون دیبۀ ششتری^۲
- ۱۰ مراگشته رنگین ز خوناب چشم
دو عارض چو دو لاله برگ طری^۳
- ۱۱ همی تا دم صبح در آب چشم
چو آشناوران کردم آشناوری
- ۱۲ به پاداشن روزگار وصال
نمی شد درازای شب اسپری
- ۶۴ بهُش باش و یک روز ایمن مباح
ز رفتارِ این چرخ نیلوفری
- ۶۵ مشو هیچ ایمن ز کینِ توزیش
که دارد فلک کینه اُشتری
- ۶۶ سپهر ارچه ما و تو را مادر است
ولی نیستش مِهر ماینَدری^۴
- ۶۷ خورد خونِ فرزند و نایدش شرم
ز مادر که دید این چنین مادری!؟

۱. کالنجر: قلعه‌ای در شمال لاهور و جنوب کشمیر و محمود غزنوی آن را فتح کرد.

۲. دیبۀ ششتری: دیبای بافته شده در شوش که مشهور است.

۳. طری: تر و تازه، شاداب.

۴. ماینَدری: مادر اندر؛ نامادری.

- ۶۲ بلندی همی جوید آزاده مرد
 ز دانش ننه از گردش اختری
- ۶۳ نه هرگز نحوست رسد از زحل
 نه هرگز سعادت دهد مشتری
- ۲۵ اگر بینی آن خوب گفتار او
 نخواهی دگر گوهر از گوهری
- ۲۶ گرائی بدین راست گفتار من
 اگر بینی آن نامه قیصری^۱
- ۲۷ اگر بینی آن پارسی نامه را
 نخواهی دگر گوهر از گوهری
- ۲۸ چنان مستی آرد خردمند را
 که آن تلخ و ش باده خُلری^۲
- ۲۹ به خاکی چو بگذشت آن تیره خاک
 آباماه گردون کند همسری
- ۳۰ به دفتر درون خامه‌اش هر نفس
 پدید آورد لُعبتی آذری
- ۳۱ اگر مذهب نسخ بودی روا
 در آیین فرخنده جعفری
- ۳۲ همی گفتم او جادوی بابلیست
 که این سان پدید آورد سامری
- ۳۳ نه چون او بود هر که گوید سخن
 نه مانند موسی بود ساحری

۱. نامه قیصری: مقصود قیصرنامه است از سرودهای ادیب پیشاوری.

۲. باده خُلری: بهترین نمونه‌های شراب.

- ۳۴ دو استاد دیدم سخن سنج و راد
کشان^۱ بر جهانی بود برتری
- ۳۵ ادیب نشابور و استاد طوس
خردمند دانسا دل عبقری
- ۳۶ یکی موج زن بحر بینی ازو
سوی کشور طوس گر بگذری
- ۳۷ چنو نافرید است یزدان پاک
به مردی به رادی به نام آوری
- ۳۸ چو دریای فضلش نبینی همی
یکی ژرف دریا به پهناوری
- ۳۹ مرا خدمت آن گران مایه مرد
بیاموخت رسم سخن گستری
- ۴۰ دگر این خردمند کاوصاف او
در این چامه نغز من بنگری
- ۴۱ چنو نیست آری به تازی سخن
نه عباس^۲ و نه اخطل^۳ و نه حری^۴
- ۴۲ نه ابن ابی حفصه^۵ نه ابن حجر^۶
نه مهیار مرزویه^۷ نه حاجری^۸

۱. کشان: که ایشان.

۲. عباس: عباس بن احنف (وفات ۸۰۷ م).

۳. اخطل: لقب گیاث بن غوث بن ارضلت شاعر عرب که احتمالاً قبل از ۷۱۰/۹۲ درگذشته است.

۴. حری: کلمه درست خوانده نمی شود به احتمال قوی منظور «حری» از شعرای بنی نَهشل
بن دارم و پدر نَهشل بن حری. هم نَهشل و هم حری از شعرای برجسته این قبیله اند.
طبقات الشعراء، ابن سلام، چاپ لیدن، ص ۱۳۰.

۵. ابن ابی حفصه: مروان بن سلیمان (۱۰۵-۱۸۲ ق) شاعر اموی.

- ۴۳ نه‌رؤبه^۱ نه‌عجاج^۲ و نه ابن‌اوس^۳
 نه‌احمد^۴ نه‌حمّاد^۵ و نه بحتری^۶
 ۴۴ نه‌اعشایِ باهل^۷ نه‌اعشایِ قیس^۸
 نه آن مردِ کِنْدی^۹ نه آن عامری^{۱۰}
 ۴۵ نه آن مِقْوَل^{۱۱} جزل^{۱۲} عیسی نژاد
 نه آن شاعر مُفَلِق لشکری

→

۶. ابن‌حجر: اوس بن حُجْر: از شعرای عصر جاهلی، دیوان شوش، بیروت، ۱۹۶۰.
 ۷. مهیار مرزویه: ابوالحسن بن مرزویه دیلمی مشهور به مهیار دیلمی از کاتبان و شاعران معروف ایران (فوت ۴۲۶ یا ۴۲۸ ق.).
 ۸. حاجری: عیسی بن سنجر حاجری (۵۸۲ - ۶۳۲ ق.) از نویسندگان و شعرای عصر عباسی چهارم.
 ۱. رؤبه: رؤبه بن العجاج التمیمی (وفات ۱۴۵ ق.) از شعرای عصر اموی.
 ۲. عجاج: عبدالله بن رؤبه (وفات ۲۹۰ ق.) شاعر اموی.
 ۳. ابن اوس: ابن اوس، معن بن اوس (وفات ۶۴ ق.) شاعر عرب و از قبیلۀ بنی مزینه. او گروهی از صحابه را مدح گفته است.
 ۴. احمد: مقصود ابوطیب متنبی (احمد بن حسین) شاعر برجسته قرن چهارم است.
 ۵. حمّاد: ابوالقاسم حماد بن شاپور دیلمی مشهور به حماد الراویه، از راویان ادب عرب (فوت ۱۵۵ ق.).
 ۶. بُحتری: ابوعباده ولید بن عبیدالله شاعر و مؤلف منتخبات شعر عرب (تولد ۲۰۶ - وفات ۲۸۴ ه.).
 ۷. اعشای باهل: یا اعشای باهله، عامر بن الحارث بن رباح، در شمار اصحاب مراثی است. باهله نام قبیلۀ ای است در عربستان قدیم.
 ۸. اعشای قیس: میمون بن قیس جندل، ملقب به اعشی والاعشی الا کبر؛ شاعری عظیم‌الشان، او یکی از چهارتن شاعر عرب است که به اتفاق او را شاعرترین شعرای عرب می‌دانند تولد وی ۷۳ قبل از هجرت است و وفاتش ۷ هجری.
 ۹. کِنْدی: منظور امرؤالقیس بن حُجْر کِنْدی صاحب معلقۀ معروف است.
 ۱۰. عامری: منظور لَبید بن ربیعۀ عامری، یکی از اصحاب معلقات است.
 ۱۱. مِقْوَل: پر سخن.
 ۱۲. جزل: خردمند محکم رأی.

- ۴۶ نه مسلم^۱ نه بوخززه^۲ نه بونواس^۳
 نه بشار بُرد^۴ و نه تلغفری^۵
 ۴۷ نه صاحب^۶ نه جاحظ^۷ نه ابن العمید^۸
 نه خوارزمی^۹ و نیز نه جوهری^{۱۰}
 ۴۸ فزونست در پهلوانی سخن
 ازان مُرد رازی^{۱۱} ازان لوکری!^{۱۲}
 ۴۹ ز بلخی ز طوسی ز فرزند سعد^{۱۳}
 ز سعدی ز خاقانی و عُنصری
 ۵۰ نه در طرز الفاظ چون او حسن^{۱۴}
 نه در نردمعی چنواوری

۱. مُسلم: منظور، مسلم بن الولید معروف به «صریح الغوانی» است که از شعرای معاصر مأمون است و شعر عاشقانه او شهرت بسیار دارد.
 ۲. بوخززه: ابو خزره، کنیت جریر بن عطیه، شاعر عرب متوفی ۱۱۱ ق.
 ۳. بونواس: ابونواس حسن بن هانی، شاعر بلند آوازه عصر عباسی (ح ۱۴۰-۱۹۸ ق).
 ۴. بشار بُرد: شاعر ایرانی الاصل و تازگوی، وفات ۱۶۷ ق.
 ۵. تلغفری: شهاب الدین التلغفری (۱۱۹۸-۱۲۷۷ م) شاعری است اهل موصل و دارای دیوان.
 ۶. صاحب: صاحب بن عباد، وزیر دانشمند ایرانی (۲۲۶-۳۸۶ ق).
 ۷. جاحظ: نام او عمرو و کنیه او ابو عثمان و از دانشمندان بزرگ است (۱۶۰-۲۵۵ ق).
 ۸. ابن العمید: نام دو تن از وزیران ادیب آل بویه یعنی ابوالفضل محمد بن حسین بن عمید و ابوالفتح علی بن محمد بن حسین.
 ۹. خوارزمی: ابوبکر محمد بن عباس از دانشمندان معروف ادب عرب است (فوت ۳۸۳ ق).
 ۱۰. جوهری: ابو نصر اسماعیل بن حماد الجوهری صاحب کتاب صحاح اللغة.
 ۱۱. رازی: منظور بُندارِ رازی شاعر مشهور قرن چهارم است.
 ۱۲. منظور غزوانی لوکری از شعرای عصرِ غزنوی است، سخن و سخنوران، ص ۳۵.
 ۱۳. فرزند سعد: مسعود سعد سلمان (۴۳۸-۵۱۵ ق) شاعر معروف ایرانی.
 ۱۴. حسن: باید مقصود سید حسن غزنوی مشهور به اشرف باشد (فوت ۵۵۶ ق) وی شاعر

- ۵۱ چو حَسَّان ثابت به تازی زبان
 چو فردوسی اندر نوایِ دری
- ۵۲ به بیهوده شاعر مخوانش ازانک
 فرو پایۀ او بُود شاعری
- ۵۳ ازان شاعر فحل سامانیان^۱
 ازان حجّت قوم مستنصری^۲
- ۵۴ یک آزاده هرگز در این روزگار
 نبینی چنو درنکو محضری
- ۵۵ که یازد بدو گفت چونین مکن
 اگر بر جهانی کند مهتری
- ۵۶ گهر داشت پاکیزه دل تابناک
 که داد ایزدش سروری و سری
- ۵۷ به بیهودگی ایزد دادگر
 به گیتی کسی را دهد سروری؟
- ۵۸ چو بینی در او آشکارا بود
 ز پیشانی‌ش صولت حیدری
- ۵۹ به پیغمبری می‌گزیدش خدای
 نمی‌شد اگر ختم پیغمبری

→

در بار مسعودبن ابراهیم غزنوی، شیرزاد، سلطان الدوله و بهرامشاه بود. دیوان این شاعر وسیلهٔ مرحوم مدرس رضوی تصحیح و چاپ شده است.

۱. مراد ابو عبدالله جعفر رودکی، شاعر بزرگ عصر سامانی است (فوت ۳۲۹ ق).

۲. حجّت قوم مستنصری: مقصود حکیم ناصر خسرو قبادیانی ملقب به «حجّت» (۳۹۴ - ۴۸۱ ق) است.

- ۱۳ همی گشت آب از دو چشم روان
بدان سان که از ابرمازندری
- ۱۴ دل من فروزان ز هجر نگار
چو افروخته شعله آذری
- ۱۵ نگاری پری رو که هرگز چنو
نگاری ندیدم به خوش منظری
- ۱۸ یَصِيدُ الْقُلُوبَ وَيَجْرَحُهَا
بِأَسْهَمٍ لِحِطِّ لِه فَاتِرٍ
- ۱۹ و یقتنص اللیث مُستعبداً
اذا [ما] مشی مشیة الجودر
- ۲۰ وکم لیلة جاءنی زائراً
کم معنی یسیر الی خاطر
- ۲۱ نگارا مکن بر دل من ستم
که نبود پسندیده استمگری
- ۲۲ به غیر از تو من آدمی زاده‌ای
ندیدم به خوی و نهاد پری
- ۲۳ تو را دل بِندهم که دل داده‌ام
به فرخنده استاد پیشاوری
- ۲۴ گران مایه استاد دانا ادیب
قوی پایه اُستون دانشوری
- ۱۶ دل من ز آنده پریشان کند
چو بپریشد آن زلف سیسنبری
- ۱۷ تو گویی که بالاش ماند درست
به افراشته نیزه سُمهری

- ۶۸ به حشمت اگر همچو داراستی
 کشد بر رُخت تیغ اسکندری
- ۶۹ مسلط کند بر تو پرویز^۱ را
 دهد گر تو را حشمت قیصری
- ۷۰ به غوری بر د مُلک محمودیان
 به غُز بشکند سَطوت سنجری
- ۷۱ و گر نادری مُلک بخشد تو را
 تو را هم جنونی دهد نادری
- ۶۰ خداوند دیهیم فضل و ادب
 که جبریل او را کند چاکری
- ۶۱ به هم بشکند ایزدش بال و پر
 اگر پیچدش سر ز فرمانبری^۲

(۱۳۴۲ق)

۱. پرویز: خسرو پرویز، شاهنشاه ساسانی.
 ۲. این قصیده مطابق نوشته استاد فروزانفر تنظیم شده است. به نظر می‌رسد اگر ابیات این قصیده به ترتیب شماره‌هایی که در کنار ابیات قرار دارد خوانده شود، مناسب‌تر باشد.

قصیده خزانیه^۱

مهرگان آمد و شد باغ به کردارِ زَریر^۲
چمن و راغُ بیژمرد و بیفسرد غدیر
زین سپس نتگری اندر چمنی لاله و گل
زین سپس نشنوی از مرغی بانگ بم و زیر
لاله خُودرو، در باغ نیفروزد روی
بلبل بیدل برگل نزنند هیچ صفر
ابر نَفشانند بر لاله آذرگون نَم
باد نَفشانند بر شاشپرم مشک و عبیر

۱. آقای بدیع الزمان یکی از ادبای فاضل و شعرای نامی خراسان هستند که اخیراً به مرکز وارد شده‌اند. جودت قریحه و استحکام بیان و اطلاع برگرفته‌های اساتید و تزلُّع در ادبیات عرب و عجم ایشان را با کمی سن، یکی از شعرای درجه اول می‌نماید. ما با آن‌که معمولاً در صفحات روزنامه شفق، شعر درج نمی‌کنیم قصیده (خزانیه) را برای نمونه طبع و معرفی ایشان به خوانندگان شفق درج می‌نماییم و بهترین معرف هر شخصی، آثار فکر و بیان و قلم اوست (روزنامه شفق سُرخ).

۲. زریر: گیاهی است زرد رنگ که جامه را بدان رنگ کنند.

نک بود ویران چون توضّح و مقراة^۱ اگر
 بوستان شرم خُوَزَنَقْ بدو آزرَم سَدیر^۲
 کوه پوشیده به تَنُ جامه ز اِسپید پَرنند
 جامه زین پیش اگر بودش از سبز حریر
 زاغ بگشاده به باغ اندر ایدون پر و بال
 وَرَشان بسته لب و جغد بر آورده نفیر
 شب چو بدبختی ما گردد همواره دراز
 روزُ چون همت ما گردد پیوسته قصیر
 تاختن بُرد سوی لاله‌ستان بادخزان
 و آن‌چه بودش همه بگرفت به کردار مُغیر^۳
 راستی باغ مگر کشور ایرانستی
 کز تهیدستی رخسارُش بود همچو زَریر
 نه یکی سائس یا بُمُش توانا و سترُگ
 نه یکی دانا بیَنَمُش خردمند و هُزیر^۴
 نه یکی مرد توانگر، نه یکی شاعر فحل
 نه یکی کاتب مُفَلِقْ نه یکی مرد دلیر
 همه از بی خردی بود که امروزین روز
 ملت ایران گردید تهیدست و فقیر

۱. توضّح و مقرات: نام دو قریه است از نواحی یمن که در شعر امرؤالقیس آمده و کنایه از خرابی و ویرانی است:

فتوضّح فالمقراة لم یعف رسمها لما نسجتها من جنوب و شمال
 ۲. سدیر، خورنق: اسم دو قصر مشهوری است که در ادبیات عربی ضرب‌المثل زیبایی است.

۳. مغیر: غارت‌کننده، غارتگر.

۴. هُزیر: هوشیار، خوب.

اگر ایرانی دانا بُدی از بهره خویس
 کی شدی دشمن این گونه بر او خیره و چیر
 گر درست است که این ملت آزاد بُود
 از چه دشمن بُودش ایدون سالار و امیر
 زود باشد که ازین مُلک نیایم نشان
 این چنین است و براین رفته همانا تقدیر
 هرچه اندیشه کند نیست رهائیش هگَرز
 صَعَوَه^۱ در چنگل شهباز چو افتاد اسیر
 نکند کوشش جز از پَی رسوایی ما
 گرز ایران به دگر جائی فرستیم سفیر
 گر وزیری بگزیدیم، بر دشمن ملک
 سرفرود آرد بیهوده به کردار اجیر
 این وکیلان را در بی هنری نیست هَمال
 این وزیران را در بی خِرَدی نیست نظیر
 کرد باید وکلای تن آلوده به خون
 کرد باید وزرا را دل صد پاره به تیر
 نتوان یافتن آسایش از مردم دُزد
 نتوان یافتن آری رَه از مرد ضریر^۲
 نبود کیفر این دزدان جز کز دَم تیغ
 نشود چاره دیوانه به جز از زنجیر
 با تن آسایی آباد کجا گردد مُلک
 کوششِ مرد جوان باید با دانش پیر

۱. صعوه: گنجشگ.

۲. ضریر: نابینا.

مُلک را نیست گزیری از دانا دل شاه
 شاه را نیست ز دستور خردمند گزیر
 گر مَلِک کار بر آیین بزرگان نکند
 از بَرِ تخت خداوندیش آرند به زیر
 آری از چنگ مَلِک مُلک زود زودا زود
 گرچه در چنگ مَلِک مُلک فتد دیرادیر
 از در خویش برآندش و دَرَد نامه بهم
 گر نه بر رأی خداوند کند نامه دبیر
 نصر از مَلّت گر باز نگیرد خسرو
 پاک یزدانش گردد به همه کار نصیر
 مرد باید که فزاید خطر از دانش و دین
 ورنه از خواسته هرگز نشود مرد خطیر
 نه هنر یابد نه نیز سخن تآند گفت
 گر ددی روزی بر رفت به بالای سریر
 و ربه هر برزن و هر کوی کند دعوی شعر
 آن که شناسد و نشناخته از شعر شعیر
 نام فردوسی و آن شاعر سگزی^۱ نبرند
 چامه‌ها خوانند از شِلِّر^۲ و از اشکسپیر^۳
 چون به یاد آرم ز ایران و پریشانی او
 اشک از دیده فزون بارم چون ابرِ مطیر

۱. سگزی: نام کوهی است در زابلستان و مقصود ابوالفرج سیستانی یا فرخی سیستانی است.

۲. شلر: یوهان کریستف فریدریش فن شیلر، شاعر معروف آلمانی در گذشته ۱۸۰۵ م.

۳. اشکسپیر: شکسپیر، شاعر معروف انگلیسی در گذشته ۱۶۱۶ م.

کسی چنین ایران را دید تواند آن کو
 مهر ایرانی و ایرانش آمیخت به شیر
 مر مرابینی گری من آری گذری
 کرده پرداخته ز اندیشه بد پاک ضمیر
 تن نهفته به یکی جامهٔ پشمین کهن
 جایگه کرده ز بالای یکی پاره حصیر
 در زمین جایگهی ساخته از خاکی تن
 وز روان پایگهی کرده بر افسراز اثیر
 رنجه سازد اگر حاسد انده نخورم
 کافرینهاست به من از پسر اوس^۱ و جریر^۲
 نه نمازی است مرا اکنون زی حضرت شاه
 نه نیازی به لبرود و در باغ امیر

(۲۹ میزان ۱۳۰۲ ش = ۲۲ ربیع الاول ۱۳۴۳)

۱. پسر اوس: ظاهراً مراد بن اوس، معن بن اوس (وفات ۶۴ ق) شاعر عرب دورهٔ اموی است.

۲. جریر: ظاهراً مراد شاعر اموی جریر است (تولد ۳۳-وفات ۱۱۶ ق).

راه آهن^۱

چو بر زد مهر تابان سر ز خاور
بیامد آن نگار ماه منظر
مرا بهر تفرّج دست بگرفت
ز خانه بُرد سوی دشت اندر
بدیدم دو خط از آهن کشیده
ز دو سو راست چون خط‌های مسطر
کشیده بر زمین خطی ز آهن
چو خط کهکشان بر چرخ اخضر
و یا چونان که دو خط موازی
ز سبزه خیزد از دو سوی فرغر^۲
وز آن سو بادپایی ایستاده
به سان کشتی افکنده لنگر

۱. ... گوینده این اشعار که پیرو شیوه «ترکستانی» می‌باشند از فصیح‌ترین شعرای معاصر هستند (مجله آینده).

۲. فرغر: جوی آب.

برش چون پر بوقلمون ملون
 تنش چون بال طاوسان مصور
 توگفتی تنش خود ارتنگ^۱ مانی است
 که هر فرشیمش^۲ را رنگی است دیگر
 به پیشاپیش آن توسن بدیدم
 برآورده تنوری بس تناور
 که هر دم برشدی زو تیره دودی
 به روشن جایگاه مهر انور
 چنان چون خیزد از آذرفشان کوه
 بخار تیره چون بفساد آذر
 به زر آلوده کرده آهنین روی
 زاخگر آکنیده^۳ سینه و سر
 شنیدستم که نیرو گیرد از آب
 رونده جانور در بحر و در بر
 بنشیندم بجز او بادپایی
 که او را زندگی خیزد زاخگر
 توانایش افزونی پذیرد
 چو اخگر اندرو ریزی فزونتر
 تو پنداری چو گردد جنب جنبان
 که در جنبش بود سدّ سکندر
 همی خیزدش آوا از مفاصل
 چو در ناورد چاکاچاک خنجر

۱. ارتنگ: کتاب معروف مانی.

۲. فرشیم: جزء.

۳. آکنیده: انباشته.

بود مانند جرّه‌باز^۱ پرّان
 بپرد باز اگر بی‌بال و بی‌پر
 ز آهن پای‌ها دیدمش بر تن
 به سان برشده چرخ مدوّر
 نه در جنبش بود گیتیش همتا
 نه در گردش بود گردونش همسر
 بود بر جای چون روز نخستین
 نه فربگی گردد و نه نیز لاغر
 به زیر او شود ساییده ستخوان
 اگر پیلش آید در برابر
 دهان‌ها دیدمش بگشاده چون غار
 و یا چون برگشاده کام ازدر
 بدان سان جستم اندر کام او من
 که یونس شد به کام ماهی اندر
 بغرید و فرو جنید از جای
 چنان چون صید دیده ضیغم^۲ نر
 چو لختی درنوشتی از بیابان
 برآوردی خروش از دل چو تندر
 خروشی کوه سنب و باره‌انداز
 غریوی شارسان کوب^۳ و زمین در
 برآوردی دمی ماننده قیر
 وزان دم ساختی هامون مقیر

۱. جرّه‌باز: باز سفید و چست و چالاک و شکاری.

۲. ضیغم: شیر درنده.

۳. شارسان: مخفف شارستان به معنی «حصار».

دمان آن بادپای کوه کردار
 به سان صرصر اندر کوه و گردر^۱
 به سان آذرخش^۲ اندر گذر بود
 به پیش چشم من الله اکبر
 مسخر شد سلیمان را اگر باد
 مرا آن روز آذر شد مسخر
 ز هنگام سواری نیم ساعت
 نرفته درنوشت آن راه بیمر
 گران کرده شکم ناگه سبک ساخت
 چو اندر زادن فرزند مادر
 کجا مادر به یک نوبت بزاید
 پسرا از صد بسی افزون و دختر
 کنون در مغرب آهن کار فرماست
 نه اسب ادهم و نی اسب اشقر
 به هم پیوسته دارد آهنین راه
 زمین باختر تا مرز خاور
 سفر گیرند برافراز آهن
 نه چون ما بر فراز اسب و استر

(تیرماه ۱۳۰۴)

۱. گردر: زمین پشته پشته.

۲. آذرخش: برق.

هنر

هنرپذیر که گیتی بود به کام هنر
جهان دگر شد و آیین روزگار دگر
به چشم کیهان ایدون عزیز گشت عزیز
اگرچه لختی ناچیز و خوار بود هنر
همان جهان که ستم پیشه بود و علم شکن
کنون به داد گسرایید و شد هنر پرور
کنون بود خطر مردمان به دانش و دین
اگرچه بُد خطر مردمان به سیم و به زر
هر آن خطر^۱ که به سیم و زر است ناپایاست
به جاستی چو به دانش بود همواره خطر
چه سود از آن خطرستی که دزد زشت نهاد
چو دست یافت بنگذارش به جای اثر

۱. خطر: بزرگی.

به مرز باختر اندر فروغ کرده پدید
گر آفتاب خرد رخ نهفت از خاور

✱

بلی چو مرد گرانمایه خوار شد به وطن
سفر گزیند و روی آورد به مرز دگر
تنی است بی جان آن کش روان دانش نیست
مر این حدیث به گیتی فسانه است و سمر
گر این روان سپهری تو را به پیکر نیست
به خاک تیره نهان باد مر تو را پیکر
سیر ستوده ببايد که ارجمند شوی
که خوارمایه بود مرد ناستوده سیر
امید مگسل زنه‌ار اگر نخستین بار
همی نهال امید تو بر نیارد بر
بدیدش باید مهر بهار و قهر خزان
نخست روز کدامین نهال داد ثمر
هر آن که خواهد کش آسمان رهی گردد
گزافه را ندهد عمر خویشان به هدر
هنر پذیرد و بر مردمی گمارد دل
کزی نخواهد و از راستی نتابد سر
شود به جانب مقصود خویش پویا پوی
ز گشت چرخ گسسته امید و بسته نظر
به آرزو نبرد راه و باز ماند خوار
کسی کجا ظفر و فتح جوید^۱ از اختر

ظفر به مرد نبخشد مگر فروزش تیغ
 محال خواست کسی کز ستاره جست ظفر
 جهان گرفت به عزم درست و رای صواب
 زگشت گردون یاری نخواست اسکندر
 ز خویش یابی نعمت ز خویش بینی رنج
 ز مهر و کینه فراتر بود قضا و قدر
 تو راست دیوره آن کزویت فزایش نیست
 مشو تو بر سخن دیوناستوده گهر
 گسسته دار امید از کسان و عزت و جاه
 ز خویش خواه و بمسپار دل به بوک و مگر
 مگر ز کوشش خود بهره‌مند مردم نیست
 چنین به فرقان فرمود خالق اکبر
 چو کار توسنی آرد پدید و سخت شود
 ز رام ناشدن او مباحش خسته‌جگر
 شکیب‌دار و به دانش گرای و کوشش کن
 که گشت خواهد اگر بود سخت فرمانبر
 بدان درخت کشن بر نگر که از آغاز
 ز جای خویش نجنبد چو برود صرصر
 ولیک بار دوم چون بدو برآید باد
 به خاک افکندش بر درانده پهلو و بر
 کرا امید خطر جایگیر گشت به دل
 بدان امید سزد گر جهد به کام خطر
 ز عنصری که به مینو روانش خرّم باد
 دو بیت نغز بیارمت خوب‌تر ز گهر:

«دلی که رامش جوید نیابد آن دانش
 سری که بالش جوید نیابد او افسر
 ز زود خفتن و از دیر خاستن هرگز
 نه ملک یابد مرد و نه بر ملوک ظفر»
 کرا ز دانش و فرهنگ مغز چون دریاست
 همی هوای بزرگی نجنبند اندر سر
 به مغز خُرد کجا گنجد آرزوی بزرگ
 چگونه گنجد دریای بیکران به شمار^۱
 ز علم و دانش و صنعت بود که مغربیان
 شدند چونین فرمانروا به بحر و به بر
 زمین سپرده بدان رهنورد برق مسیر
 هوا گرفته بدان شاهباز رویین پر
 همی نبینی آن ابر تندی آوا
 که گوش چرخ ز آوای خویش دارد کر
 چو برخروشد آن ابر ناگسسته غریو
 گمان بری که همی غو بر آورد تندر
 چو بنگریش یکی ماهیش گمانی راست
 کجا ز روی بود بال و ز آهنش پیکر
 اگر شناوری ماهیان به آبستی
 مگر میان هوا از چه نیست اشناور
 و یا به سان سپهری است کرده از آهن
 کجا فروزش پرتو فکن بودش قمر

۱. شعر: حوض کوچک، آبگیر.

به مشتری است اگر ده قمر فروخته روی
 مران سخن بود از گفته ستاره شمر
 کنون ز صنع بشر خاک را که یک مه بود
 هزار ماه فروزان بود به هر کشور
 به سوی چرخ گرازان شود ز پهنه خاک
 چنان که ابر ز دریا شود به گردون بر
 اگر ثقیل نیارد شدن به جای خفیف
 چرا همی رودش بر فراز چون آذر
 گر آذر است و نگیرد قرار جز به اثیر
 گرفت از چه نیارد مگر به خاک مقر
 به علم تجزیه آن گونه چیر دست شدند
 که گر نبینی هرگز نداریش باور
 به طب و صنعت اگر دستبردشان بینی
 ز سرت هوش بپرد ز دستبرد بشر

*

گمان که داشت که مردم بر آسمان کبود
 برفت یارد از این خاک توده اغبر
 که برد ظن که به یک چشم برزدن مردم
 ز سوی غرب فرا خاوران دهند خبر
 چه برش مردم یکسر به نیروی هنر است
 که زو به جانوران برتری گرفت بشر
 تو را که هیچ هنر نیست کم ز جانوری
 اگر چه هست زبان مر تو را سخن گستر
 نخست مطلع خورشید علم خاور بود
 ز خاوران به سوی باختر نمود گذر

به باختر شد و آنجا بماند و دیر بزیست
به خاور آمد لیک از نخست زیباتر
چنانکه آب ز دریا رود به شکل بخار
سحاب گردد و باز آیدش به شکل مطر

(آبان ۱۳۰۴)

فروشد

جهان تیره لیکن ز شب تاز نیست
برین چرخ گردان پدیدار نیست
چرا اینکش سیم دیدار نیست
کجا کارها ایزدی وار نیست
نواگر بدین پهن گلزار نیست
نشانی ز آیین دادار نیست
ستم پیشه را گرچه مقدار نیست
فسوسا به جز ناله زار نیست
کسی را غم و رنج بیمار نیست
که جز تنگدستی ورا بار نیست
گر از تنگدستی گرانبار نیست
ز پار این ره زشت و پیرار نیست

فروشد شب و خور پدیدار نیست^۱
ندانم چه آمد که امروز مهر
جهان دی بید سیمگونه به چهر
مگر اهرمن گشت فرمانروا
یکی مرغ جز ناخوش آوا زغن
شده کیش اهریمنان آشکار
ستم پیشه مردم گرفته خطر
در آن جا که هر سوی آوای نوش
گدازان تن ملک بیمارسان
فشاندند تخمی بدین مرز در
بجنبیدی از جا نبردی ستم
ستم بر ستمدیده ز آغاز کار

۱. این مصراع، در بعضی چاپ‌ها، بدین صورت است:

«سپیده شد و خور پدیدار نیست».

اگر تیغ تو مردم او بار نیست
 که در چنگ بازان گرفتار نیست
 که بیچاره چون گرگ خونخوار نیست
 کسی را به تو دست آزار نیست
 جهان آفرین یاوه کردار نیست
 ز تو بر دلش هیچ تیمار نیست
 که جز کوفتن در خور مار نیست
 چرا بهره تو به جز خار نیست
 چه آمد که ما را بدان بار نیست
 اگر بهره ور مرد هشیار نیست
 که خفته ست دهقان و بیدار نیست
 چرائی تو و او پرستار نیست
 که این خانه را میر و سالار نیست
 چو از بندگی مر تو را عار نیست
 نگاری که آذین دیوار نیست
 چو تو هیچ مردم زیانکار نیست
 تبه کارتر زو فرختار^۲ نیست
 وگرنه هنرپیشه ناچار نیست
 هنرور ستم را سزاوار نیست
 بلی و ندرین جای گفتار نیست
 بپوسیده ستخوان مردار نیست
 مرنج ار به گیتی کست یار نیست

بدرند مردم تو را گرگوش
 یکی ماکیان دل ندانم هنوز
 از آن بره را می بریزند خون
 ز آزار اگر سربتابی نخست
 نه بر یاوه گردد ستم بیش تر
 که مر دشمنت را بود یار و پشت
 چه مایه سزدگر بکوبیش سر
 ز تو بود و هست این گلستان گشن
 هم از رنج ما بر^۱ شد این کاخها
 بلی مانند از بهره کوتاه دست
 از آن دزد بر کشت زد نیمه شب
 تو و او ز یک مام و از یک پدر
 مشو ایمن از دزد و بگذار خواب
 به خود نام آزادگی بر میند
 نگاری به دیواری ای خواجه بر
 نبهره ستانی و بخشی سره
 به نسیاس دیو آن که بفروخت جم
 هنر نیستت ز آن نیی چاره گر
 سزاوار هر کس رود آن چه رفت
 جهان گشته بد بر نیاکانت راست
 تو خود چستی کاین بزرگی و جاه
 تو خود یار خود باش ب بسیج کار

۱. در نسخه دیگر: پر.

۲. فرختار: فروشنده.

به جز تو دگر هیچ دیّار نیست
 بداکش ز بد خویشان دار نیست
 اگر کار گیتی بهنجار نیست
 به هم در سپردنش دشوار نیست
 که ره خود ز آغاز هموار نیست
 که گیتی روان جز به پیکار نیست
 ستمگر تباه است و پادار نیست
 همان گر ز روی است ستوار نیست
 اگر خواجه را کف گهربار نیست

گمان آن چنان بر که اندر جهان
 ببايد ز بد خویشان داشتن
 بر آرای و کارش بهنجار کن
 ره ار چه درشت است و ناسازوار
 بکوبش بدان پای هموارگر
 ز گیتی به پیکار شو بهره‌مند
 من و تو بپاییم جاوید زی
 چو کاخی به بیداد گردد بلند
 چه غم چون گهربار داری سخن

(۱۳۱۰ ش)

صبحدم

خور پرتو مهر بر سما افکند
زان رشته برون هزار تا افکند
بر جیب پلاسگون قبا افکند
زیبنده یک آبگون ردا افکند
یک درّ شگرف پر بها افکند
خون در دل صرفه و عوا^۲ افکند
نفکند جز آن که بر خطا افکند
وز اوج سماش بر ثری افکند
کشتیش به ورطه فنا افکند
یوسف ز چه گران فرا افکند

صبح آمد و نور بر هوا افکند
یک رشته نور از افق بنمود
شب را ز شعاع خور طراز زر
بر دوش فلک که جامه نیلی داشت
بستد گهران خرد و در دامنش
قیفال^۱ افق گشود و بر زد نور
بگسست زه کمان^۳ که هرگز تیر
پیوند گسیخت مر ثریا را
چون زد به سفینه^۴ موج نور آسیب
جستند برادران^۵ چو گشت چرخ

۱. قیفال: رگی است.

۲. صرفه و عوا: دو منزل از منازل قمر.

۳. زه کمان: قوس.

۴. سفینه: اسم یکی از صور فلکی است.

۵. برادران: هفت برادران (دب اکبر).

این کودک روشن از کجا افکند
 آن بچه که زاد بر ملا افکند
 در نیل سپهر باشنا افکند
 موسی چو درآمد و عصا افکند
 یکباره به کام ازدها افکند
 روزش آتش در ادعا افکند
 و آن نافه به دامن صبا افکند
 پس نغمه به نای خوش ادا افکند
 جنبش ز نوای جان فزا افکند
 گل پرده ز روی خویش وا افکند
 چون کاه به روی کهربا افکند
 ز آن جنبش خوش که در گیا افکند
 آوازه سهمگین درا افکند
 چون گوی زر اندر آن صدا افکند
 هر ذره ز دل یکی نوا افکند
 در خفته دل جهان صلا افکند
 آواشان کرد و در عنا افکند
 ز آن شور و شغب که در فضا افکند
 موج ار چه نداشت موج‌ها افکند
 شوری ز سرودن ستا افکند
 آن زخمه چو بر بهین «ستا» افکند

ز افریشته بار داشت شب و ر نه
 تا گوهر پاک خویش بنماید
 پس بی‌سببی چو مادر موسیش
 نه سحر به جای ماند و نه ساحر
 و آن لعبتکان که سحر شب انگیخت
 شب دعوی آسمان خدایی داشت
 سرنافه^۱ سر به مهر را بگشاد
 جنبید نسیم و مرغ سر برکرد
 و آن لاله خفته را به نازک تن
 چون دید که عاشقی چنین دارد
 و آن حشره که برگیاتن اندر خواب
 نرمک نرمک سر از گیاه برداشت
 در گوش فلک خروش مرغ عرش
 زین طاسک و ازگون صداها خاست
 خنیاگر چرخ زخمه زد بر تار
 بیدار یکی سروش صور آوا
 ارمنده بدند جانوران یکسر
 آرامی شب سبک فنا پذیرفت
 در گوی هوا غریو بیداران
 برخاسته زندخوان^۲ زنوشین خواب
 آهنگ بدیع بس پدید آورد

۱. سرنافه = سرنافه.

۲. زندخوان: بلبل.

تن لرزه ز هیبت هرا^۱ افکند
 بس غرم^۴ که درگه چرا افکند
 بس مرغ ضعیف کز جفا افکند
 کاین زاده آدم و حوا افکند
 استاد و غریو در هوا افکند
 هست آنچه به پای در بلا افکند
 گر جمله جهان به ناروا افکند
 زین طرح عجب که از ریا افکند
 با دیو دلش از صفا افکند
 با گفت «خوش آمدی. درآ» افکند
 بی آن که بداند او کرا افکند
 این مردم روی دیوسا افکند
 تا چون برداشت یا چرا افکند
 راز دل تیره در خفا افکند
 کودک از مام خود جدا افکند
 و آنچش نه نکوست با قضا افکند
 آن بنده که کار با خدا افکند
 پس جرم به باب و بر نیا افکند
 در آینه جهان نما افکند
 بر عشق نهاد و بر وفا افکند
 خود کرد و به حیل آشنا افکند

از بیشه بتاخت شیر و در گردون
 زی مرغ^۲ پلنگ دشتی آمد تفت^۳
 پرواز گرفت کرکس از لانه
 و از این همه سهمگین تر آن آواست
 برجست ز بهر روزی اندر تک
 تا باید و از بلا امان یابد
 یابد تا کام دل روا داند
 روی خوشی از جهانیان بنهفت
 گیتی به چنین صفا که ایزد کرد
 بس شیر یله که در تله تزویر
 در خون کشد آدمی درنده شیر
 بشناخته ارج بس کساکز جور
 بردارد و بفکند نداند کس
 از کفر و ز دین بهانه پیش آورد
 پور از پدر و زن از گرامی جفت
 دانست ز خود هر آنچه نیک آمد
 الا همه سود خویش کی بیند
 خود ماند ز کار از گرانی تن
 راز است ازو بدیش زیرا سنگ
 با آن که خدای پایه هستی
 بیگانه دلی و آشنا رویی

۱. هرا: بانگ.

۲. مرغ: مرغزار.

۳. تفت: چالاک.

۴. غرم: گوزن و نخجیر.

بیمارش کرد و بی‌دوا افکند
 این خوی بد فروگرا افکند
 بنیاد ستم به روستا افکند
 یک شهر ز جور در عزا افکند
 یزدان که پی این‌چنین بنا افکند
 کش رخت به قادر این سرا افکند
 دیوار سراجۀ بقا افکند
 خون در دل نبسۀ «هما»^۲ افکند
 پنداشت که سایۀ هما افکند
 دستور بکشت و پادشاه افکند
 وز آن شرری به جان ما افکند
 بسیار سران که او ز پا افکند
 مرگ آمد و آب از آسیا افکند

وان را که زجان خویش به می‌داشت
 بر خاک ز چرخ گوهر علویش
 تا شهر به نام او شود سرسبز
 تا سامۀ سور^۱ خویش گرد آرد
 ایدون داند که ویژه او خواست
 بنیاد بکند و ظنش ایدون بود
 خرم‌دل از این که ناگهانش مرگ
 چونان که «سکندر» از ره بیداد
 چون سایه فکند چتر وی بر ملک
 کشور بگرفت و شهر ویران کرد
 در کاخ «صطخر» آتشی بفروخت
 تا «یونان» را سری به جا ماند
 می‌خواست که آسیا بگرداند

(آبان ۱۳۱۱)

۱. سامۀ سور: جای امنی برای جشن و شادی؛ سامه: خطی و پناهگاهی و دایره و امان - جای مردم باشد و وقت ضرورت و واقعه سخت بدان پناه جویند؛ سور: مهمانی و شادی و عروسی و مانند آن... (لفت‌نامه دهخدا).

۲. نبسۀ هما: آنچه استتباط می‌شود این‌که هما اسم خاص باشد و او همسر بهرام‌گور پادشاه ساسانی بوده و در این صورت نبسۀ به معنی‌نواده خواهد بود که مراد از آن داریوش سوم است که به دست اسکندر کشته شد. [م]

فتنه مغول

بس شگفتی‌ها که دیدم از تجارب وز عبر
دوش کاندز صفحه تاریخ می‌کردم نظر
کردم آغاز سخن از عمرو و از یعقوب لیث
آن دلیر کاردان کشورگشای پره‌نر
آفرین‌ها گفتمش بر خون پاک از جان و دل
کوبه ایران کرد از نو پادشاهی مستقر
دولت سامانیان هنگام اسماعیل و نصر
شعرهای رودکی و آن قصه‌های مشتهر
همت محمود و راندن لشکر اندر قلب هند
و آن مضاف پرمهیب شاه در دشت کبر
در عراق و پارس آل‌بویه با چندان شکوه
برده عالی رایت ایران به هفتم چرخ بر
شوکت سلجوقیان و آن ملک ناپیدا کران
هیبت البارسلان بر قیصر پرخاش خر

رفعت قدر معزالدین جهان سالار غور
 تاختن بر هند و آوردن غنیمت بی‌شمر
 سالیان زی چارصد ایران چو فردوس برین
 بلکه از فردوس بالاتر به زیبایی و فر
 پیشه‌ور آسوده بازرگان و دهقان گرم کار
 ریشهٔ ملکت قوی شاخ عدالت بارور
 با سر مقصود خویش آیم که هست این آشکار
 نکتهٔ بی‌حد نرانم قصه سازم مختصر
 چون که در تاریخ قرن هفتم افکندم نگاه
 دیده‌ام تاری شد از دود دل و سوز جگر
 نه نشان از غوریان دیدم نه از سلجوقیان
 نز معزالدین ملشکه نز غیاث‌الدین اثر
 ملک ایلگ‌خانیاں بر باد و تخت گورخان
 خسروان ملک غزنین خاکسار و دربه‌در
 ملک همچون حلقه بر سلطان سکندر کرده مام
 خویشان می‌دید اگر فرمانروای بحر و بر
 آن سکندر بر ره یاجوج اگر بر بست سد
 این سکندر از خطا بشکست سدی معتبر
 کشت‌ورز و پیشه‌ور از پادشه آزاده‌دل
 شاه بی‌تدبیر و سالاران به کین یک‌دگر
 وان خلیفه ناجوانمرد از ره حیلت وری
 فتنه را دامن‌زنان تا خود برآساید مگر
 بر ستم خو کرده خویشان ملک‌ریزان به خاک
 خون بازرگان و دهقان در هوای سیم و زر

در همه کشور یکی دارای روشن رأی نی
 تابه پیش دشمن آرد لشکر و جوید ظفر
 بند بر پاروستایی مردم شهری و کوه
 شاه بددل در گریز از خصم اهریمن سیر
 شام محنت از زمین تا چرخ بر کرده رواق
 ای عجب شامی بدو پیوند ناکرده سحر
 تیرگی بگرفته گیتی روشنی بر بسته رخت
 آفتاب از دیده‌ها پنهان و بگرفته قمر
 دود آفت چشم شاهان کرده پالاینده خون
 دود نشنیدم که همچون ابر ازو زاید مطر
 آتشی دیدم ز سوی خاوران بنیادسوز
 خاوران سوزیده بر آهنگ مرز باختر
 سهمگین دیوی میان دود و دم آذر فروز
 آتشی بر کرده برق آسا جهاننده شرر
 آذرافروز محن چنگیز دوزخ طبع و فعل
 آتش سوزنده آنکه خیل خونخوار بشر
 آن سبک مغزان به سان تیر و بی باکان چو تیغ
 تنگ چشمان همچو سوزن گرد رویان چون سپر
 پرورش نادیده از دینی و یا از دانشی
 برکنار از خیر قومی زاده از زهدان شر
 هر که دید آن زردچهران شیاطین گونه را
 گفت اینک قهر یزدان سودکی دارد حذر
 ناله ایران و هرای مغل گیرنده اوج
 زان دل گیتی به درد از این دو گوش چرخ کر

بسته ره بر پیر و برنا چارسو شیب و فراز
 رفته برگردون ز هر سونعره این المفر
 مرد و زن دیدم پناهیده به کوهستان غور
 وان سواران مغل تازیده بر کوه و کمر
 غرقه در خون شیرنوشان گشته از پستان مرگ
 خردسالان در کنار مادر و چشم پدر
 مرغ جان را پای فکرت بسته از بیم و هراس
 واژدهافش مرگ جان او بار بگشاده ز فر
 اندران موقف که نگسستی ز هم پرواز تیر
 مرد اگر مرغی شدی جستن نیارستی به پر
 سر فرا شمشیر بردی زن چو دیدی پیش پای
 شوی را کافیده پهلو از خدنگ تیز پر
 کی توانستی سر از چنبر بدر بردن هگرز
 پور چون باباش را دیدی ز تن بگسسته سر
 یا کجا دادی دلش تا برکشد پیکر ز موج
 آن پدر گر پور دیدی غرق خون بر خاک بر
 یا کجا پای گریزش بود آن مادر که داشت
 لاله گون موی سپید از خون دختر یا پسر
 باره شهر نشابور و هری چون خاک پست
 شهر خالی مانده از مردم نه بل از جانور
 سالیانی هشت ناکرده گذر آوخ که گشت
 کشته یا آواره مردم شهرها زیر و زیر
 وان مدارس کز فزونی اهل دانش در جهان
 بد سمر از فرط عمران شد به ویرانی سمر^۱

۱. سمر، مشهور، افسانه.

سینه مردان دانا کاشیانه دانش است
لانه زنبور مانستی ز تیر خاره در
شد به شرق اندر چراغ فضل و دانش منطقی
روز ارباب هنر چون شد ز شب تاریک تر
ماتم فضل و هنر دارم کزین تاریخ کرد
سرفرو در چاهسار غرب خورشید هنر
خون گری ای پورایران زان کزین محنت رواست
گر تو را هرگونه بیند کس مگر با چشم تر
این چنین هایل مصیبت کامدت بر سر ندید
مردم دانش همتا از تواریخ و سیر
خواستم زین قصه شطری باز راندن عقل گفت
بس که می بینم سیه زین ننگ تاریخ بشر

(شهریور ۱۳۱۱)

در ستایش اعتمادالدوله قره‌گوزلو^۱

پاینده بُود ...^۲ ایران
تاکارِ معارف بود به سامان
زیرا دل کشور بود معارف
باقی به مثل چون رگ است و سُتخوان
بیمار چو شد دل هر آینه نیست
بیماری تن را امید درمان
و آنکه که توان دارد و به نیروشت
سخت است و قوی استخوان و شریان
بس مردم بیدار دل که این خاک
پرورده ازین پیش تر به دامان

۱. اعتمادالدوله: میرزایحیی خان قراگوزلو ملقب به اعتمادالدوله، از وزرای مشهور و دانش‌پرور ایران است که پس از سیدمحمد تدّین و در سال ۱۳۰۳ ش وزیر معارف شد و تا سال ۱۳۱۲ ش در این سمت باقی بود.
۲. چند کلمه خوانده نشد.

روشن همه ایران به نور دانش
 خورشید بتابیده از خراسان
 در سایه آن تابناک خورشید
 هر ناحیتی اختری درخشان
 آکنده هم از مردم هنرمند
 تبریز وری و اصفهان و کرمان
 آباد به دانشوران [مدارس!]
 برکنده ز [بُن] کاخ جهل و [عبان!]
 خیامیش اینک یکی سخنگوی
 فردوسیش آنک یکی سخندان
 بسروده یکی نامه روان بخش
 و آورده تن مُلکت اندرون جان
 باداش هزار آفرین که او راست
 بگذشته و آینده آفرین خوان
 جاوید بپایست نامش چون گشت
 زو کاخ سخن استواز بنیان
 چون بوعلی^۱ آن کرده نیکُ تقریر
 آراء ارسطو به نغز برهان
 بَرزِیگه سواران عرصه فضل
 تنگ آمده از وی فراخ میدان
 و از فکرت عالیش برده بر اوج
 آن آمده فن‌ها ز خاک یونان

۱. بوعلی: ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا (۳۷۰-۴۲۸ ق)؛ بزرگ‌ترین فیلسوف مشایی و پزشک نامدار ایران در جهان اسلام.

بـوریحانش^۱ در اصول تـنجیم
 واجُسته^۲ همه رازهای کیهان
 داننده پزشکی به‌سان رازی^۳
 بقراط طبیبش یکی سبق خوان
 چون مولویش^۴ عارفی که آورد
 در کالبد لفظ جان عرفان
 برخوانده همه راز آفرینش
 پس با سخنی نغز کرده تبیان
 بگسسته ز هم‌بندهای تقلید
 پیدا شده زورمزه‌های پنهان
 زان گونه کس اندر جهان معنی
 زین جلد^۵ سواران نکرده جولان
 افلاکی^۶ دانا چوین محمد
 کیمای ماهر چو پورحیّان^۷
 بوالفضل دبیر^۸ از حدود بی‌هق
 خاقانی شاعر ز خاک شروان

-
۱. بوریحان: ابوریحان بیرونی (۳۶۲-۴۴۰ ق) ریاضی‌دان و فیلسوف ایرانی.
 ۲. واجُسته: از مصدر «واجُستن» و به معنی جست‌وجو کرده.
 ۳. رازی: ابوبکر محمدبن زکریا بن‌یحیی رازی، دانشمند و طبیب مشهور ایرانی (۲۵۱-۳۱۳ ق).
 ۴. مولوی: جلال‌الدین محمد، عارف بزرگ (۶۰۴-۶۷۲ ق).
 ۵. جلد: چابک.
 ۶. افلاکی: ظاهراً مراد ابو معشر بلخی فلکی (جعفر بن محمد بن عمر ۱۷۱-۲۷۲ ق) منجم ایرانی است.
 ۷. پورحیّان: جابر بن حیّان، کیمیا‌دان مشهور اسلامی در قرن چهارم.
 ۸. بوالفضل دبیر: ابوالفضل محمد بن حسین بیهقی، دبیر فاضل دربار محمود و مسعود غزنوی و صاحب کتاب تاریخ بیهقی (۳۸۵-۴۷۰ ق).

بَشَّار طُخَّارِی^۱ به شعر تازی
 رَشک اندر ازو جان کَعَب^۲ و حَسَّان^۳
 بِنَمُود به روشن روان رهی نو
 در شرعِ نبی بوحنیفه نُعمان
 همچون طبری کو زَمَخْشَرِی وار
 بگشاد فرو بسته های قرآن
 محمود یَکْش عندلیب گلشن
 سعدیش یکی بلبل از گلستان
 زیرا که چنین بُد معارف مُلک
 از رفعت و شان، ملک بود چونان
 چون رایت ما دست برفشاندی
 زلزال فتادی به روس و آلمان
 خاقان ز نهییش نیارمیدی
 بودیش عزیمت چو سوی خاقان
 ایران چو به کین خاستی نماندی
 جز گرد غم اندر بلاد توران
 آسوده و از رنج بُرده حاصل
 پیشهور و بازارگان و دهقان
 زین گونه بُد احوال ما که ناگاه
 برکژ بگراییید چرخ گردان

۱. بَشَّار طُخَّارِی: بشار بن بردین یرجوع طخارستانی، شاعر تازی گوی (فوت ۱۶۷ ه.ق).

۲. کَعَب: کعب بن زهیر (وفات ۲۶ ق) از شعرای صدر اسلام است.

۳. حَسَّان: حسان بن ثابت (وفات ۵۴ ق) از شعرای صدر اسلام است.

خورشید فرو رفت و اختر افسرد
 گیتی دگر آمد به سپرت و سان
 برزد دمِ سرد آسمان وزان کرد
 شاخ هنر از برگ و بار غریان
 در بند گشادند و خیل یا جوج
 یکباره برون تاخت از بیابان
 بردند و بکشتنند و پی بکنند
 سیم و گهر و مردمان و بلدان
 ویران شد و ویرانیش سمرگشت
 هر شهر که بودی سمر ز عمران
 جمع آمده در سالیان کتبها
 چون خاطر اهل هنر پریشان
 ماندند فرو از نهیب آن خواب
 بیدار دلان پای سست و حیران
 برخاک فتادند و بادشان بُرد
 چون برگ درختان به ماه آبان
 بی برگ شد آن شاخ سایه گستر
 کامدش فراگاه برگ ریزان
 دیو آمد انگشتری در انگشت
 بگرفت همه کشور سلیمان
 یک چند بدین سان گذشت کاین مرز
 از تَفِّ مِحْن^۱ بُد نژند و پزمان

۱. تَفِّ مِحْن: شدت محنت‌ها و رنج‌ها.

زی اهرمنی ناگشود تیری
 دارنده این برکشیده ایوان
 نه رخس سوارى ز نیم روزی
 با خون و خوی آهار داده خفتان^۱
 نه زی دژ روئین سپند یاری
 بر کینه سُبک خیز کرده یکران
 نه خسروی آورده تُرکتازی
 از کین سیاوخش سوی توران
 ناورده برون اردشیری از پارس
 نه کاوه‌ای انگیخت از سپاهان^۲
 چوینه‌ای^۳ از بهر ساوه‌شاهی^۴
 نِفکنده به زهر آب‌داده پیکان
 بگذشت چنین سالیان که ناسود
 زانگـیختن فـتـنـه گشت دوران
 در باغِ هنر سرنزد یکی شاخ
 چون ابرکرم زفت شد به باران
 نشکفت و به پژمرد غنچه در مهد
 چون مام چمن گشت خشک پستان
 یک دژ گرانمایه هم نپرورد
 در کامِ صدف ابرهای نیسان

۱. خفتان: قسمی جامه که به هنگام جنگ می‌پوشیدند.

۲. سپاهان: اصفهان.

۳. چوینه: بهرام چوبین یا چوینه، بهرام ششم رئیس خانوادهٔ مهران، سردار بزرگ ایران در دورهٔ ساسانی.

۴. ساوه‌شاهی: پهلوانی تورانی از خویشان کاموس‌کشانی که در جنگ با رستم کشته شد.

ناگهان با مهر شد برابر
 این ماه و رها شد ز رنج نقصان
 در خویش نشانی ز عافیت یافت
 بیمار فزون دیده رنج بحران
 بنشست فروهر^۱ به فرّ ایزد
 دریای محن گرچه کرد طغیان
 کشتی به کران سو رسید اگرچند
 تن لرزه گرفت از نهیب طوفان
 باز آمد و بس دیده کرد روشن
 آن یوسف بنهفته رُخ ز کنعان
 برگشت و ز باغ بهشت سان کرد
 آن حوری بگسریخته ز رضوان
 ز البرز قبادی چو مهر در تافت
 آهیخته بر کینه تیغ رخشان
 بر بست میان استوار و برگدند
 خار و خس این چون بهشت بُستان
 دستور^۲ گزید از پی معارف
 داننده یکی مرد پاکدامان
 آن زاوش^۳ سر تا به پاسعادت
 کیش پایه فراترز چرخ کیوان

۱. فروهر: نیرویی است که اهورمزدا برای نگاهداری آفریدگان نیک ایزدی از آسمان فرو فرستاد و نیرویی است که سراسر آفرینش نیک از پرتو آن پایدار است.

۲. دستور: وزیر.

۳. زاوش: نام دیگر سیاره مشتری.

فخر الوزراء اعتماد دولت
 یحیی که بدو زنده گشت احسان
 داننده برش منزلت بیفزود
 چونانکه بکاهید قدر نادان
 او کرد گرانش و گرنه زین پیش
 کالای هنر بود سخت ارزان
 بنشست چو بر کرسی وزارت
 ناهید بزد راه مه به کوهان
 زین پیش وزیران بُدند لیکن
 نگماشته همت به دانش این سان
 کرد آن چه نکردند راست چونانک
 زان کرده ایشان بر اوست تاوان
 آسود سوی هر که دلش یازید
 هان ای دل دستور سوی من هان
 جاوید زیاد این بزرگ دستور
 خرم دل ازو شهریار ایران
 زین سان که برد رنج و کوشد از دل
 تا اهل هنر دل کنند شادان
 گویم که نبردند رنج ازین پیش
 تاریخ یکی برگشای و برخوان
 آن بیهده کُتب از میانه برداشت
 چون جز که زیان کس ندید از آن
 فرمود که تا نامه ها نوشتند
 بالفظ کم و معنی فراوان

زیراست که از جان دعاش گویند
 طفلان نوآموز در دبستان
 گردون هنرا، آفتاب رایسا
 آنی که هَمال^۱ تو یافت نتوان
 دریافت روانِ تو فرّایزد
 از وادی ایمن چو پورِ عمران
 از چیست چو تو دست برکشیدی
 بس دست که بر شد سوی گریبان
 نه عشوه نه رشوت همی پذیری
 خائن شد ازیرا قرین حرمان
 اندر خور بد نیز جز که بد نیست
 شاید که به خر بر نهند پالان
 وان سحر که فرعونیان بکردند
 کَلک تو بیوباشت^۲ همچو تُعبان^۳
 وان مرد هنر کز درش براندند
 بنشستی و بنشاستیش بر خوان
 بنشست و بیاسود از حوادث
 هم نام به کف کرده از تو هم نان
 از فرّ تو شد نام بنده مشهور
 چون رودکی از مدح آلِ سامان
 بگرفت شرف ناطقه ز مدحت
 گر چه شرف از نطق یافت انسان

۱. هَمال: نظیر، قرین.

۲. بیوباشت: باطل کردن سحر.

۳. تُعبان: مار بزرگ، اژدها.

ای اخـتر تـابنده معارف
پیوسته بـزی دُل فروز و تابان
جان از دَم عیسی و ش تو بگرفت
این کهنه مدارس که گشت نوجان
این کار به سعی تو هم بر آید
می باش قوی دل به لطف یزدان
دُشوار نمود آنچه این ز آغاز
آخر نه به سعی تو گشت آسان؟
نایخته ثمرها بیخت و خوش گشت
خورشید چو آمد به برج سَرْطان
تو بحر شکافنده ناخدائی
از موج میندیش و فُلک^۱ میران
کاهد ز بها و رج^۲ ماه و خورشید
آن لعل که آری برون ازین کان
بافر تو و همت شهیدی^۳
ارجو که رسد عاقبت به پایان
تو برتر از آنی که مَنّت گویم
بیادات فزاینده رفعت و شان

(۱۳۱۲ ش)

۱. فُلک: کشتی.

۲. وَرَج: قدر و مرتبه.

۳. شهیدی: معاون وزیر معارف، یعنی اعتمادالدوله.

باطل السحر

چند گویی سخن از چرخ وز دستانش
وز جفاها و غلط کاری دورانش
سخن از وی چه کنی بیهده چون دانی
که نه آغاز پدید است و نه پایانش
ره ز پیداش به پنهان نتوانی برد
هر چه پیداش دگر باشد و پنهانش
راز پوشیده فزون است چه می جوید
بشیر از راز پشژوهیدن کیهانش
یا سرشتی است و رایاوه پشژوهیدن
یا مگر تیره شد آن جان فروزانش
آدمی با همه بیچارگی آخر چیست
که به کین خیزد این گنبد گردانش
به هنر کوش ازیراست هنر دانم
باطل السحر فریب وی و دستانش

مرد را عمر سرمایه بهروزی است
 دادن از دست به آسانی نتوانش
 عمر کوتاه و هنر اندک و عیب افزون
 یاوه باشد سخن از اینش وز آتش
 نیستی بیدل و زود از چه همی خسبی
 به جهان مرکب و در تاز به میدانش
 خندق آتش اگر چند فرا پیش است
 بهل اندیشه وزین خندق به جهانش
 بینی آن بط که چو آیین شنا داند
 لاجرم پای نبندد غم طوفانش
 نیک هشدار که تا دلت نیچاند
 یاوه حاسد بی مایه و هذیانش
 دشمنی را چو همی بی خردی مایه است
 زان طلبکار بود مردم نادانش
 به دل اندیشه ز دشمن چه همی داری
 که بس آن بی خردی مایه حرمانش
 پی خذلانش از بهر چراکوشی
 که بسنده است خوی بد پی خذلانش
 دل ز گستاخیش امروز چه رنجانی
 که به آخر کنی از خویش هراسانش
 خویشان دار به نیرو چو همی خواهی
 گوی سان داشتن اندر خم چو گانش
 خصم گرد است چو برخاست به کین توزی
 تو چو ابری بفشان آبی و بنشانش

مرد دانا چو قوی دل بود از دانش
 گرچه بشکست هماغوش زلفر دانش
 دل پژمرده نادان نشود خرم
 گرچه پیروزی ریزند به دامانش
 به مثل کوهش اگر باشد پشتیبان
 پای برجانش شود خاطر لرزانش
 هرگز از بند غمش دل نرهد زیراک
 دارد اندیشه بد سخت به زندانش
 کار خود چون که به سامان نه همی خواهد
 خویشتن رنجه چه داری پی سامانش
 چهر خندانش روپوش دل زشت است
 تات نفریبد آن چهره خندانش
 هر که بشکستن پیمانانش نه عار آید
 غره می چند توان بود به پیمانانش
 خصم بی مایه گرفتم که چو کیوان است
 گشته جای از بر این گنبد گردانش
 هر که هوش و خردش دارد فرخ پی
 چه زیان آید از نحسی کیوانش
 تاش خصمی گسلد از تن بی دانش
 رهنمون باش یکی سوی دبستانش
 ز اندکی مایه حسد خیزد و زان خصمی
 مایه بسیار کن از خصمی برهانش
 جاننش از کینه‌وری پاک برآساید
 مایه گیرد چو ز دانش تنش و جاننش

طرب انگیزد و رامش که به مغز اندر
بشکفد نغز یکی تازه گلستانش
بوستانی که ز آسیب خزان هرگز
نشود زشت و تبه لاله و ریحانش
سخن آن به که به آیین خرد گویی
تا نو آیین شمرد مرد سخندانش
شاعری کونه به حکمت سخن آمیزد
به که سوزیده بود دفتر و دیوانش

(آذر ۱۳۱۴)

هوا

چه مایه هنرها که در این هواست
که این نژ خرد بل ز روی هواست
جهان را هم او اصل نشأ و نماست
شما را همه زندگانی هب است
از آتش دل انگیز و خاطر گشاست
از این تیره دم های ناخوش جداست
بین رقص گل را که چون دلرباست
که در برگ و در ساقه های گیاست
سرمایه لطف و کان صفاست
که پیوند صوت است و جان صداست
هوا چون که زد موج آواز خاست
که مر خاک را زندگانی فزاست
بدین سحرکاری که اندر صباست
از آتش اثرهای بی منتهاست
نسیم صبا را که عیسی نماست

هوا گرچه بی مایه و کم بهاست
هوا را تو با چشم خواری مبین
بشر را هوا مایه زندگی است
اگر ناید از سینه یک دم برون
تن و جان مردم به نیرو کند
به ویژه سپیده دمان وقت آنک
تن نازک گل به رقص آورد
همان جنبش نغم موزون ازوست
هم از اوست کاین آسمان کبود
رساند سوی دوست آواز دوست
نجنبد هوا ناید آوا به گوش
بود نیز گنجور باران و ابر
یکی ژرف بنگر ز روی خرد
خجسته دم است او و شیرین نفس
گر اعجاز عیسی ندیدی ببین

دم جبرئیلش بنگر که شاخ
 خزد نرمک اندر تجاویف گل
 برافروزد از شرم رخسار گل
 دم بامدادی غنیمت شمر
 بگه خاستن سوی صحرا شدن
 به کشی بپیمای ره نرم نرم
 به تنها رو و یار بد کم گزین
 به تنها در و دشت پیماید آنک
 هوای خوش آرد مرا سرخوشی
 کجا حسن باشد گراید دلم
 گل و سبزه را دلربایی بسی است
 تو را باده لعل مستی دهد
 ولیکن هوای خوش دلپذیر
 که را روی زرداست و خمیده پشت
 یک آواز از دل برآور به سوز
 بلی هیچ آواز جاوید نیست

از او حامل روح شیرین لقااست
 که با وی هوا را بسی ماجراست
 رخس سرخ مانا ز شرم و حیاست
 که زالودگی دورتر این فضاست
 نکو رسم و راه نیاکان ماست
 که رامش فزای است و انده زداست
 کت از بدکرانه گرفتن سزااست
 به تنها روی همچو من آشناست
 کسی کز هوا خوش نگردد کجااست
 که گاه است دل حسن چون کهریاست
 همه دلربایی نه زان شماست
 بدان مایه کز نیروی تن بکاست
 فزاینده عمر و مایه بقااست
 دهد گونه سرخ و بالای راست
 که دل پرده ساز در کبریاست
 جز آواز دلها که جاوید پاست

(اردیبهشت ۱۳۲۱)

یار آمد

یار آمد هله یاران را آگاه کنید
بشتایید و ز جان خدمت آن ماه کنید
گونه ز آسیب فراق ار که به رنگ است چو گاه
لعل وار از می آن گونه چون گاه کنید
قصه هجر مگویید در ایام وصال
دلبر اینک سخن بیهده کوتاه کنید
های های ار بگرستید به شب های فراق
روز وصل است کنون خنده به قه قاه کنید
بارخ روشن او چون که برابر سازید
دل که چون یک شبه ماه است چو پر ماه کنید
درگه شاه گشادست و برافتاده حجاب
هنر آن است که خود لایق درگاه کنید
عرصه جان که فراخ است به کاوش گیرید
مگر از جان سوی آن یار نهران راه کنید

شاهد غیب نجویند به هنگامهٔ روز
 طلب شاهد غیبی به سحرگاه کنید
 برشکافید ز هم قبهٔ نه توی سپهر
 از سر سوز دل از نیم شبان آه کنید
 راز دل گر نتوانید نهفتن ز ملال
 هین علی وار سر خویش فرو چاه کنید
 عقل را بندگی عشق هنر بخشد و فر
 گر نخواهد که شود بنده به ناخواه کنید
 تا که آن یار گرانمایه نکوخواه شماست
 خاک در چشم فرومایه بدخواه کنید
 کوری چشم حسودان چو مرا یار نواخت
 ترک آن قصهٔ جان سوز روانگاه کنید
 دل آگاه من از دود حسد تیره نگشت
 بدسگالان مرا زین سخن آگاه کنید

(فروردین ۱۳۲۲)

کُرّه نوزین

ماه من از خُمّ باده جام برآورد
یا که ز گردون مَه تمام برآورد
از دل خم برکشید باده روشن
صبح فروزان ز تیره شام برآورد
باده چو از سیمگون قرابه فرو ریخت
لعل گدازان ز سیم خام^۱ برآورد
پیش که گردون نیلی از افق شرق
زردۀ روز آتشین ستام^۲ برآورد
رائض^۳ گیتی ز سبز مرتع گردون
کُرّه نوزین کش خرام برآورد

۱. سیم خام: نُقره ناب.

۲. ستام: ساخت و یراق زین اسب، لگام مخملی مزین به زر و سیم.

۳. رائض: رام کننده.

مست بُدم بی خبر فتاده به یک سوی
 کبِز بَرم آواز السَّلام برآورد
 بریم و زیر سِتای^۱ زخمه برافکند
 ناله از آن پیرِ خوش کلام برآورد
 دانم کِم^۲ دین و دل نمود زبَرزیر
 نغمه ندانم که از کدام برآورد
 عشوه به کار اندرون فزود و دلم برد
 وز سَرَم آشوب ننگ و نام برآورد
 عرصهٔ مستی نمود و پهنهٔ شادی
 وز سرخِنگ طَرَب لگام برآورد
 شاهدمن جلوه کرد و جان طرب کام
 عقل به کابین بداد و کام برآورد
 بی خَدم و حاشیت قبادِ فلک را
 از پس این سُنْدُسین^۳ خِیام برآورد
 مرغِ پَیِ دورباش^۴ موکب خورشید
 بانگ و خروش از فراز بام برآورد
 گرد گلو پر ز باد و بال بیفشاند
 زخمه صفت پس زبان به کام برآورد
 بانگ فراداد و بندغم همه بگسیخت
 شادی پَر بسته را ز دام برآورد

۱. ستا: لحنی از موسیقی.

۲. کِم: که ام، که مرا، که به من.

۳. سُنْدُسین: سُنْدُس، پارچهٔ ابریشمی زربفت، حریر لطیف و قیمتی.

۴. دورباش: نیزهٔ دو شاخه دارای چوبی مرصع که در قدیم پیشاپیش شاهان می‌برده‌اند تا مردم بدانند که پادشاه می‌آید و خود را به کنار بکشند.

خسته بدم تن ز رنج نه مهه تعلیم
خستگیم دردم از مسام^۱ برآورد
خاصیت دستِ موسی و دمِ عیسی
ای عجب از گبرکی مُدام^۲ برآورد

(۱۳۲۳ ش = ۱۳۶۳ ق)

۱. مسام: سوراخ‌های باریک و ریزکه در سراسر پوست بدن و زیر هر بُن موی باشد و عرق از آن بیرون می‌آید.
۲. مُدام: شراب انگوری.

بر مرگ برادر^۱

یک ره از خاک ری ای باد دلاویز سحر
زی خراسان کن آهنگ و برآرای سفر
پی دلداری من ساز سفرکن که تویی
رازدار من و غمخوار من ای باد سحر
هنر این بس که تویی پیک پیام آور دل
اینت بگزیده پیام آور بسیار هنر
گر نه پیوند نسیم تو بدی جان مرا
روزگارم بگسستی رگ و بشکستی پر
با تو پیمان کهن دارد هر سوخته دل
که نکوداری پیمان و بری عهد به سر
نفس مشک برافشانی هر جا که وزی
که دم عاشق دل سوخته داری در بر

۱. این مرثیه را استاد بر مرگ برادرش حجت الاسلام حسن ناصر قدسی سروده است.

سیرت نیک تو تیمار جگرسوختگان
 داد با یاد تو احسنت و زه‌ای نیک سیر
 بر تو کوتاه بود و سهل بدان گرم روی
 گرچه دشوار بود راه و دراز است ممر
 به شتاب آبی چون نور که آید سوی خاک
 همچو او عبره کنی بحر و دوی زان سوی بر
 بگذری بر همه گیتی چو بر آرایی کار
 خاک در هم سپری رنجه نباشی ز گذر
 ز سر خاور خیزی و دمی ناشده طی
 در دم باختر آویزی ناکرده مقرر
 باری امروز از آن پیش که خور تیغ زند
 چشم دارم که سوی طوس شوی راه سپر
 چون کنی عزم بدان حضرت و از فرط شتاب
 در چنی دامن و چالاک ببندی تو کمر
 زی گلستان شو و یک دسته گل تازه ببند
 اندر آمیخته از یاسمن و نیلوفر
 به همه حال دل انگیزتر از موی نگار
 به همه روی ز رخسار بتان نیکوتر
 برگزین خاصه از این نوگل بشکفته صبح
 هرچه زان نادره تر نیست به بستان اندر
 شاخکی چند بنفشه بفرز بر سر آن
 بنشانی که کبود است مرا سینه و بر
 دسته‌ای لاله که داغ است مرا بر دل زار
 نرگسی چند ز بیداری من یاد آور
 وز پی تازگی اش سبز غلافی به هم آر
 گرد برگرد ز برگ سمن و سیسنبر

پس یکی قطره اشک از من غمدیده بگیر
 در تجاویف گل تازه نهان ساز و ببر
 قطره اشکی تابنده چو استاره صبح
 قطره اشکی بزدوده چو پاکیزه گهر
 قطره اشکی غلتان شده بر گونه خشک
 قطره اشکی رنگین شده از خون جگر
 به هدیت بر آن جاکه نشانیت دهم
 گرچه این هدیه کم مایه نباشد درخور
 هدیه سوخته دل مردم جان باخته چیست
 جز یکی قطره اشک آمده از دیده تر
 هر کجا بینی خاکی و بر او موج سرشک
 زینهار از بر آن خاک به تندی مگذر
 که در آن جای به خاک است مرا پاره دل
 که در آن خاک نهان است مرا نور بصر
 عالمی ذوق و نظر بینی کز صولت مرگ
 در دو گز خاک نهفته رخ و بر بسته نظر
 یک جهان دانش و فرهنگ کز آسیب اجل
 خفته در دامن سنگی چو به کان گوهر و زر
 بند از آن دسته گل بگسل و یکباره بپوش
 روی آن تربت پاکیزه ز گل سرتاسر
 برفشان همچو گللابی تو بر آن مرقد پاک
 قطره ای اشک من غمزده سوخته پر
 از من ای باد سلامش کن و احوال بپرس
 که چه بوده است تورا حال و چه افتاده مگر
 به عدم رفتی وز احوال تو ما بی خبریم
 که فرو بست عدم از همه سوره خبر

هرچت آواز کنم پاسخ من می‌ندهی
 گرچه از ناله من گوش فلک گردد کر
 روز تا شب به خیالی که مگر باز آیی
 چشم دارم به سوی روزنه و گوش به در
 با من این‌گونه دل پاک تو بی‌مهر نبود
 که رود ماهی و نامه نفرستی ای‌در
 طفلکان با رخ پژمرده فراز آمده‌اند
 خیز و پژمرده‌رخ طفلان باری بنگر
 هرگز آیا بود آن روز که تو یار عزیز
 بگشایی لب و آیی به سخن بار دگر
 آه از آن منطق شیوا که فرو بست قضا
 وای از آن دیده بینا که فرو دوخت قدر
 چون بدت رای که آرایی دیباچه شعر
 سخت بود به اندام‌تر از نظم درر
 و ربه منبر ز پی موعظه بنهادی پای
 در برافشاندی از نطق و شکستی شکر
 در عزای تو سزدگر که بنالد محراب
 وز فراق تو سزدگر که بگرید منبر
 رونق مذهب جعفر همه از فرّ تو بود
 تو برفتی و برفت از وی آن رونق و فرّ
 تا تو بودی به همه عمر بر آیین رسول
 سود بود از تو خلاق را بی‌هیچ ضرر
 ز آتش تب چو برافروخت رخ روشن تو
 گفتی افتاد مرا در دل سوزنده شرر
 روی تو زرد شد از رنج و سرانگشت سیاه
 زار خفتی چو یکی هفته به روی بستر

تو ز تن لرزه همی زیر و زیر غلتیدی
 منت می دیدم و می شد دل و جان زیر و زیر
 چاره جستیم ولی بی ثمر آمد پی آنک
 قَدَر از شاخه تدبیر فرو هشت ثمر
 عمر تو رفت به پایان که قضا آمده بود
 وه قضایی که بلاهاش در آمد به اثر
 کردی آهنگ سفر ناگه زان باز نداشت
 ناله زار پدر نیز نه فریاد پسر
 خردسالان همه برگرد تو در ناله و آه
 چشم بر بستی کز خواب گران بودت سر
 عجب آن خواب که امید به بیداری نیست
 خفته را جز که به هنگامه روز محشر
 ای برادر غم تو نوع دگر سوخت مرا
 گرچه از تاب غمت سوخت دل و جان پدر
 منم آن شاخه که از ریشه مرا دور فکند
 باغبان از سر بی مهری با نیش تبر
 بر شیرین معانی مکن امید که من
 شاخ خشکم که نه برگ است مرا تازه نه بر

(۲۸ شهریور ۱۳۲۳)

آرایش جنگ

به مهر و وفا هیچش آهنگ نیست
بشد تنگ و جز پهنهٔ جنگ نیست
و اگر نیک خوئی جهان تنگ نیست
از آتش دلاویز آهنگ نیست
کِشان کار جز حيله و رنگ نیست
بُود مایهٔ فخر و زان ننگ نیست
کِشان ایزدی فرّ و فرهنگ نیست
که دیوانه ساز و دژ آهنگ نیست
کَس آسوده بر چرخ جز جنگ نیست
که از خون مردم بر او رنگ نیست
که سنگی دگر بر سرِ سنگ نیست
که آلوده با خون ورا چنگ نیست

جهان را جز آرایش جنگ نیست
جهانی بدین مایه پهنآوری
اگر بد خوئی سخت تنگست و تار
برون رفت چنگِ زمانه ز ساز
دگرگونه گشتند مردم به خوی
گذشتن ز پیمان گسستن ز مهر
به دیوی گرایند و اهریمنی
کسی نیست زین آدمی پیکران
بی فروخت بیداد و کین آن چنانک
بَدستی^۱ زمین نیست در باخت
بسی شهر آباد از آن سان شده است
کَس از پِخردان نی و ناپِخردان

۱. بَدست: وَجَب.

برآر، ای تَهْمَتَن^۱ پَرند^۲ از نیام^۳
 که کاووس بر تخت و اُوَرَنگ نیست
 سوی هفتخوان ران^۴ که اینک جهان
 به جز ویژه تخم ارژنگ^۴ نیست

(۱۳۲۳ ش)

۱. تَهْمَتَن: قوی، دلیر.

۲. پَرند: تیغ، شمشیر.

۳. نیام: غلاف شمشیر و خنجر.

۴. ارژنگ: دیوی از دیوانِ مازندران که رستم با او جنگ کرد، ارژنگُ دیو.

در سوگ برادر^۱

در مرثیه برادر خود ناصر قدسی متوفی
لیله ۱۶ شعبان ۱۳۶۳ هجری قمری مطابق
۱۴ مرداد ۱۳۲۳ شمسی که با یکدیگر از
بُشرویہ به مشهد رفته بودیم گفته‌ام
۲۳/۶/۱۴ فروزانفر.

ناصر قدسی ز خاکدان جهان رفت
زار بنالم بر او که زار و نوان رفت
خُفت یکی هفته زازاز به بستر
خسته روان بود از این جهان و روان رفت
نَبض و دل پاک او ز تابِ تَبِ آوِخ
از ضربان ایستاد و در خَفَقان رفت

۱. استاد فروزانفر را در سوگ برادر، مرثیه دیگری است که در همین دیوان در صفحات ۱۴۲-۱۴۶ آمده است.

خشک شدش لب که آوِ حُشکُ بسی داشت
 ز آتش بیماری که تاسُتخوان رفت
 چارهٔ بیماریش طیب خردمند
 هیچ نتانست و او زتاب و توان رفت
 دید که بیداری آفت است به گیتی
 دیده بپست و سبک به خواب گران رفت
 طائرِ روحش رها شد از قفس تن
 بال زنان تا به مرغزار جنان رفت
 بود یکی گوهر از جواهر علوی
 هم به گهر بازگشت و باسوی کان رفت
 محض خرد بود سوی کان خرد شد
 نوبر جان بود و سوی گلشن جان رفت
 کالبد او گمان و جانش یقین بود
 آنچه یقین بود ماند و آنچه گمان رفت
 آن که روان داشت گنج خانه حکمت
 در شکم خاک همچو گنج روان رفت
 باد خزانی به غارت چمن آمد
 و آنچه گزین تر به دستبرد خزان رفت
 طلعت زیباش بود و منطق شیوا
 وای و دریغا که این نماند و هم آن رفت

۱. گنج روان: اشاره به اسطورهٔ گنج روان - گنج قارون - که گفته می‌شود در زیر زمین گاه آن را از این سو به آن سو می‌کشد، و نزد عوام مشهور که بعضی کسان آواز جا به جا شدن این گنج را به گوش خود می‌شوند؛ و به روایت تاریخی دیگر: گنج قارون به نفرین موسی (ع) در زمین فرو رفت و چون در نفرین مشخص نشده بود که چقدر باید زیر زمین فرو رود، پیوسته در حال رفتن است.

آه از آن دم که خُفت ناطقه او
 مرگ دهان باز کرد و او ز زبان رفت
 گلشنِ شرع نَبی تهی زنوا شد
 تا که از او عندلیب قافیه‌خوان رفت
 منبرِ وَعْظش به روز واقعه بگریست
 از غم و دردی که آن فصیح بیان رفت
 همچو مه نوبتافت از افق شرع
 ناشده روشن جهان از او به کران رفت
 هیچ مسلمان به پیش حُجَّت کافر
 پای ندارد چوپای او زمیان رفت
 تیره شب اندر رسید و گرگ فرو تاخت
 گله بیاشفت و کاژ دیده شبان رفت
 معدنِ شرم و حیا و کانِ وفا بود
 و این دو گهر چون برفت او ز جهان رفت
 آرزوی مشهد رضاش بر آن داشت
 کز وطن خود بدان شریف مکان رفت
 خاص رضا بود و پاک جان وی از تن
 در قدم آن امام انسی و جان رفت
 خاست قیامت^۱ به شهر مشهد از این غم
 بسکه برآمد غریو و بسکه فغان رفت
 بر پدربیر او چه رفت ندانم
 چون خبر آمد بدو که پور جوان رفت

۱. خاست قیامت: قیامت برپا شد.

بال و پر من بسوخت واقعه او
چند توان گفت کاین چُنین و چُنان رفت
هر که بیدیده است داغِ مرگ عزیزان
نیک شناسد که چون گذشت و چسان رفت
او ز جهان رفت و رفته باز نگردد
تیرِ پیران دیده‌ای که باز گمان رفت؟
هیچکس این جا به اختیار نیاید
تا که از این جا به اختیار توان رفت

فتنه آخر زمان

سلسله انگیز جان طرّه‌پیچان اوست
دل شده دریای خون ز لعل خندان اوست
لعل طراز سپهر باهمه سنگین دلی
خون جگر از رشک آن حقه مرجان اوست
باد صبا مُشکبیز گشت و مبارک نفس
زان که صبا را گذر سوی گلستان اوست
چشم کمانگیر او سخت شکارافکن است
لاجرم مرغ دل خسته پیکان اوست
کی به نهایت رسد فتنه آخر زمان
مایه ده فتنه تا نرگیس فتان اوست
جان مُزور بباز زنده جاوید شو
که چشمه زندگی لعل درافشان اوست
خاک درش چون بدید دل وطن آن جاگزید
خود به کجا می رود بسته پیمان اوست

اوست خداوند و من بنده فرمان پذیر
 هرچه کند گو بکن بنده به فرمان اوست
 من که چو خاک زهم خود نه سزای شهم
 گر بنوازد مرا غایت احسان اوست
 هیچ گمانی نداشت دل که فراقش بدید
 کاین همه صبر و شکیب درخور امکان اوست
 گیسوی او موبه مو گفت پریشانیم
 وه که چه افسانه ساز زلف پریشان اوست
 جای سمن^۱ خار کشت گرچمن آرای دهر
 طرفه که بی هیچ خار نوگلستان اوست
 زلفش اگر چون شب است تیره مشو تیره دل
 که مطلع آفتاب چاک گریبان اوست
 از پی حیرانیم گرچه خدش آفرید
 لیک علی زغم خویش واله و حیران اوست
 وقت سحر عندلیب ناله زارم شنید
 گفت عجب سوزناک ناله سوزان اوست
 گرچه نه از جنس ماست با غم ما آشناست
 که همچو ما جانگداز سوزش افغان اوست
 گفته آشفته ایست دل ز طرب رفته ایست
 آیت سوز درون آه فراوان اوست
 او شده بیمار عشق غم شده بیمار پُرس
 که را به دردی چنین امید درمان اوست

۱. سمن: درختچه و گل یاسمن؛ که انواع مختلف دارد و از گل‌های معطر آن در عطرسازی استفاده می‌کنند.

نالۀ زارش گواست که عاشقی صادق است
وز سَرِ صدق و نیاز دست به دامان اوست
گفت بنالم که او بیدل سودازده است
عشق گُلش در سر است چوما غزل خوان اوست
با همه گرز اشتیاق جان دهد اندر فراق
باک نه کان جان پاک جان چو دهد زان اوست

(ش ۱۳۲۴)

دررثای علامه قزوینی^۱

نوبهار امسال بس نغز و لطیف است و فری
لیک از او بهر من آمد گرم و انده پروری
هر کسی خوش در سماعی بر هوای گلرخی
من چو بلبل در فغان چون گل به پیراهن دری
هر طرف گل‌های رنگین جلوه گر، وز غم مرا
رخ زریری، اشک خونین دست و بر نیلوفری
هر کسی را دامن امیدی افتاده به دست
مر مرا از بی نصیبی حسرت و ارمان خوری
سینه من آذرافشان کوه را ماند ز غم
ز آن دمم سوزان بود همچون لهیب آذری
سیل خون راندم ز چشم این آتش افزونی گرفت
ای عجب آتش که افزونی پذیرد از تری

۱. این قصیده روز دوازدهم تیرماه ۱۳۲۸ دررثای استاد علامه مرحوم محمد قزوینی گفته آمد، رحمت [الله] علیه (فروزانفر).

من میان آب و آتش حالتی دارم شگفت
 حالتی کان را نیارم گفت و نبود باوری
 زار می‌نالَم من و لاله است در وجد و سماع
 خون همی‌گریم من و مرغ است در خنیاگری
 چون نگریم چون گلستان هنر پژمرده گشت
 در بسهاران از نهیب تندباد آذری
 سرکشید اندر نقاب خاک آن دانا که داشت
 در جهان فضل و بر مُلک معانی سروری
 پیشوای اهل تحقیق و خداوند ادب
 کعبه معنی‌شناسان قبله دانشوری
 آن محمد نام محمودالسیر کز روی طبع
 داشت استغناى سلمانی و صدق بودری
 زین محمد یافت قزوین عزّ و رتبت همچنانک
 زآن محمد خاک یثرب عزّ و جاه و برتری
 خواند قزوین را خراسانی دگر خاورشناس
 زان کز آن جا شد پدید این آفتاب خاوری
 آن میرا گفتش از نقصان در انواع کمال
 گرچه نبود آدمی از آفت نقصان بری
 آن که بر دفتر ز کلکش هر زمان پیدا شدی
 نقش‌های مانوی یسا لعبتان آذری
 گرچه عقلش پایه از گردون بسی برتر شناخت
 قدر او نشناخت این گردون و ما هم بر سری^۱

ورچه جان پاک او را کبریای علم بود
 دور بود او از چه از خودبینی و مستکبری
 صاحب مغنی غنای او به نحو ار دیدی
 بر درش بنشستی از بهر در یوزه گری
 نزد او آسان نمودی گرچه دشوار است و صعب
 مشکلات نظم بوتمام و شعر بحتری
 بود چون سمعانی اندر ضبط انساب رواة
 وز درایت چون ابوجعفر به فقه جعفری
 در ادب و اندر نوادر پایه بالاتر نهاد
 از خلیل و اصمعی وزبن درید و ازهری
 شرط تهذیب لغت را چون محیط آمد به فضل
 بس خط ترقین^۱ کشید او بر صحاح جوهری
 هم به نقد فنّ تاریخ و سیر بُد بی همال
 گر به تاریخ و سیر با چشم حق بین بنگری
 عقل را سرمایه ها بخشید و از تحقیق او
 معرفت را بست زیور چون عروس زیوری
 از فزونی معنی اندر لفظ جان افزای او
 لفظ خواهد تا شکافد بر خود از فرط پری
 از خط او جلوه گر بینی به صدکشی و ناز
 حوریان خوب صورت در لباس عنبری
 در جهان آخشیجان هرگزی^۲ آثار اوست
 آسمانی آیتی دور از فساد عنصری

۱. خط ترقین: سیاه کردن یا خط، در این جا مقصود خط بطلان کشیدن است.

۲. هرگزی: یعنی ابدی و لایزال؛ زیرا هرگز به معنی هیچ وقت و همیشه هر دو آمده است.

گو بین اعجاز آثارش در احیای علوم
 هر که او باور ندارد معجز پیغمبری
 خامهٔ او کرد با اعمی و شان یافه گوی
 آنچه کردی با دو گویان ذوالفقار حیدری
 ای بسا کاموخت راه نوبه سخّاران نثر
 نفثه^۱ هاروت کلکش در طریق ساحری
 دانشی مردی که افزون تر ز پنجه سال بود
 کار او دانش پژوهی یا که دانش گستری
 تشنه کام فیض معنی بُد ز استسقای زَفَت^۲
 طبع آن دریای دانش با همه پهناوری
 گوهر دین عرضه بر بدگوهران هرگز نکرد
 اینتُ جانی پاک گوهر اینتُ مردی گوهری
 عالمی بُد مندرج در پیکری بس مختصر
 چون هلال اندر ضعیفی همچو نال از لاغری
 هم به بستر یک زمان ناسود از تحقیق و بحث
 گرچه بود از ناتوانی قرب سالی بستری
 مانده از رفتار پای و دست‌ها لرزان ولیک
 فکرتش ثاقب زبانش نیز در منطق جری
 در زمین پنهان شد او چون زر ز جور آسمان
 ای زمین بر خود بیال ای آسمان بر خود گری

۱. نفث: دمیدن (سحر و افسون) و نفثه یک دمیدن.

۲. زفت: به ضم اول بخیل و به فتح اول، هنگفت و در این جا به فتح اول و به معنی شدید و زیاد است.

او به قدسی آشیان پرواز کرد و وارهباند
 جان علوی زاد را از ننگ بی‌بال و پیری
 عقل کل زبید که در جمع سراندازان^۱ عرش
 خاک غم پیرا کند بر سر به مرگ این سری^۲
 خود که یارد کرد ایضاحی چنان کاندرخور است
 شعر امری القیس کندی یا لبید عامری
 یا که روشن می‌تواند کرد از روی کمال
 راز شعر حافظ و مسعود سعد و انوری
 ای دروغ آن خاطر وقاد و فکر زرف‌بین
 و آن سخن‌های نوآیین هم به تازی هم دری
 ای دروغ آن خُلق دریا فیض و ذهن نکته‌یاب
 و آن همه شیرین‌زبانی و آن همه خوش محضری
 ای دروغ آن روی پرآزم و آن موی سپید
 چون شکفته یاسمین بر روی گلبرگ طری
 آن که از وصفش بیان عقل کلی قاصر است
 چون رثای او توانم با زبان شاعری

*

ای جهان بر مرگ این فرزند می‌شاید تو را
 خاک اگر بر سر فشانم و رگریبان بر دری
 شاد باش ای جان جاویدان پاک اوستاد
 کاین زمان در باغ‌خلد از آن چه کِشتی برخوردار

۱. سراندازان: یعنی فداکاران و کسانی که سر به پای کسی می‌اندازند.

۲. سری: در فارسی بزرگی است و سرداری و در عربی به معنی بزرگ و در این جا معنی دوم اراده شده و کلمه عربی است.

زین سری گر رنج بردی بیش غم نبود از آنک
حق تو را از گنج معنی دولتی داد آن سری
پاک زادی پاک رفتی هیچت آرایش نبود
زین جهان کالوده بینمش از ثریا تائری
زین جهان رستی و پیوستی به عیش جاودان
ز آن که هم زانوی فردوسی به فردوس اندری

(۱۵ تیر ۱۳۲۸)

در قیام عبدالکریم ریفی^۱

گشت چنان کافر عبدالکریم
تافته در گوهر عبدالکریم
گر نگری پیکر عبدالکریم
دیده بسی مَنظر عبدالکریم
خضم چه سَنجد بر عبدالکریم
تسیغ پَرند آور عبدالکریم
دست خدا بَر سر عبدالکریم
خون چکد از خنجر عبدالکریم

شیدفشان^۲ اختر عبدالکریم
فَرّ الهیست که خورشید وار
حُرّی و مَرّدی نگری بر کمال
ای نظرت خیره در امواج بحر
پشه چه سَنجد به بَر پیلِ نر
پیکر دشمن بَدرد چون پَرند
از همگان دست بَر د تا که هست
بحر به جوش آید چون روز رزم

۱. عبدالکریم ریفی: رئیس ریف و از امرای مسلمانان شمال افریقا (تولد ۱۳۰۰ ق) وی سکنه ریف و مراکشیان را ضد اسپانیا و فرانسه برانگیخت و مدت ۱۸ سال با سربازان مجهز آن دو دولت جنگید. در سال ۱۹۲۶م شکست خورد و وی را در «رئونین» بازداشت کردند و تا سال ۱۹۴۷ م در توقیف بود. در سال ۱۹۴۷ او را به فرانسه بردند. سپس از زندان گریخت و به مصر رفت. از مصر جنبش استقلال طلبی شمال افریقا را رهبری می‌کرد و زنده ماند تا پیروزی آن را در تونس، الجزایر و مراکش ببیند. وی در سال ۱۹۶۳ فوت کرد.

۲. شیدفشان: نورافشان.

کسّر و فر لشکر عبدالکریم
 ریف بود مَخْدَر^۱ عبدالکریم
 دشمن در مَعْبَر عبدالکریم
 زود شود چاکر عبدالکریم
 بنده شود بر در عبدالکریم
 تا ندمد اختر عبدالکریم
 تا خْتَمِ تا بر عبدالکریم
 دولتِ بختِ آور عبدالکریم
 هَمّت دینِ پرور عبدالکریم
 کفّ کَرَم گستر عبدالکریم

در فکَنَد ولولهُ رستخیز
 آخته یالست یکی شیرنر
 روبه ماده است نیارد نَشست
 دولت اسپائی اگر تافت سر
 دیرنپاید که سراپا فرانس
 نیست مرا پایِ سپارنده راه
 ورنه پَی نصرت دین خدائی
 طالع ایشان فکند در نحوُس
 رایتِ اسلام برآرد به اوج
 پست کند قامت زفتی و بُخل

(۱۹۵۱ م = ۱۳۳۰ ش = ۱۳۷۰ ق)

۱. مَخْدَر: کُنّام، یعنی آشیانه و جایگاه شیر.

یار سفر کرده^۱

آن یارِ سفر کرده مرا گر به بر آید
کارم همه به گردد و محنت به سر آید
یک تن بنماند که بدو دل نسپارد
از خانه بدان گشای اگر او به در آید
دلکش بود آن گونه که جان با قدم شوق
خواهد که پی دیدن او در بصر آید

۱. در سال ۱۳۳۲ استاد فروزانفر بیتی چند در ستایش دکتر محمد مصدق سرود، از این رو شاه کین او را به دل گرفت. وی برای بیرون ساختن آن کین از دل شاه، ظاهراً به توصیه کسانی از یارانش، قصیده «یار سفر کرده» را در مدح شاه ساخت. اما این کار ثمری نبخشید و تا سال ۱۳۴۶ که فروزانفر به اصرار دکتر جهانشاه صالح، رئیس دانشگاه بازنشسته شد، شاه با او بر سر مهر نیامد؛ پا در میانی کسانی از نزدیکان دربار نیز حاصلی نداشت؛ به روایت دکتر شرف‌الدین خراسانی، سید جلال‌الدین طهرانی یک بار از شاه خواسته بود که به فروزانفر به دیده عنایت بیش‌تری ننگرد. شاه در پاسخ گفته بود: «او برود شعرش را بگوید». پس از آن، عوامل دیگری در کار آمد و موجب شد که او را به کتابخانه سلطنتی فراخوانند.

زلفش چو زبرزیر شود از وزش باد
 بس جان‌گرانمایه که زیر وزبر آید
 گردون به طرب خیزد و ناهید زَند چنگ
 یارانہ چو گیرد می و در رقص درآید
 زان گونه به اندام بود تَنش که گویی
 از طبع مَنش مایه جسمی گهر آید
 اندامش به نیرو بود آن‌سان که گمانی
 کِش سینه ز پولاد و زآهنش برآید
 با این همه از نرمی و نغزیش توان گفت
 همتای پَرندیست که از شوشتر آید
 کس این‌دل دانا را بفریفت نیارد
 جز آنکه پسندیده به خوی و گهر آید
 شایای پرستاری صاحب‌نظران نیست
 هر شوخ که او خوب رُخ و سیم برآید
 باید که بدین‌گونه بود نغز و نوآیین
 تا در نظر مردم صاحب‌نظر آید
 بیم من از این است که با دَعوی پرهیز
 افسانه من در همه گیتی سَم آید
 گویند سرآید غم و کارت سره گردد
 آن دم که نگار آید آری اگر آید
 آن شاهد شیرین که جگر گوشه دلهاست
 آید بر مالیک به خون جگر آید

گردمَش بسی لابه که این مرغ شکرخوار
 زآن تُنگ شکر چون شود آر بهره‌ور آید
 شیرین کنمت کام ازین تنگ شکر گفت
 روزی که شهنشاه جوان از سفر آید
 سلطان جهان کز بخت
 هر روز به شادیش نهالی به بر آید
 فرّ فلکی تابد و انوار خدایی
 زآن روی دلفروز که رشک قمر آید
 بندد به میان چون کمر زرین گویی
 جوزای سپهریست که بسته کمر آید
 از کتف همایون چو در آویزد شمشیر
 دل خواهد و جان کز پی تیغش سپر آید
 بالای شهنشاه درختیست که او را
 از دانش و فرهنگ نوین برگ و بر آید
 دست کرم شاه سحایبست همه فیض
 کش سیم و زر ناب به جای مطر آید
 طبعش چو یکی بحر بود ژرف که دریا
 با بسطت او خرد به سان شمر^۱ آید
 وان گه که سخن گوید بگزیده سخنهایش
 چون عقدگهر یا که چو دُرچ دُرر آید
 بر شیر زند پنجه و زهره‌ش بشکافد
 گر خود به مصاف اندر با شیرنر آید

۱. شمر: حوض خرد و کوچک.

از تیغ شرربار همی صاعقه بازَد
 بر خصم که سرمایۀ هرگونه شرآید
 و رزانکه شرانگیز بود خائن بدکار
 بر جانش ز قهر شه سوزان شرر آید
 هر چند که زین حضرتش امید حیاتست
 ارجو که ز هول و ز فزع محتضر آید
 کوشد چو پدر از پی آبادی کشور
 شاید که پسر پیرو رسم پدر آید
 دارای جهان مانند جاوید اگر شاه
 پاکیزه نهاد آید و فرخ سیر آید
 زی دادگر آید شه و بیداد نجوید
 پاینده بود ملک چو شه دادگر آید
 و این مردم بیدادگر از معدلت شاه
 بس دیر نپاید که به غم پی سپر آید
 الا که ره امن و سلامت نسپارد
 آن قوم که شاهش چنین راهبر آید
 زین شاه هنرور نه شگفت ارکه به فرّش
 آسوده ز محنت دل مرد هنر آید
 ای کرده هوارا چو زمین سُخره قدرت
 خود پایه ازین مایه تورا پیش تر آید
 پرواز تو آنجاست اگر وَهْمِ پیرَد
 بگسیخته بال آید و بشکسته پَر آید

پرواز بلند تو بدان سوی قضا بر
 ماناپی تسخیر قضا و قدر آید
 آن روز که زی کشور خود باز رسیدی
 چون شیر ژیان کوبه سوی آب خور آید
 مردم به وله گوش فراداده که تا کی
 از آمدن موکب خسرو خیر آید
 رخسار همایونت ز طیاره چو در تافت
 ز البرز بدان گونه که خورشید بر آید
 برخاست غریو از همه کاینک شه ایران
 زی تخت کیان با دو صد اقبال و فر آید
 نظار کیان خیره که این فر کیانیست
 کز طلعت فرخنده شه جلوه گر آید
 ملت ز لقای تو نظر باز نگیرند
 کی سیر ز دیدار تو ای شه نظر آید
 آن کیست که او شایسته شاه نباشد
 جز آن که ز مادر به جهان کور و کر آید
 از رجعت شه مملکت آن لطف و نظر یافت
 کان سرو و سمن راز نیسم سحر آید
 نشگفت سفر از ملک شرق که خورشید
 تازد ز سوی خاور و زی باختر آید
 بر منفعت ملت و ملک از سفر شاه
 بینی که پدیدار هزاران اثر آید

هر جا که رود شاه عزیز است و گرامیست
 ویژه که به انواع هنر مشتهر آید
 بر بند میان از پی اصلاح و خطر کن
 زیرا ز خطر پادشهان را خطر آید
 زور و زر بسیار همی باید کامروز
 خواری کشد آن قوم که بی زور و زر آید
 بیخ شجر ظلم بر افکن که تباهی
 بر ملک ازین دیو نشانده شجر آید
 شاخ‌بست عدالت ز بهشت آمده کورا
 از دولت جاوید بهشتی ثمر آید
 م‌پسند ضعیفان را در چنگ ستمکار
 دانم که تو را ز آه ضعیفان حذر آید
 حصن ملکان سیرت نیکوست که در وی
 همواره ترا ایمنی از هر خطر آید
 حصنی که درو حادثه را راه نباشد
 نه رخنه پذیرنده ز مکر بشر آید
 و این آلت و عدت چون گیرد مدد از عدل
 هرگز ندهد سود و سراسر ضرر آید
 لشکر چو رعیت را یارست و نگهبان
 هر جا که نهد روی قرین ظفر آید
 از خصم به اقبال تو هرگز نه‌راسیم
 کاقبال تو خصم افکن و دشمن شکر آید

بیند فزع محشر و از بیم دهد جان
 زی کشور ما دشمن اگر با حشر آید
 این رهگذر آکنده به شیران ژیانست
 بدخواه نیارد که بدین رهگذر آید
 از غرّه اقبال تو اینم شده روشن
 کایام معالیت^۱ سراپا غرر آید
 با مرتبت شه که بود زان سوی او هام
 هر چند درازست سخن مختصر آید

(۱۳۳۲ ش)

۱. معالیت: معالی، یعنی مقامات بلند، خصلت‌های برجسته و ممتاز.

باغ رضوان^۱

باغ رضوان است این جا یا خراسان است این جا
هیچ مشکل نیست در ره کار آسان است این جا
کعبه است این یا خراسان یا بهشت عدن و رضوان
هست نعمت نیست نعمت روح و ریحان است این جا
بحر بی پایان رحمت موج در موج است اینک
ذات حق اندر تجلی عرش رحمان است این جا
آمده فوج ملائک از برای خاشه رویی
کز ملک والاتر آمد آنک دربان است این جا
مشهد فرزند موسی آن خداوند دل و دین
واله از انوار ذاتش پور عمران است این جا

۱. سال دوازدهم مجله را تیمناً و تبرکاً به نام امام علی بن موسی الرضا (ع)، آغاز می‌کنیم و از آن آستان مقدس فیض و برکت می‌جوییم. این اشعار از آثار برگزیده علامه استاد بدیع‌الزمان فروزانفر دامت برکاته است و چنان‌که بزرگان ادب توجه دارند، نغزترین و لطیف‌ترین منظومه ادبی و مذهبی این عصر شناخته می‌شود. [مجله یغنا]

فرّ باطن ظاهر این جا ظاهری بس قاهر این جا
 اول این جا آخر این جا نور یزدان است این جا
 من ندانم چیست این جا خفته گویی کیست این جا
 در خرد هرگز نگنجید آنچه پنهان است این جا
 نیست ریبت نیست شبهت چشم دل بگشا و بنگر
 کایتی محکم ز آیت های قرآن است این جا
 معنی فرقان صورت صورت قرآن معنی
 شرح قرآن است این جا جمع فرقان است این جا
 مبدأ تکوین عالم غایت ایجاد اعیان
 مظهر اجلای ذات حیّ سبحان است این جا
 پای در راه طلب نه وز خود اندر خود سفر کن
 گرت درگاهی است مرکب^۱ وقت جولان است این جا
 ما و من بگذار و خاک راه شو کز فرط عزّت
 خواجه ابلیس از انا گفتن پشیمان است این جا
 شو مجرّد خرقه درکش بت پرستیدن رها کن
 سالکانه پای درنه قطب ایمان است این جا
 مرد شو ثابت قدم شو در وفا صاحب علم شو
 شیر یزدان است این جا شاه مردان است این جا
 گر تن بیمار داری ور دل رنجور پیش آ
 درد دنیا را و دین را جمله درمان است این جا

۱. مرکب درگاهی: اسبی رهوار و ریاضت دیده که بر درگاه سلاطین و امرا می بسته اند؛ مولانا گوید:

شیخ کامل بود و طالب مشتھی مرد چابک بود و مرکب درگھی

بهر مهمانان امام ذوالکرم گسترده خوانی
 سبع الوان بهشتی چیده بر خوان است این جا
 رزق معلومت چه باید رزق نامعلوم میخور
 می خورد قوت سماوی آن که مهمان است این جا
 در بهای عشق سلطان می دهد سغراق^۱ وحدت
 و آن که اصل از عشق دارد مست سلطان است این جا
 روی در وجه الله آور و آن چه می خواهی طلب کن
 کز پی دریوزه آید گر سلیمان است این جا
 هوش دار ای دل که این شه هول می راند سیاست
 آن چنان کان روح قدسی هم هراسان است این جا
 اینت می دانی که در وی بس تنا کافتاده بی سر
 تا در اندازد سر آن کو مرد میدان است این جا

*

نیستم در خور نثاری تا بر افشانم به راهش
 زانکه بس قیمت نیارد گر دل و جان است این جا
 این قَدَر دانم که در دل آتشی دارم ز عشقش
 و اندر آتش بلبل طبعم غزل خوان است این جا

(فروردین ماه ۱۳۳۸)

۱. سغراق: به فتح اول پیاله می.

حریری^۱

حریری تو دارای طبع روانی
سخنگوی دانا و شیرین‌زبانی
زیاران دیرینت دوری‌گزیدی
برایشان ببستی در شادمانی
همه از فراق تو گشتند غمگین
چرا خواستی‌شان به غم برنشانی
من ارچند از هجرت اندوهناکم
خوشم ز آن‌که عمرت نگردیده فانی
نیاسودی از کسب دانش دمی‌نون
به علم و به حکمت شهیر جهانی
ابقراط ثانی شدی در پزشکی
همان در مقامه حریری ثانی

۱. پاسخ بدیع‌الزمان فروزانفر به دکتر علی اصغر حریری.

بسی دانش آموختی از فرنگان
 هم از لفظ تازی و از پهلوانی
 به سنگینی و نرمی از گفته‌هایت
 پدید است پولادی و پرنیانی
 بیان معانی بدین‌سان عجب نی
 که استادی اندر بیان و معانی
 جوان بودی آنکه که دیدم تو را من
 وگر پیر گردی به چشم جوانی
 چهل سال یاد از وطن ناوردی
 حریری بیا و بیار آن‌چه دانی
 اگر از تو اقبال شد رویگردان
 به «اقبال» روی آورار می‌توانی
 ستودی مرا با صفاتی و دانم
 که آن از کرم باشد و خوش‌گمانی
 اگر راست گویم تو چندان فضایل
 که بستی مرا خود سزاوار آنی
 که من گر به شهرت بدیع‌الزمانم
 تو در شعر و حکمت بدیع‌الزمانی

غزل‌ها



می باستانی

همی خُورْدُ باید می باستانی
می باستانی به گاه جوانی
همی باغ ویران ز بادِ خزانی
از آن پیش کز گُل نمائد نشانی
همه گه نمائد گُل بوستانی
به یادِ جم و کی، می ارغوانی
شود ارغوانی رُخ زعفرانی
مخور حسرتِ باده آن جهانی
نیاید ز ایزد به جز مهربانی
به نزد من آید همه شب نهانی

(۱۲۹۵ ش = ۱۳۳۵ ق)

به فصل بهاری و گاه جوانی
خورْد انده و حسرت آن کو ننوشد
نمانده دگر چند ماهی که گردد
همی مجلس آراسته کرد باید
.....^۱ بخرد از آنک
به طرّف گلستان همی خورد باید
از آن باده کز او چو جامی بنوشی
بخور باده روشن ای مرد بخرد
که یزدان تو را نیز بخشاید از آنک
خوشا آن زمانی که آن ماه پیکر

۱. چند کلمه خوانده نشد. [م]

ماهروی افغان

مرا به خانه یکی ماهروی افغان بود
کجا دو زلفش آزرَم سُنبلستان بود
شکسته زلفش تاریک و قیرگون چون شب
سپیده رویش چون آفتابِ تابان بود
به روی نیکو تاراج عقل و غارت هوش
به غمزه آفت دین و بلایِ ایمان بود
دو تُرک چشمش هم چون دو لشکر جادو
که کارشان همه تزویر بود و دستان بود
چو قدّ او نه یکی سرو بُد به سَروستان
گلی شکفته چو رویش نه در گلستان بود
چنو ندیدم در طوس ساده بُت روی
اگرچه ساده بُت روی بس فراوان بود
به جز رهایی از مهر او که نتوان یافت
به نزد من همه دشو از دهر آسان بود

همی نشستم با او به کاخ خُرْم و شاد
کجا مرا غمِ این بود و کی غم آن بود
نه من ز صحبت او بودمی پریش و نترند
نه او ز صحبت من رنجه و پریشان بود
مرا بدین سان بگذشت روزگار نشاط
که بهره من بیچاره هم بدین سان بود
کنون زمانه زمن آن همه خوشی بر بُود
چرا که بهره من از نخست زندان بود

(۱۳۰۲ ش = ۱۳۴۲ ق)

نوبهار

نوبهار است و همی کوید تندر کوسا
باغ آراسته چون بال و پر طاوسا
میغ بامیغ در آویخته گویی که همی
پسر زال در آویخته با کاموسا
خاسته بینی زین سوی چکاچاک تگرک
به غریواندر از آن سوی نوآئین کوسا
بر سر سرو همی مرغ زند باغ بهشت
چون کشیشی که به ناوس زند ناقوسا
یانه چونانکه ز ترسایان دوشیزه چند
خواند انگلیون^۱ با کشی در ناوسا
بنگر آن خط بدان کشی از سبزه باغ
که به نغزیش برستی ز خط قابوسا

۱. انگلیون: انجیل.

بوستانی شُودت مغز به اندیشهٔ باغ
 وین بود روشن بر گفته فرُیوسا^۱
 سر به سر باغ نگار است مجسطی کردار^۲
 مگر این باد بهارستی بظلمیوسا
 شاخ نورسته شود از وزش باد به خم
 تا بدین حیلَه دهد بر رُخ نسرین بوسا

(۱۳۰۴ ش = ۱۳۴۴ ق)

۱. فروریوس: فیلسوف معروف نوافلاطونی (۲۳۳-۳۰۴ م) و شاگرد فلوپین.
 ۲. مجسطی کردار: مجسطی وار، به طریق مجسطی دانان یعنی روش هیئت و نجوم.

حُسن بی زوال

چون شگَرین لبانت شیرین بود مقالت
خواهم که بوسمت لب می ترسم از ملالت
هر چند دولت حسن آخر زوال گیرد
ایزد نگاهدارد این حُسنِ بی زوالت
آشوب و فتنه می خواست خود نیز فتنه گردید
چون آفریدایزد با این همه جمالت
روزی که بود رویت در حُسن چون هلالی
گیتی فروز گردد می گفتم این هلالت
آیم شبی به سویت جویم نشان کُویت
ناگه درافگنم دست در دامنِ وصال
دل بُردی و شکستی جانانا حلال کردم
خونم اگر بریزی آن نیز هم حلال
آمد به نزد من دوش تا حالِ من بپرسد
دستم به ناز بگرفت چونست گفت حالت ؟

گفتم پتا وفا کن دل زین قفس رها کن
گفتا خموش ورنه سوزیم پروالت
نالیدم از فراقش درهم کشید رُخ گفت
رو آه و ناله کم کن ورنه کنیم لالت

(۱۳۰۴ ش)

خراب اولیتر

اساسِ خانۀ تقویٰ خرابِ اولیتر
کس آر خراب شود از شراب اولیتر
بیا و مجلسِ ما گرم کن به بادۀ ناب
که در هوای چنین بادۀ ناب اولیتر
چو زندگانی ما خواب‌های نیک و بد است
غمین و شاد نگردی ز خواب اولیتر
کیاب کُن دلم از غم که رهروان گویند
به سوز غم دلِ عاشق کیاب اولیتر
گره‌گشائی و صلح امید نیست که عشق
به سان زلف تو پریچ و تاب اولیتر
نخواهمت که حجاب از جمال برداری
که سرنوشت دل اندر حجاب اولیتر
نماز بر به رُخِ دوست کز پرستش خاک
یقین پرستش این آفتاب اولیتر

تَنْتُ که جان گرامی درو به زندانست
خراب ساز که زندان خراب اولیتر
اگر ز روی خطا دل اسیر عشق تو گشت
چنین خطا ز هزاران صواب اولیتر

(۱۳۰۴ ش)

غزل

زغم بر من دل خارا بسوزد
نسوزد بی‌گمان فردا بسوزد
ز سوز سینه‌ام صحرا بسوزد
به دریا در شوم دریا بسوزد
مگر روزی دلت بر ما بسوزد
اگر آه دلم دنیا بسوزد
مرا هجرت ز سر تا پا بسوزد
در این سوزنده آتش تا بسوزد
به هجرانت بسازد یا بسوزد

دلم زین آتش سودا بسوزد
مرا این آتش پنهان گر امروز
در این صحرا از آن گریم که ترسم
من ار با این چنین عشق جهان سوز
سپند آسا همی سوزیم پیشت
نسوزد بر من بیچاره‌ات دل
سرایای دلم گر از تو خالی است
دل غمدیده را ای دوست بگذار
کسی کو دعوی عشق تو دارد

(تیر ۱۳۱۰)

بادۀ تلخ

مکن حدیث غم ای یار و باش سرخوش و مست
که در حدیث غم از درد و غم نشاید رست
چو دل به غصه نهادهی طرب امید مدار
که باز می نرهد ماهی فتاده به شست
درون گلشن جان با نشاط پیوند
ز خار زار تعلق کسی که دل بگست
ببین به بلبل سرمست کوست رهبر عشق
غریق عیش بود چون به بوستان پیوست
ز باده مست شود مردنی ز شیشه و جام
سلامتِ سرِ می باد اگر قرابه شکست
مدام بر درِ دل باش و زو مراد بجوی
که کس به روی تو این در نمی تواند بست
مرا که غصه هر دو جهان ز دل برخاست
عجب مدار اگر خاطر م به غم ننشست

گل وجود مرا چون به می سرشت خدای
چرا خراب نیفتم چرا نباشم مست
تو نیز اگر که ز پندار خویش مست نیی
مبین ز روی حقارت به رند باده پرست
مگوی تلخ و گر گفتمی آن چنان باید
که همچو باده تلخ دهند دست به دست

(آبان ۱۳۱۴)

قمر

عاقبت کار دل کشد به جنون
وای از آن سیر شکل^۱ تشنه به خون
چون مرارنجه می‌پسندد چون
دل دیوانه و الجنون فنون
آتش عشق می‌شود افزون
گر ببیند چو من شود مفتون
آه از این بخت و طالع وارون

عشقت از دل نمی‌رود بیرون
لعل سیراب تو به خون تشنه است
یارب این دلنواز نیک نهاد
اندر آویخت ز آن دو زلف سیاه
فرقتم سوخت استخوان و هنوز
قمر آن روی آفتاب فروغ
هیچم امید وصل یار نماند

(؟۱۳۱۵)

۱. از سیر شکل ظاهراً مراد قلب آدمی است که شکل صنوبری آن به سیر هم شباهت

دارد. [م]

کوی عشق

تو را هم سوی این مسکین نظر باد
دگر گشتی تو احوالت دگر باد
که یارب این جوان صاحب نظر باد
رفیقم آه سرد و چشم تر باد
عجب سنگین دلم خاکم به سر باد
از این سودا غم تو باخبر باد
درخت عمر من بی برگ و بر باد
زند پر مرغ دل بی بال و پر باد
نصیب من همه سوز جگر باد
به شهراه حوادث پی سپر باد
مرا این آه سوزان بی اثر باد
مژه در دیده همچون نیشتر باد
تنم آماج آن سوزان شرر باد
که این آشفته دل آشفته تر باد
(۱۳۱۹ ش)

مرا در کوی عشقت رهگذر باد
تو را با ما عنایت بیش از این بود
نظر برداشتی نالیدم از دل
چو شب در کویت آیم بی خردوار
تو خوانی خاک را هم جان ننازُم
من از عالم غمت را دوست دارم
اگر جز عشق بار دیگر آرد
وگر جز در هوای رؤیت ای گل
چو با سوز جگر طبع تو خو کرد
تنم گر دست فرسود غمت نیست
اگر سوز درون من بکاهد
نبارد خون اگر چشمم به هجرت
چو خورشید رُخت گردد شررپاش
اگر گویی دعای خیرم این گوی

دل به عشق سوخته

گر هیچ ناله‌ای به دلی کارگر شدی
دلدار من ز حالت من باخبر شدی
زین به بُدی که هست مرا روز روزگار
چرخ ار به کام مردم صاحب هنر شدی
با خُرْمی بدل شدی این غم که دارمی
وین روزگار تیره ناخوش به سر شدی
وین کُنْدَر و ستاره به ره داشتی شتاب
وین شام جانگزای هم آخر سحر شدی
گر بودمی زری که به راهش کنم نثار
زر کردمی نثارش و کارم چو زر شدی
ای دل به عشق سوخته کاندر بهار عمر
چون لاله در هوای گلی خون جگر شدی
پنداشتی زجای نجّینی تو کوه‌وار
دیدمی که همچو باد صبا در بدر شدی

می‌خواستی که چاره کنی رنج‌عشق را
 رنج‌ورتر شدی تو و بیچاره‌تر شدی
 هم‌نرم ساختی دل نامهربان‌چرخ
 چون آه سوزناک من از سینه بر شدی
 و امروز دردلش نکند ذره‌ای اثر
 ای آه من چه شد که چنین بی اثر شدی
 گفتم ثمر بسی‌دهی ای نونهایل‌حُسن
 چون در رسیدگاه ثمر بی ثمر شدی
 خوی‌تو بود نیکو و هنجار دلپذیر
 باما دگر بُدی تو و اکنون دگر شدی
 امروز در جفاسم‌ری وین زبخت ماست
 ای کاشکی به مهر و وفائی سمر شدی
 گویندمی‌گرای چو داراشدی به داد
 دارای دل‌شدی تو و بیدادگر شدی
 تا آنکه هیچ‌کس نکند دعوی‌نظر
 ایدون بلایِ مردمِ صاحب‌نظر شدی
 نگذاردت پدر که برون آیی از حجاب
 اینگار کو به مُرد و تو هم بی‌پدر شدی
 ای مرغ دل‌نشاط و سُرورت زیاد رفت
 زان‌گه که دُور از آن گل‌شاداب‌تر شدی
 در تنگنایِ سینه من بره‌وای دوست
 آن قدر پَر زدی تو که بی‌بال و پَر شدی

نگار لهستانی

دلم را ناگهان افکند در غرقابِ حیرانی
نگاری نازک اندامی سمن ساقی لهستانی
همی گفتم که دشوار است بُردن از کفِ من دل
بببرد آن نازنین دختر دلم از کف به آسانی
چراغ لاله دیدی از حُباب سبزه در تابش
چنان تا بد نگارین گردنش زان جعدِ ریحانی
اگر آتش ندیدستی به زیر پرده زَرین
نمایان بین به زیر زُلف او آن نغزپیشانی
طلائی زلف او برگرد سیمین عارضش گویی
که از دریای زر برگرد سر خورشید نورانی
طواف آرد به گرد او دلم مانند جَوّاله
که آتش در وی افروزی به گرد سر بگردانی
گذر کرد از برِ من او بدان صورت که من دانم
فتادم در پی او من بدان حالت که می دانی

تنی ورزیده و موزون جمالی نغز و روزافزون
 اگر جان بر نیفشانم چه باشد جز گران جانی
 سبک روحان عشق از تو گران جانی شمارند این
 که بینی روی جانان را سر و جان بر نیفشانی
 حجاب شور و وجد آید گر استادی دل و جان را
 گرانی و سبکساریست استادی چه می خوانی؟
 نزیبید عشق را جز رندی و تردامنی ای جان
 گراستادی نشاید جز که با پاکیزه دامانی
 غریب است او نوازش درخور آید مرغریبان را
 نوازش مرغریبان را نکو راهیست یزدانی
 نه من دانم زبان او نه او داند زبان من
 بدین ایام عاشق را چه نیکوتر زبان دانی
 چو رویاروی او گردم فرو خوانم به سوز دل
 بر او افسانه عشق از اشارت‌های پنهانی
 چه غم گر کیش ترسا دارد او و من مسلمانم
 که او در کیش خود سست است چون من در مسلمانی
 اشارت را زبانی از عبارت هست گویاتر
 که فهم آن نیاری جز به خاموشی و حیرانی

(۱۳۲۱ ش = ۱۳۶۱ ق)

نوبهار

نوبهار امسال دیگرگونه آمد زی چمن
یا که دیگرگونه می بیند جهان را چشم من
بوالعجب طرحی در افکنده است و نقشی بس غریب
از برون سو مرغزار و از درون سو مرغزن^۱
نی بر آید ابر و نی تندر خروشد از هوا
نی بخوشد خاک و نی در رقص خیزد یاسمن
جای آن کاینک رُخ گیتی فرو شوید ز گرد
خاک می بیزد هوا هر سوبه فرق مرد و زن
از نهیب غصّه خون دل برون افکند باغ
آنک آنک لاله دارد برگ کتِف^۲ جای کفن
گه ز تأثیر بهاران لعبتان باغ را
از جوانی مایه خیزد توبه تُو در جان و تن

۱. مرغزن: گورستان.

۲. کتِف: شانه.

چون شکوفه پیرشکل آمد به طفلی ای شگفت
 یا به بُرنایی^۱ چرا خمید پُشتِ نسترن
 نیک می‌بیند که نامیمون بُود پایان کار
 ز آن گل میمون فرو دارد به جیب^۲ اندر ذقن^۳
 تانه بس دیر از لباس زُمردین گردند عور
 گر چه زُمردگون لباسند این عروسان چمن
 ورنه چیراست آذر غم بر مزاج او چرا
 آب نوشد ای عجب آتش برآرد از دهن
 با همه پهناوری از چیست دریا تنگدل
 با همه نیرو چرا البرز لرزاند بدن
 لاله از مهر بهارستی اگر دلشاد و خوش
 چون^۴ به خون دیدگان آغشته دارد پیرهن؟

(۱۳۲۱ ش؟)

۱. بُرنا: جوان.

۲. جیب: گریبان.

۳. ذقن: چانه.

۴. چون: چگونه.

وصل شمع

در آستین شمیم خوش مُشک‌تر نداشت
بادِ صبا اگر که به کُویت گذر نداشت
شاخی پُرسُت خوب و خوش از جویبار حُسن
پروردَمش به خون دل اَمّا ثمر نداشت
پرمی زند دلم به امیدِ هوای باغ
ای کاش این اسیر قفسِ بال و پر نداشت
آخر به حرفِ مُدَعِیم از نظر فکند
تحقیق شد که بر منِ مسکین نظر نداشت
پایان کار دید و ز آغاز جان سپرد
کاندر شبِ فراق امید سحر نداشت
باغِ امید اگر چه فرخ‌بخش و با صفاست
لیکن یکی شجر که بود بارور نداشت
مُردم ز درد هجر و نپرسید حالِ من
معذور دارم که ز حالِ خیر نداشت

در گلستان کوی تو پایش برشته ماند
 بیچاره مرغ دل که هوایِ دگر نداشت
 دل‌های سخت اگر چه به آهی نمود نرم
 آهی که در دلِ تو بُود کارگر نداشت
 هر چاره‌ای که ساخت دلم عشوه‌ات بسوخت
 جز ناله‌ای که در دلِ سختت اثر نداشت
 فرزانه‌ای که از دو جهان چشم بسته بود
 بگشاد چشم و از رُخ تو دیده بر نداشت
 آن‌جان که بود بر حذر از حادثات دهر
 در قتلگاه عشق تو دیدم حذر نداشت
 آواره شد به کوه و زِ غم کوفت سر به سنگ
 خاکی که در فراقِ تو ریزد به سر نداشت
 سودای خام پخت که می‌جُست وصل شمع
 پروانهٔ ضعیف که تابِ شرر نداشت
 چون جلوه کرد حُسن تو در کارگاه عشق
 سرداد در رَهت چکند بیش‌تر نداشت

(۱۳۲۲ ش = ۱۳۶۲ ق)

خوب رویان ری

خوب رویان ری امسال به شوخی دگرند
یا که این دل شده عشاق دل آشفته ترند
پَیِ آشفتن جانند و پَیِ غارت دل
نه در اندیشه سیمند و نه در فکر زرنند
همه شیرین حرکاتند و به بالایی بلند
راست ماننده سَروند و چنوبی ثمرند
جَور و زرنند و نترسند ز نفرین پدر
مگر این خوش پسران دشمن جان پدرند
گرچه این حور و شان شهره شهرند به حُسن
تو به خوبی دگری ای مه و اینان دگرند
رازم از پرده برافتاد و شدم شهره به عشق
چه توان کرد که این پردگیان^۱ پرده درند

۱. پردگیان: محبوبان پرده نشین.

مگر آن چهره دلارای تو دلشان بفریفت
 کاین بُتانِ گِرد تو چون هاله به دَورِ قمرند؟!
 اهل معنی که چنین صورت زیبا بینند
 چه کنند ار نپرستند، مگر بی‌بصرند؟!
 گَرشان^۱ دیده بدوزند، ز رویِ تو نظر
 برنگیرند یکی لحظه که صاحب نظرند
 پای فرسوده و بنهاده سراندر کف دست
 بهره عشق تو زانست که بی پا و سرند
 به جفایِ تو که بی تو خبر از خویشم نیست
 وین رفیقان که تو داری ز وفا بی‌خبرند

(ش ۱۳۲۳)

۱. گَرشان: اگر آنان را، معنی بیت چنین می‌شود: اگر چشم‌های ایشان را بدوزند، باز نظر از روی تو بر نمی‌گیرند.

خوشم با سوختن

این غزل را در سال ۱۳۱۰ ساخته بودم،
بعضی ابیات آن از خاطر رفته بود نسخه
هم نداشتم دیشب آن را دوباره تکمیل
کردم ۲۳/۱/۱۵ - فروزانفر.

زغم بر من دل خارا بسوزد
ز سوزِ سینه‌ام صحرا بسوزد
جهان ز آن آه آتش‌زا بسوزد
به دریا درشوم دریا بسوزد
بِپهلِ تا عشق تو دنیا بسوزد
وجودم گرچه سرتا پا بسوزد
مگر روزی دلت بر ما بسوزد
که پیش شمع بی پروا بسوزد

دلم زین آتش سودا بسوزد
در این صحرا از آن گریم که ترسم
به سوز دل اگر آهی برآرم
من ار با این چنین عشق جهان سوز
نباشد عشق را جز سوختن کار
بجوشد عشقت از خاکسترِ من
بگیرم دامننت را زار گریم
نباشد عاشق از پروانه کم‌تر

کسی کو آندهٔ عشق تو دارد
بسوزد یا بسازد من چه دانم
خوشم با سوختن ای دوست بگذار
به هجرانت بسازد یا بسوزد
ولی آن به که او ما را بسوزد
در این آتش تنم را تا بسوزد

(۱۳۲۳ ش)

ای دلبر من ای نگار من

ای باغِ من و نو بهار من
تا ماه شد امشب شکارِ من
از هم گسلی بود و تار من
خیزد ز دلِ سوگوار من
اندر غلط افتد شمار من
ای نوش لبِ میگسار من
ز نهار بترس از شرارِ من
وز دست رود اختیارِ من
چون روز کنی شامِ تار من
کز چاره گذشته است کار من
هر گل که دمَد از مزارِ من
تا عشوه نیاری به کارِ من
من یار تو باشم تو یارِ من
دانند مرا از شعارِ من

ای دلبر من ای نگارِ من
ای بس که فتادم به دامِ چرخ
چون دست به تار آشنا کنی
تو نغمه سرایی و آهِ زار
چون بوسه شمارم بران دو روئ
چون باده خوری گویمت که نوش
ترسمت بسوزد شرارِ دل
مستی زَندم بر زبانِ گره
پرواز دهی تار زلف را
گویمت که دست از دلم بدار
باشد ورقی از کتابِ عشق
یک جام و دو جامت فزون دهم
گیریم ز بازوی یکسدرگر
عشق تو شعار منست و خلق

خوشاکه بود روزگار من
پیمانِ دلِ استوارِ من

آن شب که منتِ همنشینِ شوم
پیمان من اینست و خوار نیست

(۱۳۲۶ ش)

دیده اشک افشان

ور بود زآن گوهر گویا بود
آسمان چون ذره‌ای دروا بود
جان این پروانه ناپروا بود
تن به سان کوه آتش‌زا بود
شرح او گفتن که را یارا بود؟!
دیده اشک افشان و خون‌پالا بود
هرچه آن زیبا کند زیبا بود
آن که معشوقست ناپیدا بود

چشم من از اشک چون دریا بُود
آفتاب است او که پیش پرتویش
جلوه شمع جمالش بین کزان
شعله‌ریز از آتش هجرانِ او
باچنان غیرت که شاه عشق راست
تن ز جانِ جان‌هم ز تن اندر گداز
گر بخواند و بر براند هم رواست
عشق من پیداست براهل جهان

▼ قطعه‌ها، رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها

مراپروور

نیوش از من بی‌تی به اندکی تصحیف
زاوستادظہیر آن خدايگان هنر
مراپروور و در کسب نام باقی کوش
که این ذخیره ز یحیی^۱ بماند و از جعفر^۲
اگر نبودی شعر معزی و وطواط
نبود نامی هرگز ز آتسز^۳ و سنجر

(۱۲۹۹ ش)

۱. یحیی: یحیی بن خالد برمکی (فوت ۱۹۰ ق.).

۲. جعفر: جعفر بن یحیی برمکی (مقتول ۱۸۷ ق.).

۳. آتسز: علاءالدین، پادشاه غوری فیروزکوه (مقتول ۶۱۱ ق.).

تیغ سخن

از جمع و قَرُق پای بدان سونهم
جان را ازین علائق عریان کنم
زی آشیان خویشتنش زین قفس
عـنقـای عـقل را پـرّان کنم
گر کافری بتابد سر از قرآن
او را به تیغ بُرّان قربان کنم
روزش اگر چو بال حواصل^۱ بود
از برق تیغ چون پر غربان کنم
بنیان کفر ویران سازم زین
از دین یکی مبارک بنیان کنم
ریزم به آبِ در^۲ کتب شرک را
گیتی همه متابع قرآن کنم

۱. حواصل: مرغ غم خورک به مناسبت سپیدی پر و بال او.

۲. به آب در: در آب.

بس تیغ‌ها که در ره دین برکشم
 بس غزوه‌ها که در ره ایمان کنم
 این چرخ را اساس بهم بشکنم
 از نویکی فراشته ایوان کنم
 باید که بر فراز شوم از زمین
 پس جایگاه از بر کیوان کنم
 آرم به زیر فرمان ارض و سما
 خود را بر این و بر آن سلطان کنم
 فرمان من پذیرد آیدون نکو
 او را به هر چه خواهم فرمان کنم
 از فکر خویش گیتی تاریک را
 تابش فزای چون مه تابان کنم
 پژمُرده بوستان کمال و ادب
 از نظم خود چو خرم بستان کنم
 ای دل مدار غم که به تیغ سخن
 آخر برین جهانت جهانبان کنم
 پیمان درست دارم تا باشمی
 کی با عُدویِ خونی پیمان کنم
 گر خصم زشت گوید اندر عوض
 برخوان خویش او را مهمان کنم
 من نایغه^۱ نسیم که ز بهر طمع
 هر روز قصد خدمت نَعمان^۲ کنم

۱. نایغه: تابعهٔ ذبیانی، از فحول شعرای عرب در دورهٔ جاهلیت (ت ۵۳۵- ف ۶۰۴ م).

۲. نعمان: نعمان بن منذر، از مشهورترین پادشاهان حیره در عهد جاهلیت.

آراسـته ز مـدحت آل نبی
 گفتار خود چو گفته حسان کنم
 ورزان که تیره ساخت جهان بین من
 هم در عوض بدو من احسان کنم
 بر خصم مملکت گریابم ظفر
 از خونش سرخ کوه و بیابان کنم
 بهر رضای مردم گیتی چرا
 دل را اسیر حیلت شیطان کنم
 گر عاملی به مُلک خیانت کند
 جایش ز تنگ گوشه زندان کنم
 آرد چه سود طاعت سلطان مرا
 پس من زجان اطاعت یزدان کنم
 اندر زَمی^۱ پدید چو ماه فلک
 آئین پاک ایزد مَتّان کنم
 رازی که در دلست پدید آرمش
 و از گفـت خویش او را برهان کنم
 باید که کار خویش دگرسان کنم
 تا کار روزگار به سامان کنم
 گرگشت خود نساخت دگرسان فلک
 از یمن عشق منش دگرسان کنم
 بپراکنم سماحت و داد و دهش
 گیتی به سانِ روضهٔ رضوان کنم

۱. زَمی: زمین.

پا بر سرِ ستارهٔ کیوان نهم
 جا بر فراز گنبد گردان کنم
 هم نیستم جریر^۱ که هر سال و مه
 از جان مدیح زادهٔ مروان کنم
 من مدح آل هاشم از جان و دل
 از زمرة قبایل عَدنان کنم
 باشد که من به نیروی هوش و خرد
 دشوار چرخ را بس آسان کنم
 اول کنم ز هر بَد پاکیزه دل
 و آنگه مدیح شاه خراسان کنم
 فرزند موسی آن که من از مدح او
 بس فخرها به موسیِ عِمران کنم
 شاید ز بندگان مرا گر همی
 از بهر خود ملک را دربان کنم
 مدحش برم به دفتر و دیوان درون
 شرم بهشت دفتر و دیوان کنم
 از یاد نامش این دل پژمرده را
 خرم چو باغ در مه نیسان کنم
 باشد که من بیاریش اندر جهان
 چون باغ خلد کشور ایران کنم
 آتش ز نیم به مردم تهران مگر
 ایران رها از مردم تهران کنم

۱. جریر: شاعر معروف اموی (ت ۳۳- ف ۱۱۶ ق).

از این گروه تیره دلِ بدگُنش
 پاکیزه صحنِ عالمِ امکانِ کنم
 و رخصم همچو ماری پیچان شود
 چون مازِ چُوبه او را بیجان کنم
 چون بوستان مینو از زیب و فرّ
 این پی شکسته کشور ویران کنم
 چون شیخِ شهر بنده یزدان نیم
 گر من طمع به حور و به غلمان کنم
 بر من خرد بخندد گر پیروی
 من خود ز کودکان دبستان کنم
 یک چند بر زمین بُد جولان مرا
 چندی فرازِ گردون جولان کنم
 رانم سخن بدین روشِ نوکون
 تا این روان غمگین شادان کنم
 از معنی بدیعِ نکوگفتِ خویش
 چون گفتِ احمد بن سلیمان کنم
 گر خواجه‌ام پرند به خواری دهد
 من اکتفا به جامه خَلقان کنم
 زیراک زنِ نِیم که تنِ خویشتن
 آراسته به توزی^۱ و کتّان کنم
 در پیش ناکسان چو شکم بندگان
 خوار از چه خویش را ز پیِ نان کنم

۱. توزی: پارچه‌کنانی نازکی که نخست در شهر توز می‌بافته‌اند.

گر راه کُفر گیرد نفسِ دَنی
 او را به دست خویش مسلمان کنم
 و رزانکه او به من بَر^۱ خشم آورد
 آهنگِ زی مَقاول^۲ غَسَّان^۳ کنم

(۱۳۰۰ ش)

۱. به من بَر: بر من.

۲. مَقاول: جمع مقول به زبان عربی حمیری: پادشاه یا پادشاهک (و بیش تر عنوان پادشاهان یمن است).

۳. غَسَّان: خاندانی معروف.

در رثای مرحوم سید محمدباقر مدرس رضوی

بار برست از این جهان و بمرد
خطر و قدر روزگار ببرد
بوستان ادب فرو پژمرد
خون من در تنم چو یخ بفسرد
رنج و آنده گلوی من بفسرد
در دل من بساط غم گسترد
که چنو سیّدی بزرگ بمرد
مرگ آن خواجه نیست کاری خُرد
بهر این عمر چند روزه نخورد
رفت و قالب به تیره خاک سپرد
پس نشاید ز مردگانش شمرد
ماه گردون فروغ خود گسترد

قَطِبِ دانش محمدباقر
بی خطر ماند روزگار که مرگ
چون گل زندگی بیژمردش
چون شدم من از این خبر آگاه
دیده من ز غصّه شد تاری
راست گفتمی که مرگ آن استاد
ای جهان پیرهن به هم برادر
نه نمرد او و هم نخواهد مرد
دیده کاآزاده مرد آنده و غم
پاک جاننش به مینوان مینو
و اندر آن جای زنده و باقی است
ورنه خورشید از چه تیره نگشت

(آذر ۱۳۰۲ ش = ذی حجه ۱۳۴۲ ق)

پیرایهٔ شاه

که پیرایهٔ شاه جُز داد نیست
بَدستی^۱ زمین کرده آباد نیست
که در روزگارش دلی شاد نیست
به‌نُدهند آن را که بنیاد نیست
نه آن دم که در دستِ جز باد نیست

(ش ۱۳۰۲)

سویِ داد یازد گرانمایه شاه
فرومایه شاها که از دادِ خویش
مماناد خرم دلُ آن شهریار
چو برجائی خواهند بنیادِ ملک
فروکُشت بایست آتشِ نخست

۱. بدست: وجب.

خطاب به یک شاعر بزرگ

که برآرند از من و تو دَمار
تا بدین گرم تر شود بازار
نتوانند بُرد عشوه به کار
که چنوئی تو نیز کُز پندار
خلق دارد بدین سخن اقرار
زانکه در کارها ندیده قرار
خوابناکی^۲ نمود از آن بیدار
تا خزان آوَرَد به مهر بهار
که اگر راست سنجد این معیار
دِلتْ ای ژرف بین زیرکسار^۳
نگرُوی نیز پس بدین گفتار

مَلِکاً^۱ دشمنان ما خواهند
لاجرم گفته‌های سرد آرند
لیک با آن خرد که هست تورا
حاسد کُز خرد چنان پنداشت
سائس و زیرکست گفت ملک
بد گمانست هر سیاست‌ورز
کار بستن فریب را یارم
سخنی چند یاوه دَرهم بست
لیک بفریفتْ خویش و نیک ندید
نتواند ز راه بُرد و فریفت
کاین سخن‌ها چو کارها عَرَض است

۱. ملکا: مقصود، ملک الشعراء بهار، محمدتقی (فرزند ملک الشعراء محمد کاظم صبوری)
شاعر بزرگ عصر ما است (ت ۱۲۶۶ - ف ۱۳۳۰ ش)
۲. خوابناکی: حالت خوابناک، خواب آلودگی.
۳. زیرکسار: خداوند فهم و شعور.

هرچه گویند بر زیان گویند
 تو مَنی مَن توأم چنین دانم
 تو بهاری خزان نئی چه کنی
 من هواخواه و دوستار توأم
 نامدم زی تو چندگاه و سزید^۲
 نیز در دسر و ضعیفی تن
 خواه از هیچ کس نپرسیدی
 از طیبیان شهر پُرسان کن
 خواستم آیمت چو به گشتم
 افسر^۳ آن رادمرد روشندل
 آینه پیش روی کار بداشت
 بر نهاد او سپاس و از پی این

مَشِنو گفَتِ حاسدانُ زنه‌ار
 هیچ کس خویش را کُند انکار؟
 برگ‌ریزی که نیست کار بهار
 دوستارانِ خویش را مازار^۱
 زانکه بربسته بُدره دیدار
 مَرَمرا چندگاه داشت نزار
 که بدین حال چون بُد این بیمار
 که مرض سهل بود یا دشوار
 لیکن از رفته شرم بُد بسیار
 دانشی زورمند بی آزار
 تا بدیدی در آن حقیقتِ کار
 تا بوم هستمش سپاسگزار

(ش ۱۳۰۳)

۱. مازار: میازار.

۲. سزید: سزاوار بود، شایسته بود.

۳. افسر: شاهزاده محمد هاشم میرزا ملقب به شیخ‌الرئیس متخلص به افسر (ت ۱۲۵۸ - ف ۱۳۱۹ ش) در سال ۱۳۲۷ نماینده مجلس بود. در سال ۱۳۳۰ رئیس معارف و اوقاف خراسان گردید. از ۱۳۳۲ تا نه دوره متوالی سمت وکالت داشت. وی شاعری خوش سخن و مدتی رئیس انجمن ادبی تهران بود.

یکی چامهٔ نغز

بیامد ز گفت سخن‌گستری
به کردار سندان آهنگری
چنان ژرف دریای پهناوری
چو تابان می از آبگون ساغری
چو فرزند گیرد به بر مادری
چنو دلبر اورمزدی فری
چو آذرپرستی بر آذری
چنان لعبت پرنیانی بری
چو رزم‌آوری بر پرنندآوری
در آن ایزدی چامه از هر دری
فرو افکند چشم بر گوهری
که نگذشته هرگز سوی خاطری
که دارد به هر سو روان کوثری

یکی چامهٔ نغز نزدیک من
سراسر تراکیب او استوار
همان بیکران ارش^۱ او شگرف
همی تافت معنی از آن گفته‌ها
سخن‌ها گرفته معانی به بر
فراز آمد آن آسمانی سخن
به نزدیک آن چامه بردم نماز
شگفتی گرفتم که آمد فراز
بدو بر فرو دوختم دیدگان
به اندیشه یک چند کردم نگاه
بدان سان که آن مرد گوهرفروش
در او آرش نغز دیدم سه‌چار
تو گفتی بهستی است خورشید فر

۱. آرش: معنی، مقابل لفظ.

همای طرب همچو رامشگری
فرو هشت از هر سوی من پری
که شاعر هجا گوید از شاعری
بود پشت خمیده چون چنبری
چو ناخوب گوید خرد پروری

به شادی بر آورد از دل صفیر
همی از بر دوش من کرد جای
ولیکن شگفتیدم از این سخن
به ویژه کش از گردش ماه و سال
چه با خویش گویند نابخردان

(مهرماه ۱۳۰۵)

زال مداین^۱

کجا رواست که فرخاردیس^۲ خانه کنی
ز مایه‌ای که کند سُغده^۳ رنج‌ور دهقان
ز گاه کاوش تا گاه کوفتن شب و روز
ز رنج بردن نگشاید ایچ‌گونه میان
دمی قرار نگیرد به خانه در بر جفت
ز بهر کشت نه اردیبهشت و نه آبان
زمین بکاود و ریزدش تخم و در غم وی
نه در بهار بیاساید او نه گاه خزان

۱. داستان انوشیروان و زال که از داستان‌های دیرین ایران است و سزاوار بالیدن و بدان نازیدن، همه‌جا زیب داستان‌نامه‌ها و زبانزد گویندگان و سخندان‌هاست و از گویندگان هم‌زمان ما استاد دانشمند فروزانفر که خردوری با فرهنگ و سخن‌سنجی فرزانه است این افسانه را چنین به سر داد آورده و ما سخن او را به یادگار در این‌جا می‌نگاریم (علی‌اصغر حکمت).

۲. فرخاردیس: فرخاروش، یعنی آراسته و مجلل، فرّخی گوید:

یکی خانه کرد است فرخاروش که بفرورد از دیدن او روان
۳. سُغده: آماده.

سرشک بارد آنکه که سال باشد خشک
 نشاط دارد اگر سال را بود باران
 دلش بسوزد اگر کشت را زند آسب
 چنان که گویی آتش فروزدش به میان
 ولی چو کشت ببالید و کرد خوشه پدید
 شود ز شادی فرتوت گشته مرد جوان
 بدان امید که چون کوبد و به خانه برد
 روان جفت نرنجد مگرش از غم نان
 و یا فروشد و گیرد بها و جامه خرد
 که کودکان را زان شادمانه گردد جان
 حدیث زال مداین ز کس شنیدستی
 اگر ندانی تا آگهی دهمت ازان
 شنیده‌ام که سوی تیسفون^۱ ز حضرت روم
 پیگیری را مردی برفت گشته جهان
 چو یافت بار و به کاخ ملک درون آمد
 بماند خیره از آن کاخ رفته بر کیوان
 ولی، بدید یکی کژی اندر آن و سبب
 ز ترجمانش بپرسید مرد چیره‌زبان
 چه گفت خاست^۲ که بنیاد این همایون کاخ
 چنان که باید اندازه‌گر^۳ نکرد چنان

۱. تیسفون: (مدائن) پایتخت ساسانیان در کنار دجله.

۲. چه گفت خاست: یعنی چه گفت و گویی پیش آمد.

۳. اندازه‌گر: مهندس.

جواب داد که این جای از آن پیرزنی است
سپیدموی و دو تا کرده پشت همچو کمان
که شهریار بها داد و زال نفروشید
به جَور از او نستُد نیز خسرو ایران
نه از جهالت اندازه گر بخاست کژی
که آیتی بود از عدل شاه نوشروان
چنین بُدند که آسوده بود ملّت و ملک
چنین بدند که نسترد نامشان کیهان

(فروردین ۱۳۰۶)

نیک و بد روزگار در گذر است

بدان جوان که ورا در گذشت عمر عزیز
نشد خطیر و هنوزش زکار بی خبر است
سپرد روز جوانی و خوارمایه ببود
که نی امید کسان را بدوی و نی حذر است
به شهر خویش و به مرز دگر چو پای نهد
کسش عزیز ندارد که مرد بی هنر است
هماره مرده بود کین نهفته نامی و مرگ
برابرند و مر این گفت نغز در سمر است
چو گویش که سری جوی و سروری گوید
خمش که نیک و بد روزگار در گذر است
هر آن حکیم که این گفت راست گفت و درست
ولیک معنی او را به گونه دگر است
اگر جهان گذران است پس به نیکی به
که نوشدارو بهتر ز زخم نیشتر است

ز بددلیش چنین گویدت نه از ره عقل
رضابه ذلت بر بددلی مهین اثر است
بلی نه از در آزادگی است گفت حکیم
کسی که بهر خورش چون ستور برابر است

(مرداد ۱۳۰۶)

ستم شاه

کراست بویۀ شاهی بودش برهان تیغ
از آن که روشن و تابنده باشد این برهان
چو شاه را بود این رأی کش بماند ملک
دراز ماند بر دودمانش آن سلطان
به سوی داد گراید نیازش به ستم
که ملک راستم شاه بر کند بنیان^۱

(۱۳۱۰ ش)

۱. به نقل از امثال و حکم، تألیف دهخدا، ج ۳، ص ۱۱۹۷.

مقام فردوسی

اگر که حشمت جویند شاعران ز ملوک
فزون ز جاه ملوک است جاه فردوسی
خرد که پایه مردان درست سنجد و راست
فراز عرش نهد پایگاه فردوسی
نگشت دستخوش پایمال ترک و عرب
زیبان پارسی اندر پناه فردوسی
بدی نجست و به بد نیز هیچ نگرایید
روان پاک و دل نیکخواه فردوسی
نیافت ره بر محمود غزنوی پی آنک
نبُد ستایش بیگانه راه فردوسی
نبرد آب هنر در مدیح بی هنران
جز این نبود همانا گناه فردوسی

(۱۳۱۱ ش)

گوهر تابان

هانُ بیا ای گوهر تابانِ یزدانی فروغ
تا که با هم ما و تو بندیم عهدیاوری
من بگفتِ خویشتن گیتی کنم زیر و زیر
تو مرا یاور شوی زانجا به آذر گستری
تو فروسوزی درخت تیرگی از نورِ خویش
من به فکر خود کنم ویران بنایِ کافری
پس جهانی نو کنیم و مردمی آریم نو
تا بیاساید جهان زاین قوم از دانش بَری

(۱۳۱۲ش)

میوه صلح و جنگ

برادرانه چرا صلح و آشتی نکنند
بشر که زاده ز یک مادرند و یک پدرند
نه آدمی است که در زندگی عادت و خوست
به خون خویش چرا تشنه‌اند گر بشرند
حیات میوه صلح است و مرگ میوه جنگ
جز این نگویند آنان که هوشیارترند
کسان که باخبرند از حیات و لذت آن
به پای خویش چرا راه مرگ می‌سپرنند
چو دل کنند پی صورتی و معنی دور
جمال معنی ندادیده بسته‌ صورتند
به عشق زندگی آن‌سان روند جانب مرگ
که عاشقان سوی معشوق خویش ره سپرند
فتاده‌اند به غرقاب و خوش که زنده شدیم
عجب که هجر محقق وصال می‌شمرند

به مرگ چاره مردن کنند اینتُ شگفت
 فریفته شده بر خویشتن که چاره گرند
 نه زندگی بود آسودگی پس این عدم است
 که بی خیال مشوُش دمی به سر نبرند
 هزار نعمت در پیش و دیدگان بیناست
 ولی به حسرت نعمت چو مرد محترزند
 کدام سود دهد جنگ کان نبخشد صلح
 بلی از آن به زیانند و زین به نفع درند
 به عزّ و جاه رسند ار روند در پی جاه
 برند سیم و زرار طالبان سیم و زرند
 کسی که با بصر است از زیان بداند سود
 چرا خصومت ورزند اگر نه بی بصرند
 جهان به صلح و صفا قائم است و پابرجای
 تبه کنان جهانند هرچه کینه ورنند
 بدین خیال تبه باز پس روند بلی
 چو بال مرغان بندند بر هوان پرند
 جهانیان رخ آسایش آن زمان بینند
 که صلح جویند از خشم و کینه در گذرند
 فزون کنند موذت ز بهر راحت خلق
 بزرگ مردان کز سرّ کار با خبرند
 سزد که شاهان رسم موذت آموزند
 اگر که با خطر و جاه یا که بی خطرند
 ز شهریار جهاندار
 که شرق راز عدم زی حیات راهبرند

کنند رعیت هرچ آن بود اراده...
 رعیتند چو اعضا... چو مغز سرند
 به فرّ... ایرانیان و ملت ترک
 برادرند و هواخواه و یار یکدیگرند
 اگرچه ملت ایران نهفته داشت هنر
 ز عزمش اینک پیداکننده هنرند
 بُدند کهنه و فرسوده وین عجب کامروز
 جوان و تازه از این... نامورند
 شدند زنده به تأیید... از آن شب و روز
 پی دعا به در کردگار دادگرند

(تیرماه ۱۳۱۳)

ای دوست

ای دوست ز راز دل مردم نیی آگاه
هرچند که بیننده و داننده رازی
اینان به حیل دیو سرشتند ولی تو
نه چاره‌گری دانی و نه حیل‌سازی
از حرص پی لقمه دوانند به هر کوی
چونان که پی صید دود گرسنه تازی
آلوده بود دامنش از خون یتیمان
شیخی که کند جامه و سجاده نمازی
کوته خرد و ابله خوانند کسی را
کش سوی ضعیفان نبود دست‌درازی
با این گره آمیزش ما و تو چنان است
کامیزش آن مروزی و مردم رازی
طبع تو بیازارد از ایشان که ز آغاز
خو کرده به لطفی تو و پرورده به نازی

امروز وفاداری ناخوش بود و زشت
 زی مهر و وفاداری زنه‌ار نیازی
 جایی که خردمندان خوارند و حقیرند
 به تا به خرد هیچ نبالی و ننازی
 و آن‌جا که هنرمندان سر برده به جبیند
 دست از چه بیازی به هنر سر چه فرازی
 چه نادره آموزی و فرهنگ کت اکنون
 ای نادره گو مرد نگیرند به بازی
 نادر فتد امروز که آوازه برآید
 از نادره پردازی و فرهنگ طرازی
 از بهر کسی کاخرت از غم بگذارد
 جان از چه همی گاهی و تن از چه گذاری
 با هرکه بسازی چو بسوزد دلت آخر
 نزدیک من آن به که بسوزی و نسازی
 امید نوازش میر از کس که برافتاد
 آیین کریمی و ره دوست‌نوازی
 ای مطرب عشاق رهی برکش و بنواز
 این بیت عراقی تو بر آهنگ حجازی
 دورند چو یاران ز حقیقت به همه حال
 زنه‌ار ز آمیزش یاران مجازی

آواز و آوازه‌ها

که با اختران داشتی رازها
بدین بوم و برگونه‌گون سازها^۲
حریفان همی جسته انبازها
به جام اندرون تلخ بگمازها^۳
به رسم مُغانی زدی سازها^۴
در آکنده از برگ و از سازها^۵
شگفت آن پراکنده آوازه‌ها
به خُفت آن برآورده آوازه‌ها
بماندند یکسر به پروازها

چه مایه برافراشته کاخ نغز
دریغ از پیرار^۱ کاماده بود
به هر گوشه‌ای بزمی آراسته
نگارین شکر لب از هر دری
نوازنده رامشگر چرب دست
بسی سازمان‌های جنگی که بود
ز هرگونه آواز و آوازه بود
چو آواز بیگانگان شد بلند
همان چرخ‌یازان^۶ پروازگر

۱. پیرار: سال پیش از پارسال.

۲. سازها: سامان.

۳. بگمازها: شراب، باده.

۴. سازها: آلت موسیقی.

۵. سازها: ابزار هر کار به‌ویژه جنگ.

۶. چرخ‌یازان: قصدکنان به سوی چرخ.

بر آتش درون‌ها هم آوازا
 که پیداست فرجام از آوازا
 بزرگان به آئین و هم سازها^۱
 فرو بُرده در حلق‌ها گازها^۲
 ز هم پاک بُگسیخت شیرازه‌ها

بر آن سردگشته بر ایران به مهر
 از آغازِ بد زاید انجامِ بد
 دگر گشت ایران و دیگر شدند
 به دژنده‌خویی گراینده خلق
 نه کشور به سامان نه کشور خدای^۳

(۱۳۲۱ ش؟)

۱. سازها: رسم و راه.

۲. گازها: دندان.

۳. کشور خدای: پادشاه، رهبر.

مرغ گلشنی

چو خون دل ز فراغت به خاک خواهد ریخت
چه حاجت است که هر دم ورا بیازاری^۱
تو رازدار منی ای نسیم صبح بگوی
ز حال آن گل سیراب اگر خبرداری
اگر به جای من احسان کنی و از سر لطف
هر آن چه با تو بگویم به یاد برداری
تورا دهم اثر مشکناپ تا همه عمر
همی روی و ز دامنش مُشک می باری
در آستین تو بندم ز زلف او دو سه تار
به شرط آنکه چو بُردی به منش باز آری
توانم آنکه دل خویشتن نگهدارم
تو ای کرشمه دلدار اگر که بگذاری
من از قفس بگذندم که مرغ گلشنیم
تو مرغ خانگی با گزند خوداری
(۱۳۲۳ ش = ۱۳۶۳ ق)

۱. به نظر می‌رسد که چند بیت از آغاز این غزل افتاده است.

در رثای نیکلسن^۱

خویشتن را تو پیشوا کردی
خدمت اندر خور و سزا کردی
زندگانی خود فدا کردی
تا سخن روشنی فزا کردی
وین همه از برای ما کردی
خویش را درخور ثنا کردی
گوش گیتی پر از نوا کردی
صبح وار آفتاب زاکردی
عالم تیره پر سنا کردی
تازه چون ذکر اولیا کردی
ورق از خامه مشک سا کردی

راد نیکلسن ای که بر فضلا
ای هنرگستری که ایران را
ای فدایی و شی که در ره علم
روشنایی دیده تو بکاست
قرب پنجاه سال بردی رنج
بس که گفتی ثنای ما بر ما
زهره وار از صریر خامه خویش
نورپاش آمدت روان چو لمع
زان سنا برق کت سنایی داد
شیخ عطارت آفرین ها راند
راز صوفی به دفتر آوردی

۱. خوشوقتم که به راهنمایی استاد اوانس اوانسیان به ترجمه انگلیسی این قصیده دست یافتم. این ترجمه توسط پروفسور آربری ایران شناس بزرگ انگلیسی صورت پذیرفته است. عین متن انگلیسی را بعد از متن فارسی می آورم. [م]

به عبارات خوش ادا کردی
 مدح مردان پارسا کردی
 فاش گفتی و برملا کردی
 تو بدین رازش آشنا کردی
 سکه معرفت روا کردی
 غرب را مشرق ضیا کردی
 روشن این قیرگون فضا کردی
 خدمت علم بی‌ریا کردی
 از هر آلاشی جدا کردی
 دل و جان معدن صفا کردی
 لاجرم شورها به‌پا کردی
 نیست‌وش رقص چون هبا کردی
 همچو گل پیرهن قبا کردی
 گرم‌گشتی و ذوق‌ها کردی
 بسند در گردن هوا کردی^۱
 تاش مرآت حق‌نما کردی
 هر چه غیر است آن فنا کردی
 سرش از تن به تیغ لا کردی
 نغز شرحی گره‌گشا کردی
 به سر انگشت فکر وا کردی
 هر چه کردی همه به‌جا کردی
 نتوان گفت کاین چرا کردی
 تو مر آن وام را ادا کردی

رمز احوال رهروان طریق
 وصف رندان پارسی گفتی
 سرّ عرفان که راز بود ز خلق
 جان غربی بُد از تصوّف دور
 سره کردی که اندر آن بازار
 پرتو از شمس دین گرفتی و زان
 و از فروغ کلام مولانا
 روی برتافتی ز صحبت خلق
 به جد استادی و روان شریف
 جام صافی عشق نوشیدی
 در کشیدی شراب شورانگیز
 پیش خورشید شرق یعنی عشق
 بر سماع شکر ترانه غیب
 زان کشش کانسری است مایه او
 از هوی رستی و سلیمان‌وار
 زنگ و هم از درون بشستی پاک
 آتش افروختی ز غیرت عشق
 غیر حق هر چه رونمود جدا
 مثنوی را بدان بیان لطیف
 هر گره‌کش به لفظ و معنی بود
 طبع و تصحیح و شرح آن نامه
 همه کار تو راست بود و درست
 شـرقیان وام‌دار او بودند

۱. این بیت و بیت بعدی در ترجمه انگلیسی آربری از قصیده مذکور دیده نمی‌شود. [م]

جای در مأمن بقا کردی
 رای آن بی‌نشان سرا کردی
 بال بگشادی و رها کردی
 دور از آن طلعت و لقا کردی
 قامت از بار غم دو تا کردی
 رنجه از محنت و عنا کردی
 غرقه در قُلزم بلا کردی
 روی در پرده خفا کردی
 چون به هجرانش مبتلا کردی
 از چه بر آشنا جفا کردی
 که تو بایار آشنا کردی
 کاین زمان روی در خدا کردی

چون جهان فئات داشت به رنج
 زین فرودین سرای رنگ‌آمیز
 مرغ عرشی نهاد را ز قفس
 دوستداران و مهربانان را
 جمع فرهنگیان دانرا
 ای بسا جان که بعد مردن خویش
 ای بسا دل که سوختی به فراق
 من به ظاهر ندیده روی تو را
 دل من پویه وصال تو داشت
 جان منت آشنای دیرین بود
 هیچ بیگانه این جفا نکند
 هم خدایت جزای خیر دهد

در رثای نیکلسن^۱ (ترجمه ج. آ. آبروی)

O noble Nicholson! who wast the prime
And leader among scholars of this time,
Of goodly knowledge widely thou didst strew,
Rendering unto Persia service true.

To Learning's altar thou didst gladly bring
Thy very life, to be an offering,
And, that the speech of men might be more bright,

۱. هنگامی که خبر درگذشت نیکلسن به ایران رسید، فرهنگستان ایران که او را در سال ۱۹۴۴ به عضویت افتخاری خود پذیرفته بود، جلسه بزرگداشت مشترکی را به همراهی دانشگاه تهران برای او برپاداشت. شماری از نخبگان ایرانی از خدماتی که وی به تحقیقات ایرانی و اسلامی کرده بود ستایش بلیغ کردند. استاد بدیع‌الزمان فروزانفر که رومی - شناسی بزرگ و از نظر شخصیت‌مردی همچون نیکلسن است، مرثیه‌ای مؤثر بر خواند که آنچه در زیر [= مقصود متن بالا است] می‌آید ترجمه‌ای نارسا از آن است. آبروی. [ترجمه این پاورقی به‌خواهش این بنده وسیله آقای دکتر احمد تفضلی صورت پذیرفته است. م.]

Didst suffer darkness to o'ercome thy sight.

Full fifty years of labour and of pain
 Thou didst endure, that ours might be the gain;
 And, as thou didst applaud us all they days,
 How richly thou hast merited our praise!

Like heavenly Venus, thy melodious pen
 Made music to delight the hearts of men,
 And, as the dawn gives birth unto the day,
 So flashed thy spirit with effulgent ray.

The lightning that Sanai gave to thee
 Flooded the darkened world with radiancy;
 Shaikh Attar cried thee blessings, and approved
 That thou didst recollect the saints he loved.

Thy pen adorned with musk-like tracery
 The volume of the Sufi mystery,
 Wherein thou didst with eloquence display
 The rapture of those wanderers on the Way.

Of Persia's wild ecstasies thou didst tell,
 And of her pious saints thou spakest well;
 The secret gnosis, that was hid from men,

Thou didst declare, and madest known again.

To western souls, from mystic truths remote,
 Its sacred mysteries thou didst denote;
 Thy coin, with its stamp of knowledge true,
 Men for good tender in that market knew.

A radiance from the Sun of Faith was drawn
 By thee, and o'er the West behold! the dawn;
 And soon the lustre of the Master's speech
 Through all the darkneses of space did reach.

Turning thy face from social life away,
 Service sincere to Science thou didst pay,
 With earnest perseverance labouring
 Thy heart unsullied from the world to bring.

Love's holy goblet made thy spirit whole,
 And purity was dwelling in thy soul;
 But passion's potion, that was in the cup,
 Was potent wine, and stirred much tumult up.

Before the radiance of the sun of Love
 Thy soul, like dust, in humble dance did move;
 When thou hadst heard Love's sweet and mystic air,
 Like to the rose thy garment thou didst tear;

The force attractive of the World-to-be
 Kindled and stirred thy heart to ecstasy,
 So that it lighted jealous Passion's flame
 And wholly naughted Other in the same.

Whatever else appeared, the Truth beside,
 Thy righteous sword assailed it, and it died:
 The subtle doctrine of the Masnavi
 Thy notes from all perplexities set free;

Such knots of speech or notion there involved
 All by thy meditation were resolved;
 To print, to edit, to comment that song,
 Whate'er thou didst, was nothing false or wrong.

Since all thy work was right, and all was true,
 Who can declare, what moved thee so to do?
 It was the East the Master held in thrall;
 'T was thou didst pay the debt, and free us all.

Now, since this World of Ruin brought thee pain,
 It was thy will, the Deathless world to gain,
 Above Earth's low and many-coloured dome
 To take thy refuge in the Viewless Home.

The Bird Celestial from its cage was freed,
 And spread its wings o'er Heaven's immortal mead:
 Thy loving friends, in desolation left,
 Of thy dear face and presence are bereft.

And we, thy colleagues, overwhelmed by woe,
 Can only mourn, and bend lamenting low:
 Unto how many a heart thy death doth bring
 A heavy load of grief and suffering!

How many a soul consumes in sorrow's fire,
 Or, drowned in mourning's ocean, doth expire!
 I never viewed thy face in outward sight,
 That now is veiled forever from the light.

My heart had yearned some day to dwell with thee,
 But now is doomed in banishment to be;
 Why didst thou thus requite with anguish sore
 My soul, thy comrade and thy friend of yore?

Stranger would never such injustice do
 As thou has rendered to a comrade true!
 Now God reward thee in His boundless grace
 Who at this time to Him has turned thy face.

نرگس خمار

نخورده می ز سرتاپای مستم
چنان کان نرگس خمار مست است
سراز بالینِ مستی بر نیارد
که از آن لعل شگربار مست است
به گوشم گفت دلبر دارم دوست
هنوزم گوش از آن گفتار مست است
دلم را تازه روئیه‌است در غم
مبین زارش که در آزار مست است
بود سرمست‌واژ اُفتان و خیزان
عجب کان طره طرّار مست است
بدان رُخسار میگون عشق ورزد
عجب نبود کز آن رُخسار مست است

در جواب مسعودی خراسانی^۱

ای سُخن گُستر که گفتارِ تو را
ای هُمَام^۲ ذوالهِیمم کز نُه فلک
ای که خَاک آستانت در نیاز
ای تو مسعودی که از اقبال تو
در بیانت ای بیان از تو بدیع
هم به کشف سِرِّ سیرِ اختران
از دل پاک و ضمیرِ روشنت
مُبدعی استادی اندر نظم و نثر

مایه بخشِ جانِ گویا دیده‌ام
هِمتت را پایه بالا دیده‌ام
بوسه جایِ مرد دانا دیده‌ام
بخت را سعدِ مَوْفَا^۳ دیده‌ام
نکته‌هایِ نغزِ غرّا دیده‌ام
بس غرائب کز تو پیدا دیده‌ام
جام جمشید آشکارا دیده‌ام
کِت درین دو شیوه یکتا دیده‌ام

۱. این قصیده، در جواب قصیده آقای محمدحسن مسعودی خراسانی سروده شده است.

ابیاتی چند از قصیده ۳۶ بیتی مسعودی خراسانی نقل می‌شود:

ای فروزان فر که قَر فضل تو
ای فروزان فر که اندر نظم و نثر
ای فروزان فر که در انشاء نظم
۲. هُمَام: پادشاه بزرگ همت، سرور بزرگوار.
۳. سعدِ مَوْفَا: از اصطلاحات احکام نجوم است.

نظم تسو عقْدِ ثریا دیده‌ام
 هم دلا راهم مُطْرًا^۲ دیده‌ام
 همدم جان مسیحا دیده‌ام
 تیرگردون رانیوشا دیده‌ام
 زیب‌گوش و فرق‌حو را دیده‌ام
 نظم و نثر تو که شیوا دیده‌ام
 بُوالعجب عَیْشی مُهْنًا^۳ دیده‌ام
 هرچه می‌باید مُهیا دیده‌ام
 عقل را نُزهت‌گه آن‌جا دیده‌ام
 بر تو ایشان را تولا^۴ دیده‌ام
 آیتِ مردی هویدا دیده‌ام
 من در آن پاکیزه سیما دیده‌ام
 در مُساوات و مُواسا دیده‌ام
 در حریمت جا و ملجا دیده‌ام
 رویِ تاییدن چه یارا دیده‌ام
 چون که بَدرا بدمُکافا دیده‌ام
 کز ادب من عَزوالا دیده‌ام
 سَرور و سالارو مولا دیده‌ام
 بِرّو احسان دیده‌ام تا دیده‌ام
 ز آن بر او داغ اَطْعْنَا دیده‌ام

نشر تو بر فرق نثره^۱ نورپاش
 باغِ معنی را ز طبع نازکت
 خامه‌ات را بهراحیايِ ضمیر
 هر کجا کردی تو آغاز سخن
 هر نُکّت‌کز لفظ تو دریافت‌سمع
 کوکبِ دُرّیست یا دَرِ دَری
 طبع را در بزم خُلدِ آیین تو
 جَنّتِ عَدْنُ است مانا کاندران
 بس گل و ریحانِ معنی کاندروست
 آن خردمندان که مولای مَنند
 هر زمان از سوره^۴ سیمای تو
 هرچه از سیمای مردان گفته‌اند
 با تَهیدستانت هَنگام نیاز
 کعبهٔ جوادی که اهل فاقه را
 قبلهٔ اهل‌دلی از قبله من
 یا کجا سوی بَدی روی آورم
 یا کجا پیچم سر از رسم ادب
 خاصه‌با آزاده‌ای کِش از نخست
 گئی کنم بَد با کسی کز لطفِ او
 بنده فرمانستُ جان من تو را

۱. نثره: نام‌دوستاره نزدیک به یکدیگر و منزل هشتم از منازل قمر و از صورت خرچنگ است.

۲. مُطْرًا: تازه کرده شده، مُصَفّی.

۳. مُهْنًا: گوارا شده، دور از رنج و زحمت.

۴. سوره: سطوت، هیبت.

پاسخ فرمانتُ را از جان و دل
خواندیم مهمان و این نادر نبود
بهردید آمد کسی کز دیر باز
خُلف کردم و عُدو زان دم تاکنون
راندنِ مهمان زخوان خویشتن
ایمنم گرچه خطایی بود و رفت
عُذر من بپذیر و جُرم من ببخش
عفو کن زان رو که بخشیدن گناه

جمله لبیکِ مثنای دیده‌ام
کز تو من انواع نَعما دیده‌ام
روی او دیدن تَمَنّا دیده‌ام
خاطر از این غُصّه دروا دیده‌ام
برخلاف رسم آبا دیده‌ام
بس ز تو جِلم و مُدارا دیده‌ام
کِت زپیشین جُرم بخشا دیده‌ام
عادت طبع توانا دیده‌ام

(ش ۱۳۲۵)

۱. لبیک مثنای: ظاهراً اشاره به «لبیک اللهم لبیک» که کلمه لبیک دوبار تکرار شده.

پند پدر

پاک گُند تا دلت از ریمنی
پیر به قَد گرچه بُوَد مُنحنی
جانَت ز آرایش اهریمنی
تا به جهان دانش بپراکنی
هین مَپراکن دُویی و ریمنی
به که هزینه‌ی دگران کم کنی
چند فراگرد کسان می‌تنی
ساعِد روئین و دل آهنی
زود پدیدار مکن دشمنی
پُشت به نیروی هنر بشکنی
زشت نگویش ز رَه دشمنی
ریشه‌ آن به که زدل برکنی

پورِ منا پند پدر کار بَند
راست نکو باز شناسد ز کثر
عِلْم بیاموز و بیالای^۱ نیک
کوش درین عمر نه جاوید پای
عِلْم پراکندن یارات هست
عمر تو سرمایه بهبود توست
گِزْد خود ای پور همی تن^۲ به جَهد
نیک به کار است در این کارگاه
باهمه کس گرچه نهانتُ بد است
کوش که تا خصم بد اندیش را
دشمن اگر چند بدی خواه توست
دشمنی ار چند طباعی^۳ ز توست!

۱. بیالای: امر از پالاییدن به معنی صافی کن.

۲. تَن: تنیدن.

۳. طباعی: منسوب به طباع، سرشت‌ها، نهادها.

وارهی از آفت گردن زنی
 تا چه زهد از پی آبستنی
 دست دراز است به تیر افکنی
 جوشن آهن نکند جوشنی
 گیتی پاینده و ما رفتنی
 هیچ مپرداز به ناکردنی^۲
 صحبت نادان به گوهر دنی
 نباید الا که پی رهنی
 تا تو بدان گنج هنر آکنی
 کوشش را تا تو به پیرامونی
 خار گزاینده همی برچنی
 سنگ دلی باید و روئین تنی
 شادی دل بر دهد و ایمنی
 هان مهل^۵ این عادت شیر او زنی
 چون شده این گلخنی،^۶ آن گلشنی؟!
 این همه تاریکی و، آن روشنی
 تیرگی توست نه بایستنی
 بی هنری راست که جان می گنی
 دامن همت سزد از برزنی
 (ش ۱۳۲۵)

گر نشوی نرم و گدازان چو شمع
 دهر به رنج و مِحن آبستن است
 وین به زه آورده کمان چرخ را
 پیش چنان ناوک جوشن گذار
 دل ننهی بروی شاید،^۱ چو هست
 هرچه نشایست میاور پگفت
 نیز میامیز که دارد زیان
 زی تو اگر دیو نماید چو دوست
 عمر بدان داد تو را کردگار
 هرگزیت^۳ بخت به پیرامون است
 به که از این گلشن بسیاز گل
 ورزش تن ده که درین روزگار
 مهر همی ورز به دل کین نهال
 مردم ایران همه شیر او ژنند^۴
 خاوری و باختری، مردمند
 از هنر و بی هنری بود و گشت
 روشنی اوت^۷ نبایست و نیز
 او به هنر جان دگر یافته است
 زنده شدن نام نیاکانت را

۱. شاید: شایسته است.

۲. ناکردنی: آن چه که نباید کرد.

۳. هرگزیت: همواره، تاابد.

۴. اوژن: در ترکیب به معنی اوژنده، یعنی افکننده و اندازنده آید.

۵. مهل: مگذار.

۶. گلخنی: ساکن مزبله تون حمام، مقیم جایی که خس و خاشاک در آن ریزند.

۷. روشنی اوت: تو دارای روشنی او نیستی.

یادگار غم^۱

ای نهال جوان که سوخت فلک
ای درخت امید من که شکست
ای فروزنده اختری که قضا
خرد بودی و عقل داشت پسند
نغزگوی آفرید و خوب و لطیف
کرد ناپردبار و برد شکیب
صعب کاری فتاد و هیچ پزشکی
رنجه کردند از علاج خطا

ز آتش مرگ برگ و بار تورا
بخت بد شاخ میوه دار تورا
کرد از آن سوی حس مدار تورا
خوی و طبع بزرگوار تورا
آفرین آفریدگار تورا
رنج تب طبع بردبار تورا
بندانست چاره کار تورا
دل رنجور بی قرار تورا

۱. آقای استاد بدیع الزمان فروزانفر را دخترکی پنج‌ساله «شیرین» نام بود که در ۱۵ اسفند ماه ۱۳۲۶ پس از بیماری ممتد و معالجات خسته‌کننده ناسودمند درگذشت. طبع لطیف و حساس را هرگاه اندوه و یا شادی تحریک کند تراوش‌هایی است مؤثر و دیرپای، که از مجموع آن‌ها تاریخ درخشان ادب تشکیل می‌شود. استاد بزرگوار را هم در این مصیبت مرثیته‌ای است که اگرچه بازخواندن آن موجب اندوه است، اما از آن روی که حفظ و ثبت آثار استادان بزرگ معاصر و بازسپردن آن به ادبای قرون بعد، از وظایف حتمی ماست از درج آن نمی‌توانیم چشم پوشید. [مجله یغنا]

وز دواى مـزور افـزودند
 مادر تو ز لعبتان ظریف
 که به بازی مگر تواند کاست
 خواستی زینهار و گوش فلک
 می‌فزود اضطراب من همه دم
 کی گمان بردمی که سورت تب
 خفته بینم به روی بستر مرگ
 رفته در خواب سهمگین ابد
 یا که آشفته از نهیب اجل
 آوخ آن گیسوان چون زر ناب
 ای دریغ آن زبان خوش که بدی
 نبرم من زیاد و نتوان برد
 نرمک آیم سوی وثاق تو شب
 گوش دارم فرا که بار دگر
 به کدامین دیار رفتی باز
 جان مسکین چگونه برتابد^۳
 من بیدل چسان دهم تسکین
 خیز و باز آ که بیش طاقت نیست
 چند خسبی که چشم مانده به در
 تو ز ما دور و ما به محنت صعب
 کرده‌ای از عدم حصار و کسی

سوزش سینه فگار تو را
 کرد پر دامن و کنار تو را
 سورت^۱ درد بی‌شمار تو را
 نشنید ایچ زینهار تو را
 چون که می‌دیدم اضطراب تو را
 پژمرد نوگل بهار تو را
 نازنین جسم شادخوار تو را
 نرگس مست پرخمار تو را
 سنبل زلف تابدار تو را
 کرده آذین دو لاله‌زار تو را
 ترجمان جان هوشیار تو را
 وای وای شبان تار تو را
 که بینم تن نزار تو را
 شنوم ناله‌های زار تو را^۲
 که ندانیم ره دیار تو را
 فرقت تلخ ناگوار تو را
 مام غمگین داغدار تو را
 خواهر زار اشکبار تو را
 جمع یاران غمگسار تو را
 دل و جان داده انتظار تو را
 نگشاید به فن حصار تو را

۱. سورت: شدت.

۲. این بیت فقط در چاپ اول این مرثیه آمده است.

۳. برتابد: تحمل کند.

به مژه خاک رهگذار تورا
جان فشانیم و دل نثار تورا
غرقه در خون کند مزار تورا
دارم از نیک یادگار تورا

اگر آیی به خانه روبم پاک
گرچه نادر خورند و مختصرند
اشک خونین اگر برافشانم
غم ز تو یادگار ماند و رواست

(۱۵ اسفند ۱۳۲۶)

پیغام چرخ

این سخن پرداز چرخ بی‌دهن
از فزونی فکرت اندر خویشتن
خواب‌نیده از بر زانو دَقَن^۲
یافته زیب از شکفته یاسمن
سَرُوبالا زار پیش نَسْتَرَن
کوه را و دشت را پیرایه زن
که نمی‌لرزد ز طوفانش بدن
مَر فروغ ماه را سایه فِکَن
مَسْتُ آسای پای کوبان دست زن
از بر دریای بی‌موج و شکن^۴
(ش ۱۳۲۷)

دوش بفرستاد پیغامی به من
چون مرا نگریست سر بُرده فرو
برنهاده اُسْتُن^۱ زانو به دل
پیش چشمم بوستانی نغز و گش
ایستاده عاشق آسا پیش یار
نور مه گُسترده بر آفاق ذیل^۳
آن چنان دریای ناپیدا کران
وان درختان بهم پیوسته باز
بر هوای عشق جان بخش نسیم
چون یکی جُنبان جزیره دلفریب

۱. اُسْتُن: ستون، رکن.

۲. دَقَن: چانه.

۳. ذیل: دامن.

۴. این قصیده ناتمام به نظر می‌آید. (م)

آن که دل آرد به دست پادشه آنست

مُلک توان داشتن به حزم و شجاعت
خسروی آخر نه کار مرد جبانست
شاه نباشد که بشکند دلِ مردم
آن که دل آرد به دست پادشه آنست
بسته میان آیدش زمانه به خدمت
خدمت دین را چو شاه بسته میانست
عدل همی ورز و علم جوئی کز این دو
پادشهان را هماره عزّت و شانست
نیست شگفت آرز گِلّه هیچ نماند
گرگ چو بیدار و باز خفته شبانست^۱
دیر نیاید که این سرایِ پُر آشوب
باز ببینی که مَهْدِ اَمَن و اَمَانست^۲

۱. بعد از این بیت، ابیاتی از قصیده افتاده است.

۲. ابیاتی از قصیده افتاده است.

خسرو غزنی ببین چگونه نگهداشت
 حُرمت آن پیر راکه در خرقانست^۱
 بخت چه باشد که عقل رهبر بخت است
 چیست قرآن عزم رهنمای قرآنست
 گشت پدید آنکه تیغ بی هنر کلک
 مایه چندین هزار گونه زیانست
 کار به حق کن که ارجمندی از این است
 هم زهوی در گذر که اصل هوانست^۲
 گونه خلق از سموم حادثه اینک
 همچو خزان دیده برگ های رزانست
 نیست غم را کران پدید که ایران
 غرقه به دریای ناپدید کرانست
 وین شده برباد تاختگاه کیانی
 تانه بسی دیر شرم باغ جنانست
 نیک بود روشن از عطیت خسرو
 کونه بر این سیم و زر فریفته سانست
 پیش سبک مایه مردم آسان باشد
 گرچه بسی کار ملک صعب و گرانست
 راهبر ملت است و حافظ قانون
 و از همه بد حافظش خدای جهانست
 ز آتش ظلمی که از ائیر گذر کرد
 بس هنری مردکش نه خان و نه مانست

۱. اییاتی از قصیده افتاده است.

۲. هوان: خواری، ذلت.

قصّه شاهانِ در گذشته فروخوان
 تاجه از ایشان به‌جای مانده نشانست
 جمله پرفتند و نام نیک به‌جا ماند
 آن‌که نکوتر ز روی سیرت و سانست
 روشنی از رای پیر جوی که پیدااست
 بردل پیر از جوان هر آن‌چه نهانست
 تیغ و سنان وصف تو [صد!] می‌گوید
 سخت زبان آورا که تیغ و سنانست
 زی ستم ای شه میاز و داد همی‌کن
 کز ستم شاه عالمی به زیانست
 دادِ شه از سنگِ خاره چشم زهاند
 نیز کند گلشن آن‌چه شوره ستانست
 زین همه چشمت که هست و مایه شاهی
 نام نکو جوی کاین جهان گذرانست
 لشکر بی عُدّه رزم کرد نیارد
 گرچه به قوّت چو شرزه شیر زیانست
 چون کند آهنگ خفتن آن‌که مراورا
 خفته ز دو سو دو اژدهای دمانست
 هر که ظفر یافت او به کوشش خود یافت
 هرچه جز این گفته‌اند آن هذیانست
 نیز میاسا ز بسط معرفت و دین
 کاین‌دو تو را بردوام مُلک ضمانست

سمع الکیان^۱

«سمیعی»^۲ خداوند بینش که باشد

به نظم و به نثر اوستاد یگانه

یکی گنج معنی ز سمع الکیان به

فرو ریخت بر سمع ما را یگانه

سخا و سخن شد مرا و را مسلم

سخن بی تکلف سخابی بهانه

به طبع «عطا» بخش و جان سخندان

چو دریاست کورا نبینی کرانه

یکی نغز چامه فرستاد زی ما

که نارد چنو گفت کس در زمانه

۱. باب سماع طبیعی است از فلسفه ارسطو که به اتقان و پرمغزی میان ادبا مثل است.

۲. این قصیده، در جواب قصیده وطن من از ادیب السلطنه سمیعی متخلص به «عطا» سروده شده است؛ مطلع قصیده سمیعی چنین است:

ایران من، ای خطه پاک وطن من
ای از تو همه پرورش جان و تن من

نو آیین‌تر از نغمه خسروانی
 روان‌بخش‌تر از میِ خسروانه
 نیوشیدن آن همان مستی آرد
 کجا نوش کردن شراب مغانه
 به لفظ اندرون معنی تازه و تر
 بدان‌سان که دیرینه می در چمانه
 به یک جرعه کز این چمانه بنوشی
 توانی شکستن خمار شبانه
 عجب نیست کز خوشی و تازگی او
 به پیرانه‌سر مرد‌گردد جوانه
 زهی طبع او کز سخن‌های شیوا
 کند جان غم‌دیده را شادمانه
 خوشا خلق او کاندین قحط معنی
 فرستد به مرغان دل آب و دانه
 فری راست‌رو فکرت صائب او
 که رانده‌همه تیرها بر نشانه
 که را جاودانی اثرهاست چونین
 بود بی‌گمان شادابی جاودانه
 بدو شعر بردن چنان است آری
 که زی‌عنصری باز بردن ترانه
 چو ز ایران به سوی اروپا روان شد
 روان عزیزان شد از پی روانه
 به زودی امید است کاین بازِ عرشی
 کند باز آهنگ زی آشیانه

که هر دم زند از درون حریفان
همی آتش فسرت او زبانه
چو از یاد او نیستیم ایچ فارغ
چه گویی ز مامی کند یاد یانه

(آذر ۱۳۲۸)

ای سمیعی^۱

ای سمیعی ای خداوندی که در اقلیمِ فضل
اوستاد استادان جهان بینم تورا
فارس میدانِ نظمی سابقِ مضماری نثر
زانکه در این هردو میدان پهلوان بینم تورا
بیگمانم گزدمِ هاروت بابل کس ندید
این فُسون سازی که در سحر بیان بینم تورا
وز پئیِ احسیای آثار اساتید کُهن
ای بسا مُعجز که در کلک و بَنان بینم تورا
زنده جاوید می ماند سخن از تو که من
چشمه حیوان^۲ همی زیر زبان بینم تورا
پیکرت مانا که حق از جوهر مهر آفرید
بسکه بر اصناف مردم مهربان بینم تورا

۱. سمیعی: حسین سمیعی ملقب به ادیب السَّطَنه متخلص به عطا، از ادبا و رجال دوره معاصر که علاوه بر مشاغل مختلف، مدتی رئیس انجمن ادبی ایران بود (۱۲۹۳-۱۳۳۲ ش).
۲. چشمه حیوان: چشمه حیات، مبدأ حیات.

مُصحف آزادگی سیمای لطف آمیز تست
 و آیت مهر و وفا عنوان جان بینم تورا
 بی قرینی گرچه در خیر القرون ز اخلاق نیک
 زین قبل در مُلکِ دل صاحبقران بینم تورا
 زان نهانی حکمت و ایمان که داری در نهاد
 خاطری روشن تر از برق جهان بینم تورا
 هست با یارانت از فرط تواضع خوئی خاک
 گرچه من برتر به قدر از آسمان بینم تورا
 چون سخن آغاز کردی در مُهمّات امور
 رادمردان سنا همداستان بینم تورا
 برسپهر فضل بدری یابمت گیتی فروز
 در سیاست نیز صدری کاردان بینم تورا
 در فضای طبع پاکت هیچ خارکین نرُست
 زان شکفته خاطری چون گلستان بینم تورا
 شادمانی خیزدم از دل به هر وقتی که من
 ببال خندان و چهر شادمان بینم تورا
 نام مردان جاودان خواهی و از یزدان پاک
 من همی خواهم که عُمری جاودان بینم تورا

سلامی

چند بیت این قطعه را در تابستان ۱۳۲۹
ساخته بودم. دیشب فراغتی یافتم تمامش
کردم، ۱۳۳۷/۱۱/۲۰

بدان آفرینش یکی آفرین بر
بدان پاکدامن ازین پاک‌بین بر
ازین بی‌نشان سوی آن خوش‌نشین بر
بدان غارت فکر و تاراج دین بر
بدان برتر از خلقت ماء و طین بر
بدان بسته دل‌ها به فتراک زین بر
بدان دست کین آخته ز آستین بر
بدان گلشن سوسن و یاسمین بر
بدان چشمه نوش و ماء معین بر
بدان سرو قد شاهد راستین بر
بدان چابک‌اسوار میدان کین بر

ز من ای نسیم صبا بامدادی
سلامی چو انفاس پاک ملایک
سلامی ز صدق محبت نشانه
سلامی ازین کیش عزلت گرفته
سلامی ازین پا فرورفته در گل
سلامی ازین کرده اسب غمان زین
سلامی ازین سر فرو در گریبان
سلامی ازین خسته خار هجران
سلامی ازین تشنه وصل جانان
سلامی ازین عاشق کوژ بالا
سلامی ازین جان بی‌کبر و بی‌کین

بدان چشم خونریز سحرآفرین بر
 بدان درج یاقوت و درّ ثمین بر
 بدان روی چون لاله آتشین بر
 بدان سیمگون بازوان سمین بر
 نگویم تو را کان چنان یا چنین بر
 بدان نازپرورده نازنین بر

سلامی ازین چشم بنشسته در خون
 سلامی ازین دولب رنگ رفته
 سلامی ازین چهره زعفران وش
 سلامی ازین خشک بازوی لاغر
 سلام مرا آن چنان بر که دانی
 سلام مرا باری ای باد مشکین

چشمه‌های آب حیوان

بر رخ موسی عمران یافتم
کش به هر اقلیم سلطان یافتم
ای بسا گوهر که ز آن کان یافتم
عقل کل را سست جولان یافتم
وهم را بس تنگ میدان یافتم
خاکروب فرش ایوان یافتم
نفس کافر را مسلمان یافتم
مشکیو چون جعد رضوان یافتم
هر دمی زو روح و ریحان یافتم
چشمه‌های آب حیوان یافتم
منت ایزد را که من آن یافتم

پور موسی آن که فرّ بندگیش
آن خداوند دل و سلطان جان
کان توحید است و بحر معرفت
پیش ادراک کمال ذات او
و اندران میدان که برج وصف اوست
بر درش روح الامین را بنده وار
تاره تسلیم ازو آموختم
هر نسیمی کان ز روضه او وزید
یا بهشت ناز را ماند که من
من ز خاک طوس کاصل زندگیست
آن چه اسکندر همی جست و نیافت

در جواب محمود فرخ^۱

که از من برد سوی فرخ پیام
تویی آن سخندان معنی طراز
به دفتر طرازی به نیروی وهم
سرانگشت خاید بت آرای چین
بسانغز صورت که کرد و کند
تورا طبع ماند به دریای ژرف
بپیوندی آن گوهران را چنان
در آویزی از گردن روزگار
زمانه ز تونام و آوازه یافت
از آن جا که افراط احسان توست

که ای اوستاد سخن گستر
که نادر مثالی درین کشور
بتان پریچهره چون آزا
چو بیند در آن آزی پیکرا
فری آن قوی کلک صورتگرا
در آگنده از گونه گون گوهر
که پیوست نتوان از آن خوشتر
یکی پریها عقد نیلوفر
نه تواز وی ای مرد نامورا
سوی خانه خویش خواندی مرا

۱. در اوایل تابستان ۱۳۴۲ یکی دو سفر به تهران برای کارهایی که داشتم رفتم دانشمند بزرگوار جناب آقای بدیع الزمان فروزانفر وعده فرمودند سفری به مشهد آیند و مهمان بنده باشند چون این وعده تأخیر شد در اوایل آذر ۴۲ قصیده‌ای را با نامه‌ای خدمتشان فرستادم. استاد فروزانفر پس از چند روز (۷ آذر ۴۲) این چکامه را در جواب فرستادند.
(فرخ)

که آن‌جا مرا رست بال و پرا
 یکی پاره از پاک پیغمبرا
 که جبریل شاید ورا چاکرا
 که بگذشت نارم همی زید را
 بیفسرد طبع نشاط‌آورا
 برافشاند بر فرق خاکسترا
 برانگیخت این دهر جان اشکرا
 به روی و سرم گرد آن لشکرا
 گره بر گره گرد یال و برا
 چو ماهی پیچان به شست اندرا
 غریبی که کس نیستش یاورا
 همی اشک بارم به دامن برا
 مرا لطف آن مهربان مادرا
 ز هجران استاد پیشاورا
 به مرگ بهار سخن پرورا
 که بر بوده‌اند از سرم افسرا
 ادب روی بنهفت در چادرا
 به چشم جهان تیره شد یکسرا
 همی تافت چون زهره ازهرا
 به شیرین سخن‌های چون شگرا
 به جان اندرم شعله آذرا

مرازی خراسان شدن آرزوست
 به ویژه که بنهفته در خاک اوست
 علی بن موسی خداوند دل
 ولیکن ز هر در مرا شغل‌هاست
 و دیگر کم از گردش ماه و سال
 همان آتش زندگی کرد سرد
 بناورد من لشکر بی‌شمار
 اگر باورت ناید اینک ببین
 به شستی در افتادم از سال شست
 بیچم به خود سخت سازم گره
 غریب او افتادم درین روزگار
 ز فقدان یاران بگذشته روز
 خوش آن روزگاری که دلشاد داشت
 به پیش اندرم هست کوهی ز غم
 خزانی درختم نه برگ و نه بار
 نهم دست بر سر چو زنهاریان
 پس از مرگ قزوینی نامدار
 فروشد چو آن آفتاب هنر
 فروغی کش اندیشه تابناک
 سمعی که گوش مرا داشت خوش
 بخفتند در خاک و افروختند

*

ز کوشش چه خیزد به پیران‌سرا
 چرا خویش را رنجه داری چرا

بکوشم که آیم سوی تو ولیک
 بر امید دیدار مردی چنین

چگونه توان گفت شعر ترا
فرو برده در حنجرم خنجر
سزاوار این زخمگین خنجر

چو فکرت ز سرچشمه خشکی گرفت
نیارم بر آوردن آوا که چرخ
فرو داشت کردم که برداشت نیست

(۶ آذرماه ۱۳۴۲)

هواپیما

کجا آهنین دم و روین سری
به تن درکشی پای چون بر پری
دو پای نهفته فروگستری
از اینان کدامی که بس منکری
در آکنده بالای تهی ژاغری
به پیکر درازی و پهناوری
به یال و به دم راست چون اژدری
تو میر عقابان روین پری
تو آن اژدر آتشین گوهری
گمانم کان مرغ آتش خوری
به خوی و روش همچو سامندری
چرا بفسری چون به آذر دری

تو ای بوالعجب مرکب پرگشای
به دو پا روی بر زمین با شتاب
چو سوی زمین برگرای ز اوج
هوا بر چو ماهی زمین در چو مرغ
پریدن ز سر خوردن از سوی بال
به تن اوج پیما و ارمنده^۱ پر
به پا و به پر راست همچون عقاب
اگر پر کنند^۲ این عقابان ز روی
وگر اژدری هست آتش گهر
از آن کاتش اوباری و شعله خوار
یکی آتش آهنج مرغی به دم
گرت مایه زندگی ز آذر است

۱. ارمنده: آرمنده، آرام گیرنده.

۲. نسخه دیگر: پرکند.

چو خورشید زاینده اختری
 نه تندر خروشنده چون تندری
 ز پرواز گویی به رنج اندری
 به دو مغز مانند دو پیکری
 مسیحاوشی زندگی پروری
 شگفتا مگر عیسی دیگری
 کزین هر دو گوهر به نیروتری
 اگرچه پر از دوزخین آذری
 نشاط آفرینی طرب گستری
 چو گویش می ده که دل می بری
 اگر تو چو آهن گران پیکری
 گران کرده زهدان یکی مادری
 برون روژد^۱ آن دم که ره بسپری
 ز خاور سوی باختر بگذری
 همه پرده^۲ وهم ها بردری
 ره انجام و پویان به هر کشوری
 که پیوندسازی عجب ماهری
 به جنگ اندرون پستی لشکری
 خوشا تو چو بالای این منظری
 همان جای آرام و خواب و خوری
 که مینونهادی و نیکوفری
 بدور از تباهی جدا از شری

چو اختر به تاریک شب نور باش
 نه ابری ولی برق زایی چو ابر
 غریو تو نهمار می نگسلد
 زحل وار داری کمر وز درون
 چلیپا مثالی و زتار بند
 چو عیسی برآیی به کوهان چرخ
 بسننی دل ابر و مغز هوا
 بهشتی درون سوی از آرام و نوش
 پرستنده بت روی و می گونه گون
 فری آن پرستنده کش خرام
 چرایبی سبک خیزتر از ائیر
 سبک خیزی و این عجب تر که تو
 ز زهدان تو کودک بی شمار
 به کم تر از آن کاندر آید به وهم
 چو پروازگیری تو اندیشه وار
 به سان بلند آفتابی که تو
 جهان از تو پیوست با یکدیگر
 به هنگام صلحی تو نیروی صلح
 زمین خود نظرگاهی آراسته است
 پرنده^۲ یکی شهر کی بر هوا
 ولی سیرت و سان تو دیگر است
 بهین شهر افلاطنی از قیاس

۱. روژد: ظاهراً ریزد.

۲. نسخه دیگر: برنده.

پذیرای هر جنس و هر گوهری
که مر صلح را درخوری و از دری
ز تو بگسلد رشته داوری

سپید و سیه‌رازی و مرغزی
به هم خوش برآیند دمسازوار
اگرچه جهان عرصه داوری است

(بهمن‌ماه ۱۳۴۴)

تسخیر ماه

حدیثِ ماهِ بگویمتُ اگر زمنِ شَنوی
که فلسفی کند از رویِ وهم و ظنِ تقریر
قمر به گفته او جایِ عقلِ فَعَالِ است
که واهبُ الصَّور است او و مبدأ تأثیر
هر آن روان که بدین عقل متصل گردد
رَهْد ز نقص و محیط است بر قلیل و کثیر
ازوست هر چه که حادث شود به عرصهٔ خاک
اثر پذیر بود خاک و زاو بود تأثیر
کسی به مه نرسد زان که جرم ابداعی است
گذشت نازند اجرامِ عُنصری ز تأثیر
به رِغمِ فلسفیانِ عاقبت «لُونای»^۱ نُهم
نشست رویِ مه و گُرد ماه را تسخیر
تبارک الله از آن فکرتِ صواب و درست
که راه یافت به دانش سوی جهان کبیر
(۲۰ بهمن ۱۳۴۴)

۱. لونا: نام نوعی موشک فضاییما که برای نخستین بار انسان را به ماه بُرد و روی آن فرود آورد.

در پاسخ خلیلی^۱

رونق نادری به مُلک سخن
بَلخ بامی و کابل نامی
از بَدخشان فکر نادر او
هرسو از قندهار خاطر وی
باغ استألف^۳ است دیوانش
یانه، پغمان^۴ جنت آیین است
بی شک از نادرات ایامست
ز او به رونق چو باغ پدرامست^۲
گوهرز آمده طره شامست
جلوه گر لُعبتی دلارامست
که بهار شهور و اعوامست
که نکوتر ز غوطه شامست

۱. خلیلی: منظور استاد خلیل‌الله خلیلی دانشمند و شاعر معروف افغانستان است.
۲. پدرام: خرّم و آراسته و نیکو باشد مثل باغ و مجلس و خانه، ممکن است در این جا نام باغی در افغانستان باشد.
۳. باغ استألف: دایرة المعارف آریانا (۱۳۳۵، ج ۳، ص ۱۸) درباره استالف چنین آورده است: «علاقه‌داری درجه دوم و مربوط حکومت درجه اول کوه‌دامن متعلق ولایت کابل است. مرکز آن استالف... در دامنه شرقی یک رشته کوهی که از انشعابات جنوبی هندوکش و در ۳۷ کیلومتری شهر کابل و ۲۵ میلی چهاریکار و در ۱۲ کیلومتری سرایخواجه کائن است... قسمت اعظم استالف مزروع و دارای باغ‌ها و تاکستان‌های زیاد است...».
۴. پغمان: سلسله کوهی نزدیک کابل به هندوکش و کوه بابا پیوسته است. سرچشمه رود هلمند (هیرمند - هندمند) از سلسله غربی آن کوه است. احتمال دارد که کوه اوشیدرن یا اوشیدم که

در سواد خَطَش معانی پِکَر
 زُهره آهنگ و مُشتری اثر است
 فضل عامش که قوت خاص دل است
 دل یکتاش را ز وحی ضمیر
 جانِ گویاش را، ز گنج حضور
 قالبِ لفظش از جزالت و لطف
 پیش طبعش که رائص هنر است
 از ره مَکْرُمَت^۱ مرا بستود
 گفته من برش چه ارج آرد؟
 گرچه خود کامگی نه خوی منست
 مستی و شور می دهد سخنش
 سخنی را که پاک تر ز گلست
 دل زارم ز شوق رؤیت او
 اَرِنِی گوی^۲ طور رامانم

در دل شب سَپیدَه بامست
 نوکی کِلکَش اگر زُحَل فامست
 زندگی بخش خاصه و عامست
 هر دمی صد هزار پیغامست
 هر زمان تحفه ای ز الهامست
 سخت پیوند و نازک اندامست
 با همه تَوَسَنی سخن رامست
 وین زِوِی منتهای اکرامست
 کانوی پخته و آن من خامست
 دیدن روی او مرا کامست
 معنیش باده، لفظ چون جامست
 ای عجب خون دل چرانامست
 همچو مُرغی فتاده در دامست
 کِم^۳ به دیدار دوست ابرامست

(۱۳۴۵ ش)

→

هر دو یکی است و مکرراً در اوستا یاده شده همان سلسله کوهی باشد که رود هلمند از آن می خیزد. (از تفسیربشها، تألیف پورداود، ج ۲، ص ۲۹۷).

۱. مَکْرُمَت: جوانمردی، بزرگی.
 ۲. اَرِنِی گوی.....: ارنی گوینده؛ آن که جمله «رب ارنی انظر الیک» - قول موسی خطاب به باری تعالی در کوه سینا - را چون موسی بر زبان می راند، یعنی «آفریدگارا! خود را به من بنمای تا بر تو بنگرم». (اعراف / ۱۴۳).

۳. کِم: کدام، که مرا.

اوستادا (= استاد خلیل الله خلیلی)

نامه‌ای سوی ما فرستادی
پیک نو آشنا فرستادی
تا به شهر سبا فرستادی
کارنامه وفا فرستادی
ره‌نمون ثنا فرستادی
صلتم از سخا فرستادی
گنج بی‌منها فرستادی
هم مرا خون‌بها فرستادی
کوثر^۱ جانفزا فرستادی
نکسته غم‌زدا فرستادی
چون نسیم صبا فرستادی
بهر دفع بلا فرستادی
گوش دل را نوا فرستادی

اوستادا ز بعد عهد دراز
آشنایان عهد دیرین را
هدهد مژده‌ور سلیمان‌وار
دیدیم از در وفا که مرا
عجز من دیدی از ثنا که به من
پیش تا من کنم مدیح تو ساز
نعمت بی‌کرانه بخشیدی
ریختی خون من به دشنه هجر
سوختی جانم از فراق و مرا
خاطری را که تاب غم بگداخت
چامه‌ای دل‌نواز و روح‌انگیز
سخن پاک چون دعای رسول
زخمه راندی تو بر سنای ضمیر

۱. نسخه دیگر: کوثری.

به نوآیین ادا فرستادی
 در صماخ هوا فرستادی
 نغمه دلربا فرستادی
 به ری ای اوستا فرستادی
 نه کنون بارها فرستادی
 کز پی اهتدا فرستادی
 بسینوا را نوا فرستادی
 زله^۱ نداشتا فرستادی
 این سخن کز صفا فرستادی
 پیل بالا عطا فرستادی
 سوی اجزای لا فرستادی
 به حصار فنا فرستادی
 مرغ دستانرا فرستادی
 طعمه مشکین گیا فرستادی
 مُسته^۲ شیرین ابا فرستادی
 سایه گسترهما فرستادی
 زیور پربها فرستادی
 هدیه مشک ختا^۳ فرستادی
 تحفه آب بقا فرستادی
 ای فلاطون دوا فرستادی
 خسته دل را شفا فرستادی
 مدد توتیا فرستادی

بارید و ش نوای جان آهنگ
 پرده برساختی به راه عراق
 برکشیدی ز چنگ دل آواز
 نسخه سحر بابلی ز حجاز
 سحر مطلق به شیوه هاروت
 بل نه سحر است معجزی است شگرف
 ای خلیل الله از مقام خلیل
 بر سر خوان حق چو بنشستی
 کعبه آرایش است و مروه مثال
 ای سلیمان هم به مور ضعیف
 ای سرافیل دم نسیم حیات
 ای حیات امم رسول بقا
 بوستان را به برگریز خزان
 به غزالان خشک سال نیاز
 به عقابان دورمانده ز صید
 تیره روزان کوی آفت را
 گردن شاهدان فکرت را
 گیسوی دلبران معنی را
 خضروار از برای خشک لبان
 پی به بود جان بیماران
 زان شفا بخش گوهران ضمیر
 چشم رنجور سست بینش را

۱. زله: ولیمه.

۲. مُسته: چاشنی ای که به مرغان شکاری دهند.

۳. نسخه دیگر: خطا.

نورها نی ضیا فرستادی
 از کرم کیمیا فرستادی
 حیدر و^۲ درگشا فرستادی
 عمّری در غزا فرستادی
 سوی جرم سها فرستادی
 نور خورزی هبا فرستادی
 کواویانی لوا فرستادی
 جام‌گیتی‌نما فرستادی
 از زمین بر سما فرستادی
 خلعت اصطفی فرستادی
 که تو غمرالردا^۴ فرستادی
 تیره‌شب را سنا فرستادی
 معجز دیرپا فرستادی
 فیض و لطف خدا فرستادی
 ازدها فاش عصا فرستادی
 از چه ره در خفا فرستادی
 بُرده مصطفی فرستادی
 بازگو کز کجا فرستادی
 این طرب‌نامه تا فرستادی
 در دم ازدها فرستادی

به سوی جرم ماه دیده محاق
 مس زنگار خورده از کرم^۱
 خبیر دژ نهاد حادثه را
 وز پی قهر دیو و سوسه را
 تاج زرّین آفتاب بلند
 مرغ عرشی به خاکدان راندی
 بهر سرکوب مار دوش عناد
 من نه کیخسروم ولی تو مرا
 ذره‌ای را به فرّۀ خورشید
 به بر سالکان صدق و صفا
 ردی^۳ عزّت است و حله ناز
 از ثنای درون سنایی‌وار
 جبرئیل آیتی که دوران را
 آسمان دولتی که بر تر و خشک
 یا شبان شعیب را به نوال
 عجبم کافتاب پرده‌شکاف
 یا به پور زهیر مدح‌سرای
 ارمغانی چنین بدیع و لطیف
 از بر من خیال غم بگریخت
 لیک طبع مرا به پاسخ شعر

(۱۳۴۵ ش)

۱. نسخه دیگر: به کمال.

۲. نسخه دیگر: حیدری.

۳. ردی = ردا، روپوش.

۴. غمرالردا: بسیار احسان، سخی.

آشکار پنهان

آشکاری لیک پنهانی هنوز
تو چو گوهر در دلِ کانی هنوز
بر سر آن عهد و پیمانی هنوز
خار در پا در بیابانی هنوز
همچنان آلوده دامانی هنوز
بر جمالِ یار و حیرانی هنوز

گرچه در تصویر جمله کاینات
جلوهٔ رویت جهان را خیره کرد
عهد بشکستی و پندارم تو را
چون به منزل رهبری ای دل که تو؟
پارسایی می‌کنی وز رنگِ می
سال‌ها شد تا نظر افکنده‌ای

(ش ۱۳۴۵)

ابراهیم صهبا^۱

نشیدی سروشی سرودی اغانی
ز «صهبای» مردافکن خسروانی
به شیرین عبارت به نیکو معانی
فرو ریخت در گوش من رایگانی
بدین دلنوازی و این مهربانی

ابراهیم صهبا فرستاد زی من
یکی رامش انگیزتر شعر زرین
ز فکرت بر آراسته پیکری نو
نوآیین یکی گنج آکنده از زر
سپاس است ای نیکمرد سخنور

(۱۳۴۷ ش)

۱. به مناسبت بازنشسته شدن استاد فروزانفر از دانشگاه تهران، آقای ابراهیم صهبا ابیاتی در وصف ایشان منظوم داشتند، ابیات بالا جواب استاد فروزانفر است به جناب صهبا. [م]

رباعی‌ها، تک‌بیت‌ها

در شعر بهتر از پسر تملک در فضل برتر از پسر سینا^۱

(۱۳۰۰ش)

*

کارزی کاردان رود به شتاب همچو گوکش گذر به چوگان است

(۱۳۱۰ش)

*

کتاب و کتابخانه

هر کس که در این جهان بد از روز نخست

آسایش خویش جست و این بود درست

۱. این بیت مطلع قصیده‌ای است در رثای ادیب نیشابوری که متأسفانه صورت کامل آن به دست نیامد.

عاقل داند که گنج آسایش را

در کنج کتابخانه می‌باید جست^۱

(۱۳۱۹ ش)

*

آن‌جا که تویی دوست دوزخ آن‌جاست

و آن‌جا که تو نیستی بهشت است همه^۲

(۱۳۳۲ ش)

*

دمی با خیام

ای آن‌که سخن ز کلک تو یافت نظام

آزاده به گوهری و مردی به تمام

بالطف تو ای جهان ز آثار تو مست

خواهم که به سر برم دمی با خیام^۳

(۱۳۴۵/۲/۲۹ ش)

۱. چهاربیتی را که خواندید از کتاب امثال و حکم دهخدا، ج ۳، صص ۱۱۷۸، ۱۱۹۷؛ ج ۴، ص

۱۷۳۴، گرد آورده‌ایم که به نام استاد فروزانفر ضبط کرده است. این‌که ابیات همین مقدار

است یا آن‌که ابیاتی است از یک قصیده بر بنده معلوم نشد. [م]

۲. این بیت - به خط استاد فروزانفر - در حاشیه کتاب اسرارالتوحید (تصحیح ذبیح‌الله صفا،

صفحه ۲۲۱ سطر ۵ که در کتابخانه مرکزی دانشگاه‌نگاهداری می‌شود) و در برابر عبارت

زیر که گویا از بوسعید است، دیده می‌شود: آن‌جا که تویی همه دوزخست و آن‌جا که تو

نیستی همه بهشت است. [م]

۳. به مناسبت انتشار کتاب دمی با خیام سروده شده است. [م]

ترجمه‌های منظوم



ترجمه‌های منظوم

وجوّلت فکری فی الرجال فلم یقع
علی رجل فی فنه غیر راجل
الی ان جری الطیر السنیح فدلتی
علی فخر خوارزم بین الافاضل
گشتم به جهان از همه سولیک ندیدم
مردی که بود در فن خود ماهر و کامل
تا راهنمون گشت مرا بخت همایون
زی مفخر خوارزم و خداوند افاضل

❖

| | |
|----------------------------|-------------------|
| هَذَا اَدِيبٌ مَاهِرٌ | مثل الدراری در ره |
| ز مَخْشَرِي فَاضِلٌ | انجبه ز مخشره |
| الْبَحْرُ اِنْ لَمْ اَرِهْ | فقد اتانی خیره |

صدری که از ستاره سخنهاش برتر است

شمسی که مشرق او خاک زمخشر است

بحری است ژرف گرچه ندیدمش من ولیک
دانم که جانش معدن انواع گوهر است

*

و رواقم رقص کمثل اراقم قطف الخطی نیاله اقصى المدى
سود القوائم ما یجد مسیرها الا اذا لعبت بها بیض المدى
ای عجب آن مارفش نرم‌رو زود رس
کونبرد ره به سرتا که نبری سرش

*

اری الفضل و الآداب و المجد اجمعا
لذی سودد من اهل خوارزم اروعا
علا درجات من ذوی الفضل غادرت
خطی الوهم حسری دونهن و ظلعا
اقرواله بالفضل شرقاً و مغرباً
واصفوه محص الود مرأی و مسمعا
از جان یکی مرد خردمند ز خوارزم
فضل و ادب و مجد شد امروز پدیدار
در معرفت و فضل بدان جای رسیده است
کز یافتنش وهم فرو ماند و پندار
خواهند ورا از دل و جان مردم و دارند
در باختر و خاور بر فضل وی اقرار

*

يقولون ما اوفاك بالعهد لاتنی تنوّح علی الضبی نوح الحمام
فقلت لهم ان الوفاء اقل ما تعلمت منه من خصال الاكارم
مرمرآگویند کاندر ماتم استاد خویش
هردمت چون عندلیبان ناله‌وزاری چراست؟

گفتم آخر بی وفایی چون کنم با آن که من
کمترین معنی کزو آموختم مهر و وفاست

✱

فلو وازن الدنيا تراب ز مخشر
لانک مـنها زاده الله رجـحانا
هر زمین کانجا نشان پای خلد آرای توست
گر بسنجی با جهان افزون تر آید از جهان
ایضاً

یک کف از خاکی که مولدگاه توست
با جهان و هر چه بینی در جهان
گر به معیار خرد سنجد کسی
این کم آید و آن فزاید بی گمان^۱

✱

فکان ماکان ممالست اذکره
فظن خیراً و لاتسأل عن الخیر
بود آنچه بود ز آنچه نیارم بگفت من
بگذر از این حدیث و به ما ظن بد مبر

✱

| | |
|-----------------------------------|------------------------------------------|
| بَرِّحْ بِي أَنْ عُلُومَ الْوَرَى | إِثْنَانِ مَا إِنْ فِيهِمَا مِنْ مَزِيدُ |
| حَقِيقَةُ يُعْجِزُ تَحْصِيلُهَا | وَبَاطِلُ تَحْصِيلُهُ مَا يُفِيدُ |
| دانش به جهان ز دو برون نیست | ز آن روی دلم همی بلرزد |
| حقی که کسی نیاردش جست | باطل که بجستی نیرزد |

✱

۱. این ده بیت فارسی را - که ترجمه منظوم ابیات عربی است - از مقاله قدیم ترین اطلاع از زندگانی خیّام، که استاد فروزانفر در سال ۱۳۲۷ ایراد کرده است نقل کردیم.

خُذْمَاتْرَاهُ وَدَعَّ شَيْئاً سَمِعْتَ بِهِ
 فِي طَلْعَةِ الشَّمْسِ مَا يُغْنِيكَ عَنِ زُحَلِ
 پی دیده گزیر و شنیده بهل
 که رسواست کیوان بر آفتاب^۱
 (۱۳۳۴ ش)

*

أَنَا وَأَنْتَ رَضِيْعَا قَهْوَةٍ لَطُفْتَ
 عَنِ الْعِيَانِ وَرَقَّتْ عَنِ مَدَى الْقِدَمِ
 مَا بَيْنَنَا رَحِمٌ إِلَّا أَدَارْتُهَا
 وَالْكَاسُ حُرْمَتُهَا أَوْلَى مِنَ الرَّحِمِ
 من و تو بسته‌ایم عهد مُدام
 باده نوشیده‌ایم از یک جام
 باده‌ای سالخورده‌تر ز فلک
 و از لطافت بسان جان ملک
 نزد آن کش نصیبی از ادب است
 حرمت می قوی‌تر از نسب است

*

بَيْنِي وَبَيْنِكَ إِنِّي يُنَازِعُنِي
 فَارْفَعْ بِلُطْفِكَ إِنِّي مِنَ الْبَيْنِ

۱. چهار بیت فارسی را، که ترجمه منظوم ابیات عربی است، از کتاب زنده بیدار، ترجمه فروزانفر (تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ۱۳۳۴، صص ۲۱، ۲۹، ۳۵) نقل کردیم. همان‌طور که خواننده گرامی عنایت دارد، مرحوم فروزانفر در ترجمه کتاب حین یقظان، اثر ابن طفیل، ابیات عربی متن کتاب را عیناً نقل می‌کند و ترجمه منظومی هم از آن به دست می‌دهد؛ گویی این کار او نه یک تفنن بلکه یک تعهد است. [م]

جدا من از تو بدانم که من همی گویم
بیا و گفتِ من از من به لطف خود برگیر^۱

(ش ۱۳۲۷)

۱. این چهاربیت فارسی را که ترجمه منظوم ابیات عربی است از کتاب شرح مثنوی شریف (تهران، دانشگاه تهران، ۱۳۴۷، صص ۶۱۷، ۸۹۴) نقل کردیم. [م]

مثنویات



رامش و فرهی^۱

بر آمد سیّه رویِ شب از کمین
به مغرب فروشد فروزنده مهر
سویِ خانه خویشتن تاختم
که از کهکشان بسته دارد کمر
قدش چنبری چرخِ ناکرده خم
که گویی سپهریست از خرّمی
به تازک نهاده یکی سبز تاج
همان بیدخمیده بالای او
برافرازشان مرغکان هشته^۳ رخت
زجانِ تو اندوه بیرون کند
به برگ درختانش آرد گذر

پری دوش کز گشت گردان زمین
رُخ آلوده باقیرِ گردش سپهر
سر از شادمانی بر افراختم
بدان برشده کاخِ برکرده سر
ز کَشّی به کردارِ باغ ارم
سبز دگر بدو نازش آرد زمی^۲
فرازیده بالا دلاویز کاج
شگفت از چنان کاج والای او
فراوان بدین گونه دارد درخت
هوایش تو را رامش افزون کند
سحرگه چو آن باد آسیمه سر

۱. این مثنوی را شادروان فروزانفر در وصف منزل طلبگی خویش، در نخستین سال‌های ورود به تهران سروده است.

۲. زمی: زمین.

۳. هشته: گذاشته.

دل افریب و عاشق کُش و جان گُسل
 فزون بادت از پاک یزدان بهی
 که گیتی بدین گونه آراستی
 به تن در فزون گشت نیروی من
 ز هر سو برآورده کاشانه‌ها
 از آن ایزدی فرّه پیداستی
 کم از نه درازا و پهنای او
 ز ریزنده باران و برف و تگرگ
 به تارک مراگرد بیزد همی
 ز آغاز هستیش چیزی نبود
 نشسته به بالای او گردِ غم
 به زیر اندرش مزگت^۳ چل ستون
 چنین است و این رای هر بخرد است
 ستوهیدم و سخت بگریختم
 نکرده زیان بی‌گناه آمدم
 ز تهران! نیاموخته ریمنی
 همی پای فرسوده و خشک لب
 کجا به بود ز آسمانی بهشت
 که آرم سوی پاک یزدان نماز
 شدم خانه روشن به کردار باغ

یکی نرم آوا برآرد ز دل
 که ای مایه رامش و فرّهی
 مگر از بهشت برین خاستی
 به ویژه که شاداب شد روی من
 به پایین و بالا بود خانه‌ها
 مرا خانه در صفِ بالاستی
 ز ده رَش^۱ فزونست بالای او
 به باغ اندرون چون فرو ریخت برگ
 زافراز او خاک ریزد همی
 به جز بوریایی^۲ کهن تار و پود
 کهن بوریایی گسسته ز هم
 کلان و قوی پایه چون بیستون
 خُنک^۴ آن که همسایه ایزد است
 چو با مُردمان اندر آمیختم
 بدین بارگه در پناه آمدم
 نیالوده دامان به اهریمنی
 چو پاسی دو بگذشت از تیره شب
 رسیدم بدان کاخ مینوسرشت
 درِ خانه بسسته کردم فراز
 برافروختم آن فروزان چراغ

۱. رش: واحد طول، و آن برابر است با: الف — فاصله هر دو دست چون از هم باز کنند (گز)، ب: فاصله سرانگشت میانه دست تا آرنج.
 ۲. بوریا: حصیری که از نی شکافته مخصوص سازند.
 ۳. مزگت: مسجد.
 ۴. خُنک: خوشا.

زمینی بُدم آسمانی شدم
 به ژرفی در آن نامه کردم نگاه
 ز آب خرد دل چو دریا کنم
 شکافیدم آن گفته‌ها مو به مو
 برافروخت هوشی جهانی تنم
 به تابیدم آن شیدکردار هوش

*

به گیتی دل مرد ازین تنگ نیست
 بر ناکسان پشت سازد به خَم
 که از دانش آکنده کردم سرا
 نخواهد که زی مردم آرم نماز
 گرم روز باشد نمانم به شب
 که آوای پایی رسیدم به گوش
 به ما نیم شب تاختن بهر چیست
 مگر میهمان تو هُشیار نیست
 به درگاه ایزد نیاز آمده است
 نشاید که گردم پذیرای کس

(ش ۱۳۰۲)

سویِ نامه باستانی شدم
 به تارک هِلیدم یکی شب کلاه
 که آمیغ^۱ هر چیز پیدا کنم
 به دریای اندیشه رفتم فرو
 چو آمیغ آن گفته شد روشنم
 به پیوست با آن جهانی سروش

ز کرباس داننده را ننگ نیست
 بُود ننگ مرد آنکه بهر دَرَم
 همی خواهم از دادگر داورا
 که گر جز بدو نیز باید نیاز
 گرامی روانِ من آید به لب
 هنوزم نه پیوسته بُد جان بهوش
 به خودگفتم این زشت آواز کیست
 مرا نیم شب گاه دیدار نیست
 همیدون مرا گاه راز آمده است
 فروزان فرانم پذیرفته بس

۱. آمیغ: حقیقت.

در سایه تیغ

چو مردان تو در سایه تیغ باش
به گیتی کسی نیستش غمگسار
سوی خاک شد هم نکونام نیست
جهانجوی را یار تیغ است و بس
کجا تیغ یازیده بنمود چهر

غریوان و رخشان یکی میغ باش
اگر مرد گیرد به جز تیغ یار
چو باشد ز شادی ورا کام نیست
به جز تیغ کس نیست فریادرس
از آن عرصه چرخ بگرفت مهر

(ش ۱۳۰۳)

سرو کاشمر^۱

سخن‌های من سر به سر گوش دار
چو گفتم سخن راست گفتار باش
که بی دینت بودن نشاید همی
همان دین عیسیٰ شایسته نیست
که او رانه پیدا بود سر نه بُن
که گر دین پذیری همینست دین
که پیغمبری آن چُنو نیست هیچ
دل من ز اندوه و غم تفته است
به چنگال گیردش پَرَنده باز
نهفته به زیر پر و بال خویش

یک امروز ای پُرهنر هوش دار
سخن چون شنیدی هُشیوار^۲ باش
تو را دین پذیرفت باید همی
تورا کیش زردشت بایسته نیست
ز دین یهودان نرانم سَخُن
برو دین اسلام را برگزین
به احمد گرای و ازو سر میچ
اگر چه مرا مغز آشفته است
چو تن خسته مرغی که از فرط آز
مرا غم گرفته به چنگال خویش

۱. در باب داستان کهن و مشهور «سرو کاشمر» که زردشت حکیم پیغمبر زردشتیان آن سرو را کاشته و مدت عمر آن تا هنگام قطع و بُردنش به بغداد - به حکم متوکل عباسی - ۱۴۵۰ سال بوده، رجوع شود به: لغت‌نامه دهخدا، ذیل کاشمر؛ مزدینا و تأثیر آن بر ادبیات فارسی،

صص ۳۳۹-۳۴۲.

۲. هشیوار: هشیار.

خردمند را رامش افزا بود
 پسندیده آید به هر انجمن
 که بفزایدت هوش و دانش به مغز
 که پیوسته بُد با سروشان سُروش
 کجا بُد نشستنگه مُویدان
 پرسستشگه ایزد دادگر
 خرد رنج و تیمار او خورده بود
 بدین آخشیحی^۱ سرا یادگار
 چنو سرو هرگز به پاکی نبود
 نکرده است و آن کرده خود نیست راه
 که تا باز گردد به سوی بهشت
 شد آن ایزدی سرو خُرّم روان
 شد آن سرو شاخه درختی شِگفت
 بر او تنگ شد این جهان فراخ
 به کیوان برآورد شاخ گُشن
 فراخای گیتی کرانا کران
 همان کوه هیمالیا شد نگون
 چو درگاه نیسان مه مهرگان
 برافراز او ساخته آشیان
 همه لحن او رامشی خواندی
 همی ساخت چون بار بُد بمّ و زیر

ولی گفتم من نغز و والا بود
 امیدم که این پهلوانی سخن
 یکی داستان گویمت خوب و نغز
 شنیدم که زردُشت پاکیزه هوش
 یکی سرو پیش دز گنبدان
 دز گنبدان بود در کاشمر
 بکشت وز مینوش آورده بود
 که داند یکی رهبر از کردگار
 بهشتی بُد آن سرو، و خاکی نبود
 بهشتی به خاک اندرون جایگاه
 به بالید آن رهبر زردُهشت
 به هوشی جهان از تنانی جهان^۲
 بزد ریشه در خاک و نیرو گرفت
 گُشن کرد^۳ بیخ و قوی ساخت شاخ
 برافراشت سر از سهیل و پرن
 گرفتش فرازیده شاخ گران
 تو گفتمی کزین طاق پیروزه گون
 به تن داشت پیروزه گون پرنیان^۴
 اوستا همی خواندی زُند خوان
 چو بر پهلوانی سخن راندی
 به شبگیر از برکشیده صفیر

۱. آخشیح: عنصر، هیولی.

۲. تنانی جهان: جهان تن.

۳. گُشن کرد: با ماده نزدیک کردن، آمیزش کردن.

۴. پرنیان: حریر چینی منقش.

آبا خویش میراندندی سخن
 ازان ایزدی سر و پا تا سرا
 که بُردیش دانای بخرد نماز
 ز آمشاسپندانش^۲ یاری بُدی
 به دیدار او از غم آزاد بود
 تو گفتی نوازنده آگه نبود
 همان سرو هم از غم آزاد نیست
 شنیدم که در کشور تازیان
 نه پیره یکی زشت پتیاره بود
 همه راه و آیینش اهریمنی
 یکی بد کُنش مرد بد ریمن
 نه هرگز خردیافتی از سروش
 به دل دشمن جان یزدانیان
 بکُشت و نهان کرد در زیر خاک
 تو گویی که از رنج بر آذر
 ز گیتی برفت آن امام مهین
 که ایرانیان را ز شاهان پیش
 اگر هست در کشور و مرز کیست؟
 که ای پیره داور دادگر
 که زردشت را پاک روشنگر است
 رُبائیده از تارک خور کلاه

شب و روز مرغان بر آن سر و بُن
 همی تافتی اُورمزدی فرا
 گذر کرد و شد سالیانی دراز
 ز هورش^۱ همه غمگساری بُدی
 خردمند را دل بدوشاد بود
 همی بود با جام و رود و سرود
 که پیوسته آن مرز آباد نیست
 همیدون ز دانشور باستان
 یکی پیره سخت بدکاره بود
 گران ساخته سر ز کبر و مَنی
 دل آکنده از کینه بهمن
 نه در سَرش دانش نه در مغز هوش
 میان بسته برکین ایرانیان
 همان بس که فرزند و خشور پاک
 ازین کار او من به رنج اندرم
 که بر دست این مرد ناپاکدین
 بی‌پرسید از مرزبانان خویش
 بود یادگاری و یا آنکه نیست
 بگفتش یکی تازی بد گهر
 یکی شاخه سرو در کُشمر است
 گذر کرد شاخ وی از اوج ماه

۱. هور: ستاره، تیراختری، گردش اختری.

۲. آمشاسپندان: معنی لغوی آن «مقدسان بی مرگ و یا جاودانان پاک» است و از صفات پاک اهورامزدایند. شش آمشاسپند یا مُقرب درگاه اهورامزدا عبارتند از: بهمن، اردیبهشت، شهریور، اسپندمذ، خرداد و امرداد.

یکی سبز دریا بُود بیکران
 همان رشته مهر پیوسته است
 زداناکی این گفته اندر خور است؟!
 ولیکن بود او یکی سنگلاخ
 سیه کرد چون قیر رُخسار زرد
 به سان هیونان^۲ بگرفته کین
 چه گویی به نزد جهان کدخدای
 عجم را به گیتی بود انجمن
 که ماند عجم را چنین یادگار
 از آن سرو کشر سخن ها براند
 یکی نامه آراسته چون عروس
 از آن کت بگفتم مگردان سخن
 فرستاد مر مرزبان را درود
 سوی مرز کشر یکی راه گیر
 ز غم زردکن روی آن انجمن
 همه راه و بی راه را در نوشت
 اَبَر^۴ دست و بر پای او داد بوس
 سراسر فرو خواند چون بیهشان
 سوی مرز کشر شتابید تفت^۶

تو گویی که آویخته زاسمان
 عجم را کنون دل بدو بسته است
 گمانشان که از مگه او بهتر است
 ازیرا درختی است اسطبر^۱ شاخ
 چو بشنید گفتار آن زشت مرد
 برآشفت آن مرد بی داد و دین
 خروشید کائی مرد ناپاک رای
 تو گویی که در روزگاران من
 نباید عرب را بدین روزگار
 پس آنکه دبیری فرا پیش خواند
 بگفتش که بفرست زی شهر طوس
 بدان طاهری^۳ بز یکی نامه کن
 یکی نامه بر پوست بنوشت زود
 نوشت اندرو کائی سوار دلیر
 بر آور ز بیخ آن درخت گُشن
 دمان شد فرستاده در کوه و دشت
 بیامد به نزدیک سالار طوس
 بدو داد آن نامه بَدنشان
 ز بیم سیهبد دل او بگفت^۵

۱. اسطبر: ستبر، گنده، درشت.

۲. هیونان: هیون یعنی شتر؛ اشاره به ضرب المثل «کینه شتری» دارد.

۳. مقصود طاهر ذوالیمینین است.

۴. اَبَر: یَر، به.

۵. بگفت: (از مصدر گفتن) ترکیده، شکافت.

۶. تفت: تعجیل، شتاب.

که بشتافت زی کاشمر مرزبان
 بِبِرْد چنان سرو آزاد را
 همه جا به ویرانه‌ها ساختند
 بروگشت حیران فروزنده شید
 خروشش گذاره^۱ شد از اوج ماه
 زگردان ایران سخن راندند
 یلا دشمن زشت اهریمن
 ستون کیانا، یلا، قارنا
 به روزی دو بگرفت پهنای خاک
 همه تن نهفته به خاک اندرید
 برفتند و گفتند با مرزبان
 عرب را شب و روز غمخواره‌ایم
 بیاریمت ای پهلو شیرفش
 بمانی سپهدار این انجمن
 میان بست بر کینه زنده‌اوست^۲
 بسیفکند آن زردهشتی درخت

ازین آگهی شد به ایرانیان
 به بار آورد شاخ بیداد را
 دل از شادمانی برداختند
 ز سر هیربُد کُند موی سپید
 بپوشید مؤبد پلاس سیاه
 به زاری زرادشت را خواندند
 که شاها جهاندار روئین تنا
 دلیرا، شها، رستما، بیژنا
 ز تیغشما دین یزدان پاک
 هم آیدون به تیره مغاک اندرید
 زن و مرد ازین گونه ویله کنان
 ببخشای بر ما که بیچاره‌ایم
 طبقها زرزسره پیشکش
 به گیتی بمان این درخت کهن
 سرانجام دست از بزرگی بشت
 به فرمان آن پیره تیره بخت

(۱۳۰۴ ش)

۱. گذاره: عبور.
 ۲. اوست: یعنی اوستا.

کوشش

سوی بر شده چرخ نارد نماز
چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست^۱
به جان و به دل خواستار آیدش
که برتابدش رخ ز ارمان خویش^۲
نسازد دگرگونه آهنگ را
ز بخت بدش نیست در دل هراس
ز خود یآوری خواهد از بخت نه
نه با کس جهان مهر دارد نه کین
جهان را به نزدیک او چاکری است
بسا خوار مردا که شد شهریار
نیاز آورد پنیش کوشنده مرد

که خواهد به گیتی شود سرفراز
به بیم اندر از پهنهٔ جنگ نیست
به چشم اندرون مرگ خوار آیدش
اگر آیدش سنگ خارا به پیش
بسزدد دل آهنین سنگ را
جهان را به شادی نگوید سپاس
به پیش بلاکس چنو سخت نه
بود مرد داننده بخت آفرین
به کوشش گرانمایه را برتری است
چو لختی بکوشید هنگام کار
همان کش ز گیتی برآورده کرد

۱. این بیت در کتاب بهترین اشعار بدین گونه ضبط شده است:

به پیش بلا کم تر از سنگ نیست

چو پیش آیدش کار دلتنگ نیست

۲. در کتاب بهترین اشعار بدین گونه است:

که برتابدش رخ ز آیین و راه

اگر سنگ خارا ببنددش راه

به روزی دو بینیش گردون‌گرای
فروزان شود نامش مانند مهر
به کوشش توان یافتن هر چه هست

چو کوشش کند مرد سنجیده رای
ز گیتی برآید به ساده سپهر
به خورشید نشگفت اگر یافت دست

(دی ۱۳۰۴)

درخواست بنای مقبره فردوسی^۱

فروهیده دانایِ دانش پذیر
سویِ نغزِ گفتار من دارگوش
که گرشاسبِ سان تیغ کین آخته
ویا گیوِ گودرز در جوشن است
به مغز اندرون هوش بفرزایدت
که پیوسته ات شاد بادا روان
که فرزند نارد چنو روزگار
بُن و بیخ نابخردی سوخته

کنون ای هنرپیشه مرد هژیر
بهم گِرد ساز این پراکنده هوش
نیوش این سخن های پرداخته
توگویی ورا مایه از آهن است
که تا غم زدل پاک بزدایت
زگوینده بشنو کنون داستان
بدین مرز دارم یکی دوستار
زدانش بسی مایه اندوخته

۱. این مثنوی به درخواست انجمن آثار ملی سروده شده است؛ متن نوشته مزبور از صورت مجلس یوم جمعه ۱۲ تیرماه ۱۳۰۴ش آن انجمن نقل می‌شود: «۴- آقای تقی‌زاده رساله حاوی شرح زندگانی فردوسی قطعۀ مناسبی از شاهنامه ترجمه اشعار [F] Rancois Coppee, Goethe, Heine. درباب فردوسی و بالأخره ابیاتی به قلم بهترین شعرای امروزه ایران از قبیل: ادیب پیشاوری، ملک الشعراء، بدیع الزمان، حاج سیدنصرالله به عنوان مموریال تهیه و به طرز خوش و مناسبی به طبع برسانند که به قیمت خوب به فروش برود و عوائد آن به مصرف ساختن قبر فردوسی برسد» - (مجله نامه انجمن، س ۱، ش ۱، صص ۱۰۷، ۱۰۸).

سخن باخردمند گوید به شرم
 خرد را یکی گوهرین افسر است
 که تازه کند عهد و پیمان خویش
 سر از شادمانی بر افراختم
 آبا چند آمیژه نزدیک آب
 زبیشینه گویندگان شد سخن
 وزان بیکران ژرف گفتارِ او
 چو مرد ستاینده اش بُرد نام
 به مرد ستاینده بسپرد گوش
 که از پاک یزدان تو را آفرین
 خردپیشه ات چون کند پیشکش
 که نامش به گیتی نگرده کهن
 چو خورشید شهنامه پیداستی
 شناسیده گفتار نیکو ز بد
 به دیگر سخن گوش نارد فراز
 نهفته رُخ از دیده سیمرغ وار
 به پیوست بر گفته پهلوی
 ز چرخ برین پائی برتر نهاد
 فروزان شد آن روزگار سیاه
 شب از نیمه بگذشت و گوینده خفت
 به کردار دوزخ یکی دیو لاج
 هوایش گزاینده چون نیش مار
 نه از سبزه دیدش نشان نه ز آب

دل آکنده از مهر و آواش نرم
 سخن را دل افروز تاج زر است
 مراخواندیک شب سوی خانِ خویش
 به شادی به نزدیک او تاختم
 بدیدمش بنشسته چون آفتاب
 مرا دل بیاسود ازان انجمن
 سخن شد ز فردوسی و کارِ او
 ز گیتی هنرپیشه بگرفت کام
 سراپایِ او گشت یکباره هوش
 بدو گفت گوینده پاکدین
 سزدگر بدین نغز گفتارِ خوش
 ز گوینده ای باز راندی سخن
 سپهر برین تا که بر پاستی
 سخن گویِ دانا که دارد خرد
 به نزدیک او چامه آرد نماز
 به گیتی سخن بود یک چند خوار
 چو فردوسی آن نامه خسروی
 سخن ز مُردین تاج بر سر نهاد
 بتایید بر چرخ مانند ماه
 سخن ها از این گونه بسیار گفت
 بدیدش یکی پهن دشتِ فراخ
 برو بوم او تیره مانند غار
 بدان آتش اندر زده آفتاب

دل او بتفسید گفتی ز تَف^۱
 شد از زندگانی گسسته اُمید
 به زاری بمالید بر خاکِ چهر
 زگفتار فردوسی بافرین
 ز راز دل من تو آگه تری
 به خیره تو را چند آزرده ام
 به بیچارگی در پناه تو ام
 بدان سیر نادیده رویِ پسر
 ستاره اَبَر چرخ تابان شود
 به یک سو شود از میان گروه
 اَباناله و آه گوید به شب
 دل آزدگان را به گیتی پناه
 به نزدیک تو دادخواه آمدم
 دو پوشیده روئیم با تاب و تب
 که ما و تو را آسمان دشمنست
 ز آفروغ خورشیدش آری خورش
 که این است بهر تو از روزگار
 به آباد و ویران زرافشان شود
 چنین رنج را خوار نتوان شمرد
 به فرزند گم گشته چون مادری
 زمن پستدش باژگون چرخ پیر
 ندانم که رُخ باز بیئمُش کی
 مبادت دل از گشت گیتی نژند

به لبِ مرد را گشت خُشکیده کَف
 فرو سوخت گفتارش تابنده شید
 به نالید زی کردگار سپهر
 به ناله بخواند این دو بیت گُزین
 همی گفت کی برتر از برتری
 اگر چند من تیرگی کرده ام
 همان بنده پر گناه تو ام
 به بخشایم ای ایزدِ دادگر
 که چون تافته مهر پنهان شود
 دل آیدش از کار گیتی سُتوه
 به تن در فزون گرد دَش تاب و تب
 که ای کرده چون بختِ من رُخ سیاه
 من آیدون تو را در پناه آمدم
 که ما و تو ای قیرگون روی شب
 تو را پور گم گشته همچون منست
 هَماره دهی بچه ای پرورش
 چو لختی به پروردیش در کنار
 رخ او چو خورشید رخشان شود
 ز تو چرخ بر بایدهش خُرد خُرد
 تو ای شب مرا مهربان خواهری
 ز گیتی یکی پور بودم هَژیر
 گرفته کنون جای در مرز ری
 بهُش باش کز تو نبیند گزند

۱. تَف: حرارت، گرمی، شدت.

چو از خاوران برشود آفتاب
 که ای ایزدی فرّ گیتی فروز
 زمین روشن از قرّ و آوژند^۱ توست
 به تو گشته سرسبز خُشکیده راغ^۲
 به طهران یکی پور دارم جوان
 چو شب را جگرگاه بشکافتی
 زتابت مبادا که سوزیش چهر
 همی گفت کای خَلق را داده جان
 زمین را دل آشفته بر آفتاب
 تو دانی کزین لاژوردینه چرخ
 شد آن روزگاران که مرد جوان
 من از کِشت گیتی هنر خواستم
 چو مَرْدُم فروخُفت در نیم شب
 کتابی فرا پیش بگذاشتم
 بدین گفته پروین گواه من است
 نیاشفتمی از بدِ روزگار
 بَرِ دیو مَرْدَم نیستَم کمر
 به کرباس و نانِ جَوین ساختم
 بُد از خارِه و خاکِ بالینِ من

سراید بدو مُزّه کرده پر آب
 فرائیده تابش زشید تو روز
 رُخ ماه زیبا ز پیوند توست
 زمهر تو بشکُفته سُوری^۳ به باغ
 که بالا ز دوریش گشته کمان
 بدان مرز فرخنده بر تافتی
 سپهر از تو هرگز مَبْراد مهر
 بر آورده این گُنبد آسمان
 دلِ ماهی آکنده از مهر آب
 به جُز رنج نامد مرا هیچ بَرخ^۴
 همه نوش خواهد زگشت جهان
 هوایِ جوانی فُرو کاستم
 من آن دم نَخُفتم ز درد طلب
 ز خواب و خُورش روی برگاشتم^۵
 که در قیرگون شب پناه من است
 و گرکوه خارا سُدی پارپار
 نَمِشته^۶ ندادم به سیم و به زر
 دل از مهر گیتی بپرداختم
 فُروکاشت نورِ جهان بین^۷ من

۱. آوژند: فرّ، شکوه، شأن.

۲. راغ: مرغزار، دامن کوه، صحرا.

۳. سُوری: گل محمدی.

۴. بَرخ: نصیب.

۵. گاشتم: گاشت (از مصدر گاشتن) گردانیدم، گردانم.

۶. نَمِشته: اعتقاد.

۷. جهان بین: چشم.

همان رازِ دلِ آشکارا کنم
 یکی ژرفِ دریایِ موج افکنا
 بر آفروزم این تیره ایام را
 ز شاهین رهایی دهم خاد^۱ را
 که شکر به کام اندرون گشت زهر
 لبِ او ز خُشکی شده چاک چاک
 که آوازِ دادش خُجسته سُروش
 تُهی دل ز اندوه و تیمار باش
 همان ماه و پروین پرستار توست
 سُروشان به پیشت کِهین^۲ بنده اند
 خرد را ز هم رشته بگسیختی
 ز تیمار لختی بپرداز دل
 که دانا چه گوید به کانا^۳ پسر
 دل او ز رامش دمی سیر نیست
 تن آسان شدی خاک بادتْ به سر
 سر مردم خُفته بیدار کن
 که این است آیین مردانگی
 به دشمنْ چو شمشیر بُرنده باش
 تو را ننگ ناید از این زندگی
 همان جای او در بر خاک باد

که روزی جهانی هم آوا کنم
 کنم گیتی از خُون آهریمن
 به گردون بَرَم دین اسلام را
 بر آرم ز بُن بسیخ بیداد را
 کنونم چُنین آمد از چرخْ بهر
 به گفت این و افتاد بر روی خاک
 هنوزش نرفته ز تن تاب و توش
 که ای مرد گوینده هُشیار باش
 که یزدان نیکی دهش یار توست
 فروزان فرانت پرستنده اند
 چو بر گونه آبِ مُژه ریختی
 به یک سو هل این رنج کیهان گُسل
 نگه کن تو ای مرد والا گُهر
 چو دیدش که در کار آذیر^۴ نیست
 بدو گفت «کای کودک بی هنر
 دل کار داری برو کار کن
 فرو گیر گیتی به فرزاندگی
 بَر رادمردانْ سَرافکننده باش
 به پیش سُتوران کُنی بندگی
 روان چنان مرد غمناک باد

۱. خاد: زَغَن پرنده‌ای است از راسته شکاریان و جزو بازهای متوسط القامه است و بسیار متهور و چابک و تند حمله و قوی و خونخوار است.

۲. کِهین: کوچک تر.

۳. کانا: نادان.

۴. آذیر: هشیار.

به گیتی شتابنده چون آب نیست»
 که در گوش گفتت به گاه سفر:
 روان من از رنج بگداختند
 و یا در مفاکی نهان ساز چهر
 که پیوسته‌ات شاد بادا روان!
 دل بدکنش دیو بشکافتی
 خوشا آن که نان دارد از دسترنج»
 سوی مهر برزینت باید گذشت
 زمین راست چون بزم کیخسرو است
 زهر سوی بانکِ طرب خاسته
 از این برشده چرخ والاترند
 چنین گفت و از دیده شد ناپدید
 فروزان شدش روزگار سیاه
 فروزان بر او پرچم زردهشت
 فری^۲ آن چنان مرز و آن گونه باغ
 یکی سبزگون چتر بگشاده بید
 نه آن گونه نغز و هزیر آمدی
 که آن رنج پیشین برفتش زیاد
 درون شد بدان مرز اسپندفر
 ز شاه اسپرم باغ زیبا شده
 همی گفت بر پهلوانی سخن
 روان وی از رنج آزاد باد

که آرمان^۱ او جز خور و خواب نیست
 به یاد آر گفتارِ فرخ پدر
 «کنون کت بسیج سفر ساختند
 به دانش یکی جای کن بر سپهر
 چو بی‌مایگان در میانه ممان
 تو گر شب نخفتی هنر یافتی
 تو را رنج داد این در آکنده گنج
 کنون ای هنرمند از این پهن دشت
 که آن جایکی روزگاری نواست
 یکی جایگاهی است آراسته
 گروهی که آن جا به شادی درند
 خرد را بدان جای بینی کلید
 چو گوینده لختی به پیمود راه
 یکی باغ دیدش چو خرّم بهشت
 درخشان چنان گوهر شبچراغ
 شکفته در او لاله و شنبلید
 بهشت از زبالا به زیر آمدی
 چنان شد ز دیدنش بیننده شاد
 به نام ایزد آن مرد آسیمه سر
 زمین دید چون سبز دیبا شده
 همان زند خوان از بر سروبن
 که فردوسی بافرین شادباد

۱. آرمان: آرمان، آخرین آرزو.

۲. فری: (ادات تحسین)، زه، آفرین، خوشا.

سخن را بدو نام پاینده گشت
 که مرزی چنو نیست اندر جهان
 سخنگوی دانادل هوشیار
 برآورده ز اهریمن زشت گرد
 پذیرنده مردیش آمد به پیش
 خرد پیشه دانای جوینده را
 بدو گفت زو تا بر جویبار
 به نزدیک آن تخت بسته رده
 یکی چون زنان خویشان ساخته
 سوی صف مردان جهانمش نوند^۱
 چو در پهنه رزم آوای نیو^۲
 برفت از بر مرد گوینده هوش
 که گفتی به پاشد یکی رستخیز
 شگفتا که فردوسی آمد پدید
 جهان شد به کردار خرم بهار
 به پیش اندر آن صف زده لشکری
 برفت او و بنشاختش^۳ نزد خویش
 به پاسخ چنین گفت کای نامجوی
 که از سودشان نیست پیدا زیان
 همان دیده چون رود جیحون بود
 اگر شامگاه از سپیده دم است

که ایران به گفتار او زنده گشت
 فری بر خراسان مینوشان
 کز این سان بپرورده اندر کنار
 نیازد به جز راد مردان مرد
 شگفتید گوینده از کار خویش
 بسی آفرین گفت گوینده را
 بدادش یکی تیغ گوهر نگار
 گروهی ز آمیزگان صف زده
 چو مردان یکی تیغ کین آخته
 بر آهیخت آن هندوانی پرند
 که ناگه بر آمد زگیتی غریو
 ز هرسو بر آورد آوا سروش
 چنان خاست بانگ ده و دارو خیز
 دل مرد بُرنا چو گل بشکُفید
 نشست از بر تخت گوهرنگار
 به دست آذرخشای پرند آوری
 چو بنشست گوینده را خواند پیش
 به نرمی به پرسید از کار او
 دل آزرده گشتم ز ایرانیان
 هماره مرا دل پُر از خون بود
 دل من خروشان چو رود زم است

۱. نوند: تیزرو، تندرو، مرکوب.

۲. نیو: دلیر، شجاع.

۳. بنشاختش: نشاختن، به همان معنی نشان دادن است.

که منمهم جفا دیدم از ماه و سال
 سرِ بخت بیدارِ او خفته بود
 نه گیو و نه گودرز و نه طوس را
 ز نَعمان مُقرن سخن بود و سعد
 چنان ایزدی نامه پرداختم
 مر آن جمله در شیوه کارزار
 ز کوپال و از تیغ‌های بُرند
 ز صحرا و دریا و از خشک‌رود
 ز عفریت و از اژدها و نهنگ
 کز ایشان به گردون رسیده غریو
 ز مردانِ جنگی گه رزم و لاف
 چو طور و چو سلم و چو افراسیاب
 چو ضحاک بدکیش و بی دین و داد
 جهان پهلوانان با دست بُرد^۴
 منوچهر و جمشید شاه بلند
 چو رستم چو روئین تن نامور
 سواران میدان و شیران کین
 ز ریر سپهدار و گشتاسب را
 فروزنده تر بُد ز تابنده مهر
 سکندر که بُد شاه شاهنشهان
 چو بهرام و نوشیروان نکو

به گوینده فرمود لختی منال
 بدان گه که ایران بر آشفته بود
 نَبُردی کسی نامِ کاوس را
 عرب بود غرّان به کردار رعد
 من آن روز تیغ سخن آختم
 ز ابیات غرّا دوره سی هزار
 ز شمشیر و تیر و گمان و گمند
 ز بَرگُستوان^۱ و ز خفتان^۲ و خود
 ز گرگ و ز شیر و ز پیل و پلنگ
 ز نیرنگِ غول و ز جادوی دیو
 ز مردانِ نامی به روز مَصفاف
 همان نامداران با جاه و آب
 چو شاه آفریدون و چون کیقباد
 چو گر شاسب^۳ سام نریمان گُرد^۳
 چو هوشنگ و طهمورث دیوبند
 چو کاوس و کیخسرو تاجوژ
 چو گودرز و هشتاد پور گزین
 همان نامور شاه لُهراسب^۳ را
 چو جاماسب^۳ اندر شمار سپهر
 چو دارای داراب و بهمن همان
 چو شاه اردشیر و چو شاپور او

۱. برگستوان: پوششی که جنگاوران قدیم به هنگام جنگ می پوشیدند.

۲. خفتان: قسمی جامه ... که در جنگ می پوشیدند.

۳. گُرد: دلیر، پهلوان.

۴. دست بُرد: قدرت، چابک دستی.

چو پرویز و هُرمز چو پورش قُباد
 چُنین نامداران گردن کُشان
 همه مُرده از روزگار دراز
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 به پاداشتم خوار بگذاشتند
 گذر کرد و شد سالیان بی شمار
 نه آن خاک را زیب و فرّ باشدی
 به ایران مرا گر نبردند نام
 تو ای خاوری خیز و برگیر سر
 اروپا کنون شرم مینو بُود
 بسی نامه کردند بر نام من
 به پاشد به آمُریک و هند انجمن
 ز دانش بییاکنده مغرِ سرا
 که ما را یکی دخمه نوکنند
 خوشا خرّما مرز هندوستان
 زَمَن آفرین باد آمُریک را
 جهان نوین چون بهشت آمده است
 همان مردم او هنرجو شدند
 ز ایرانیانم گسسته امید
 به خشم آندر است ایزد دادگر
 شما را ز فردوسی آرم نیست
 چوگفت این سخن گوی طوسی نژاد
 چو خسرو که پرویز نامش نهاد
 که دادم یکایک از ایشان نشان
 شد از گفتِ من نامشان زنده باز
 سراسر همه زنده کردم به نام
 همان نام من رفته انگاشتند
 ستودان^۱ من مانده در طوس خوار
 نه کس را بدان جا گذر باشدی
 همیدون ز دانش ندیدند کام
 که خورشید برزد سر از باختر
 دلِ مردمِ او خرد جو بود
 همه نامه بنوشته بر کام من
 بدان انجمن مُردم رایزن
 بهم گرد کردند سیم و زرا
 بدین باغ طبع تو بیخو^۲ کنند
 پرستنده تَخْت‌گاه کیان
 فروزان کُنِ جانِ تاریک را
 ستاینده زردُهشت آمده است
 از آن سوی گیتی بدین سُوشدند
 که نازند یاد از کی و جمشید
 از این گُم زده مردم آزور
 ز یزدان داد آفرین شرم نیست؟
 ز آنده مراد دل ز کار اوفتاد

چو پرویز و هُرمز چو پورش قُباد
 چُنین نامداران گردن کُشان
 همه مُرده از روزگار دراز
 چو عیسی من این مردگان را تمام
 به پاداشتم خوار بگذاشتند
 گذر کرد و شد سالیان بی شمار
 نه آن خاک را زیب و فرّ باشدی
 به ایران مرا گر نبردند نام
 تو ای خاوری خیز و برگیر سر
 اروپا کنون شرم مینو بُود
 بسی نامه کردند بر نام من
 به پاشد به آمُریک و هند انجمن
 ز دانش بییاکنده مغرِ سرا
 که ما را یکی دخمه نوکنند
 خوشا خرّما مرز هندوستان
 زَمَن آفرین باد آمُریک را
 جهان نوین چون بهشت آمده است
 همان مردم او هنرجو شدند
 ز ایرانیانم گسسته امید
 به خشم آندر است ایزد دادگر
 شما را ز فردوسی آرم نیست
 چوگفت این سخن گوی طوسی نژاد

۱. ستودان: گورستان.

۲. بیخو: زمینی که از علف و گیاهان هرزه پاک شده باشد.

مر این گفت نیکو بیاراستم
در این ایزدی گفته شاهوار
زمن این خردمند را خُرده نیست

از آن خواب یکباره برخاستم
ز گفتار فردوسی نامدار
بیاوردم آن چیز کاوردنیست

(۱۳۰۴ ش)

دهقان پیر^۱

دل به دانش فروزی، هژیوی
کار کشته ردی، کارسازی
و آن همه نَز پی گنج برده
یافته راز هر نیک و بد را
دست و روی از جهان پاک شسته
بهر نان یافتن کشت ورزی
مرد را یاز عزم و هنر بس
دشمن کردگار جهان است
داشتن چشم بر دست جز خود
گوی سبقت ربوده ز هر زن
خانه شوی را پاسداری
هیچ ناشفتی از تیره بختی

بود در شهر خوارزم پیری
پُشت خمیده‌ای، سرفرازی
در جوانی بسی رنج برده
پائی فرسوده کسب خرد را
دل ز درگاه شاهان گسسته
برگزیده ز هر پیشه وزی
نان ز خود خواستی نزدگر کس
هر که نانش ز رنج کسان است
زشت کاری است در چشم بخرد
پاک جفتی بُدش پاکدامن
در همه کار کردیش یاری
دل همی دادیش روز سختی

۱. مثنوی «دهقان پیر» را استادفروزانفر برای یادنامه مرحوم ابراهیم پورداود سروده است و این چاپ اخیر، بر اساس نسخه موجود به خط دست استاد دکتر محمد دبیرسیاقی است.

رامش جان مرد است آن زن
 خدمتش را همی جُستی از جا
 بستُدی بیل و سویی نهادی
 خوان بگستردی و نان هلیدی
 گرچه این نیست درخورد پیری
 شمع بُردی بدان جا و دفتر
 مرد و زن را چنین بود هنجار

*

سُست بازو و آزرده شانه
 وز کمند غم آزاد گردد
 از غَضَب درکشیده به هم مو
 تیره می خواست شد بختِ فرخ
 آرزویِ روان خـواهِشِ دل
 یا کدامین بد از من شنیدی
 مویِ آشفتی و روی خستی
 مَشکنش کان تو را جایگاه است
 آتش غم جهان را بسوزد
 دل بدان خوش کن ار مهربانی
 دلخوشی به ز صد گنج گوهر
 دل بدان خوش کنی پادشاهی است
 رنجه داری سپهری روان را
 جان بپالوده ز آرایش تن
 ناجدا دیدش از خواب و مستی

*

ژاله افشانند بر خشک لاله

زن که بگسست از ریمنی تن
 مرد چون آمدی شب ز صحرا
 بوسه بر دست و بر پاش دادی
 پائی افزارش از پا کشیدی
 نان خورش ماستی یا پنیری
 کردی از بهر او پهن بستر
 سالیان رفت چل کم از او چار

مرد آمد شبی سوی خانه
 تا به دیدار زن شاد گردد
 دیدش افکنده سر روی زانو
 آفرین گفت و نشنید پاسخ
 گفت کای مایه رامش دل
 باز گویم که آخر چه دیدی
 دل چرا خود به تیمار بستی
 مهربانا دلم بسی گناه است
 ترسم آر بشکنی بر فروزد
 گرچه سخت است این زندگانی
 دلخوشی را بود خواهش زر
 ناخوش ار چند فعل گدایی است
 چیست هستی که تیمار آن را
 مرد بخرد که دل داشت روشن
 چون فروشد به ژرفای هستی

زن به زاری بر آورد ناله

دل برآشفته از روزگارم
عـقـدبندان دُخت فلانی
رفتم و دل ز اندوه تَفتم^۱
زشت و ناپارسا ریمنی چند
جامهٔ فاخر و گوشواره
هست این از تو یا مادر تو
دیده‌ای جز که برخوان مردم؟
مرگ بهتر که دشنام دشمن
جو درو رفت و گندم درو شد
خـردسالان خـسته‌روان را
جامه بستان که مان دل نوان است
کودکان را برآید دل از جا
جز خور و خواب چیزی نداند
کش ز پستان او شیر نوش است

گفت از من چه پُرسی که زارم
بود هنگامهٔ شادمانی
کرد خواهش بدان جایی رفتم
طنز گفتند رعنازنی چند
کیت چرا نیست زرینه یاره
پینه از چیست بر چادر تو
هیچ در عمر خود نان گندم
تیره شد پیش من روز روشن
می‌بگفتی که چون کار نو شد
جامه آرم تو و کودکان را
اینک ای مرد هنگام آن است
گرچه من خویش کردم شکلیا
کودک آرام بودن نتاند
زآتش از مهر مادر خروش است

*

پیر بشنید و گفتش مرا او را
روح شادی به تن در دمیدن
رنج گیتی فراموش کردن
رنج پاشیم بر پیکر غم
بر زند از کران فلک سر
چون عقابی که زی آشیانه
آورم تا فروشم به مردم
یارهٔ پریها طوق والا

گفتهٔ جُفتِ پاکیزه‌خو را
اندکی بایدت آرمیدن
آتش گریه خاموش کردن
تا یک امشب بباشیم خرم
بامدادان چو خورشید انور
من سوی دشت پویم زخانه
جانب شهر کوییده گندم
آنچه خواهی ستانم ز کالا

۱. تفت: عجله، شتاب، خرام، گرمی حادث از خشم.

زن ثنا گفـت و آورد خوانش
 خُردسالان هم از بخت خرم
 پیر زی مرز شد بامدادان
 لیک نومیدی آمدش بهره
 لشکری دید چون دیو رهزن
 بهر غارت زهر سو دویدی
 پیر بیچاره را دل فسردند
 زد خروشی به سالار لشکر
 رنج ما غارتیدن سزا نیست
 پاک یزدان بسوزد روانت
 نز تو کز ما شد آباد کشور
 کِهتری پاسبانی تو ما را
 زان گروه سپاهی است والا
 تا کند رهزنان را سیاست
 نئی که غارت ورا پیشه گردد
 گر چنانی بسی ارجمندی
 اینک ای مرد بدکیش رهزن
 سوی شاه آورم دادخواهی
 چون بگفت این به سالار لشکر
 تاخت چون دیو بگسیخته بند
 گفت: بس کن که سالار شاه است
 دادخواهی اگر از سپاهی
 شاه بس مهر دارد به لشکر

هم ببوسید دست و دهانش
 نان بخوردند و خفتند باهم
 ای عجب با امیدی فراوان
 دید آن کیش بگفتید^۱ زهره
 بهر تاراج برچیده دامن
 غارتیدی هر آن چیز دیدی
 دسترنج ورا نیز برزدند
 گفت این چیست شرمت ز داور
 خواستن رنج دهقان روا نیست
 برکنند اُستن دودمانت
 روزی از رنج ما یافت لشکر
 مهتری چند جویی خدا را
 وان کشاورز بخشدش کالا
 مملکت را زهر بد حراست
 ریشه مُلک را تیشه گردد
 ور چنینی سزاوار بندی
 کز تو در شرم شد آهریمن
 تا دهد مزد چونین سپاهی
 مردکی زشت و ابلیس گوهر
 زد بر آن پیر تازانه‌ای چند
 کارت ار دادخواهی تباه است
 جان نهی بر سر دادخواهی
 لشکر خویش را داده کشور

۱. گفتید: از مصدر گفتن: ترکید، شکافت، از هم باز کردن.

خانه کشت و رزان بسوزند
گرچه رنجی چنین دل گسل نیست
سوی تخت شه آمد به زاری

گر به کشور در آتش فروزند
شاه را هیچ از این غم به دل نیست
پیر دل خسته دیده خواری

*

آتسزی^۱ دوده را پادشاهی
بدگنش خسرو ناخجسته
کشتن و سوختن بُدنه‌دش
گه پی لهُو و گه تُرکنازی
اینت آزادگی اینت مردی
دید او را و برکرد افغان
شاه را اینک اندر پناهم
روز تا شب نگهدار مرزم
خرمی بُرده تیمار داده
خون به تن از روانی فتاده
گرد سازم به صد رنج نانی
هیچ پیرایه مر شاه را به
دولتش نیز پاینده بادا
خوار گشته به هر دو جهان باد
روزگیتی فروزم دژم کرد
نان چگویم که آرام جان برد
چند تازانه زد بر سر من
در بر دشمنان خوار گشته
مادرِ مهربانشان برهنه

آن زمان بود روز تباهی
رنج کشور ز دل داشت شسته
هیچ بهره نبود ز دادش
مرد بیداد و یازان به بازی
با رعیت بُدش همنبردی
گاه صیدش بُد آن روز و دهقان
گفت: شاهای یکی داد خواهم
رنج دیده یکی کشت و رزم
چرخم آزار بسیار داده
بر رُخم رنج را درگشاده
پوستی مانده بر استخوانی
نیست از داد پیش که و مه
خسرو دادگر زنده بادا
شاه بیدادگر بی نشان باد
خیلتاشی به من بر ستم کرد
خان و مانم بسوزید و نان برد
ناله کردم بیامد بر من
من بماندم چنین زار گشته
نابزهکار طفلان گرسنه

۱. آتسز: یکی از حکام دودمان خوارزمشاهیان و یا طبقه دوم از ملوک تاتار.

از چه در کشورت حکمرانند
 دشمن شاه بگسسته رگ به
 شاه نشنید و انگیخت باره
 تَنُش در خاک و در خون کشیدند
 شد به هم در شکسته دهانش
 برفگون ریش او لاله گون شد
 تاختن کرد چون از کمان تیر
 قصه پیر نیکو سخن را

*

چشم کرده فراسوی در بود
 آورد شوی با گوشواره
 از طرب دلش کردی نوایی
 گونه از اشک پُر ژاله کردی
 نوبت شوربختی سرآید
 من بـیرم بـدوزم قبا را
 کودکان شاد گشتند و مادر
 غافل از گردش آسمانی
 زار نالید و برخاست شیون
 سیل اشک از دو دیده گشادند
 جان هر کس بسوزید بر وی
 پشت آزرده پهلو شکسته
 سُست گشته دل رهنمونش
 آسمانی تن، پاک جانا

گر تو شاهی پس اینان کیانند
 پاک یزدان یک و شاه یک به
 ناله او شد از مه گزاره
 خیلتاشان سوی او دویدند
 برکشیدند گویا زبانش
 پیر آغشته با خاک و خون شد
 مردی این دید و زی خانه پیر
 تا بگوید مر آن پاک زن را

زن از این کرده‌ها بی خبر بود
 داشت امید کیش طوق و یاره
 گر شنیدیش آواز پایی
 هر زمان کودکی ناله کردی
 گفتیش بابت اینک درآید
 هدیه کرباس آرد شما را
 ناگهان خواست آوایی از در
 سوی در تاخت با شادمانی
 یافت زان کرده چون آگهی زن
 کودکان روبه صحرا نهادند
 زن همیدون بتازید از پی
 رفت آنجا که بُد مرد خسته
 دید آغشته با خاک و خونش
 گفت: پاک، گزیده روانا

باز بُردی رُخ اندر به میغا^۱
 جان چون آتش افسرده بودم
 خیز و خاموش کن این شراره
 خیره چون مرغ گم کرده راهند
 ساخته از تو با یک نگاهند
 درد بیچارگان را دوا کن
 پیرِ بسترُرد از دیدگان خون
 سوی طفلان نظر کرد و جان داد

ای فروزنده مهرا، دریغا
 پیش از این کاشکی مرده بودم
 من نخواهم کنون گوشواره
 خیز کاین کودکان بی‌گناهند
 نکُ نه خواهان کفش و کلاهند
 چشم‌ها سوی ایشان فرا کن
 نالهٔ کودکان گشت افزون
 دیده با سختی و رنج بگشاد

(ش ۱۳۰۸)

۱. میغا: میغ، یعنی مه، ابر؛ الفِ میغا را اصطلاحاً الفِ اِشباع می‌گویند. معنی این‌که: چهره در ابر تیره کشیدی.

کارنامهٔ صنع

این جهان را تو خوارمایه مدار
بسته بروی طراز خامهٔ صنع
رمز ناخوانده اندر او بسیار
زان عجب تر نگارهای درون
نیست جولانگه روان شریف
ز آن درون این برون نموداری است
ای بسا سرّ نهفته در دل سنگ
دیدهٔ رازبین چو یار تو نیست
چشم بیننده راز می باید
ره به منزل نمی بری ناچار
وین همه پرده را بسوزاند
دیده را نور معرفت بفزای
کایزد اندر دل جهان بنهفت
کارنامهٔ بشر ز سر گیرد
که از این نامه خواند سطری چند

پهنهٔ کوشش است و عرصهٔ کار
که جهان است کارنامهٔ صنع
رخش آراسته به نقش و نگار
بوالعجب نقش و رنگ‌های برون
از برون گرچه دلکش است و لطیف
کز درون سو شگرف بازاری است
نه فسون است این جهان و نه رنگ
هیچ از این رازها به کار تو نیست
مرغ شب پیش خور نمی باید
چشم تو بسته راه ناهموار
آن که جان تو بر فروزاند
علم باشد یقین به علم‌گرای
زان عجایب نگارهای شگفت
علم تاند که پرده برگردد
نام خاور از آن شده است بلند

از دگر کس نه پای کم داری
هنری متکّی به بازوی علم
رخش عزّت بر آسمان رانی

تو هم از زیرکی و هشیاری
کوششی کن که تا به نیروی علم
ورقی زین صحیفه برخوانی

(مرداد ۱۳۱۴)

همنشینی به از کتاب مجوی

اگر بازجویی خطا از صواب
یکی همنشین است پاکیزه دل
نخواهد ز گیتی مگر کام تو
ز کار جهانت دهد آگهی
بود سوی آزادگی رهنمون
درون پرز معنی زبان پرز بند
بدو کشت دانش برآورده بر
به دانش گشاید زبان تو را
کتاب است آیینه روزگار
بگوید به تو از گذشته سخن
کند آشکار آنچه باشد نهان

نیایی یکی همنشین چون کتاب
نه بدخواه مردم نه پیمان گسل
نه هرگز به زشتی برد نام تو
بیاموزدت راه و رسم مهی
کند مرد را دید و دانش فزون
نیارد زبان و نخواهد گزند
وز او جان گویا بود مایه ور^۱
برافروزد این پاک جان تو را
که بینی در او رازهای بی شمار
شود نواز او رازهای کهن^۲ *
سخن گوید و بسته دارد زبان

۱. نسخه دیگر: پایه ور.

۲. پنج بیت که با علامت ستاره مشخص شده است تنها در کتاب مدینه‌الادب تألیف مرحوم عبرت نایینی آمده و در چاپ‌های بعدی دیده نمی‌شود:

وگر جان چراغ است او روغن است
 ز نادان نهران دارد آواز خویش
 هویدا نکو طینت از بدسرت *
 همه راست گوید نگوید دروغ
 نخواهیش گردد ز تو برکنار *
 که چون او نباشد رفیقی شفیق *
 همه سود آرد تو را بی زیان *
 کشاند و را^۱ تا به اقلیم نور
 در آن پرده جز جان آگاه نیست
 ز هر کس هر آن چیز کو بهتر است
 گزینان گیتی به هر روزگار
 به دفتر درون پاک گسترده اند
 ز تخمی که دانای پیشین بکشت
 نشاید که بگذاری و بگذری

(آبان ۱۳۱۹)

سخن گر چون جان است او چون تن است
 گشاید به دانا همه راز خویش
 پدیدار گردد از خوب و زشت
 دهد از سخن جان و دل را فروغ
 چو خواهی بود با تو دمساز و یار
 مر او را بخواه ار بخواهی رفیق
 نباشد رفیقی چو او مهربان
 روان دارد از تسیرگی ها بدور
 که آلودگی را بدان راه نیست
 خردمند گوید که در دفتر است
 که تا بازماند یکی یادگار
 سخن های نیکو گزین کرده اند
 همی برخوردارم از خوب و زشت
 چنین همنشین گر به دست آوری

انعکاس صوت^۱

هر آواز را درخور آید جواب
به گوش اندر آید هم اندر زمان
که نالد به زاری ز شاخ گلی
نه آن غرش تندر از کوهسار
غریو پلنگان و هرّای شیر
که مرگله را می چراند به دشت
برآید از آن شاخ آواز سخت
سرانجام از آن کوه یابی جواب
ز دریای معنی برآورده گرد
برآری ز دل آسمانی خروش
بر آهنگ تو در خروش آورد
که انگیختی ز آن دلاویز ساز
به رقص اندر آورد خورشید را

اگر زشت اگر نغز باشد خطاب
چو آواز خیزد نماند نهان
نماند نهان ناله بلبلی
نه آوای مرغ شب از مرغزار
نه از جنگل آوای ببر دلیر
نه هیهای چوپان به هنگام گشت
وزدگر که بادی به شاخ درخت
و گر زان که با کوه رانی خطاب
ولیکن تو ای نغز گوینده مرد
چو جان تو را مایه بخشد سروش
خروش تو گیتی به جوش آورد
بسا ایزدی نغمه دلنواز
که بگسست زه چنگ ناهید را

۱. ترجمه منظوم از آثار پوشکین.

سخن‌ها کزان خاره گردد چو موم
بر این خفتگان چند دادی نهیب
میان‌ها پی چاره بندید تنگ
چه مایه برآوردی از دل خروش
از این خفتگان برنیامد نفس
دل زنده داند که آواز کیست
که را نیست ره سوی اقلیم نور

بیاراستی اندر این مرز و بوم
که سیل از فراز اندر آمد به شیب
میارید در کار از این پس درنگ
تو را هیچ پاسخ نیامد به گوش
ازیرا که در ده نبود ایچ کس
نهفته به شعر اندرون راز چیست
چه آهنگ بلبل چه بانگ ستور

(آبان ۱۳۲۲)

در ستایش مصدق^۱

| | |
|-----------------------------|------------------------------------------|
| ای مصدق ثنا سزاست تو را | همّت اندر خور ثناست تو را* |
| زانکه زین سرزمین بحول الله | دست بیگانه از تو شد کوتاه |
| نسفتخواران حیلۀ آور پست | رشته چاره شان ز تو بگسست |
| راستی را که مردِ مرد تویی | زانکه با دیو در نبرد تویی ^۲ * |
| گرچه انگیخت او به حیلۀ سپاه | یک سر مو دلت نگشت از راه |

۱. دکتر محمد مصدق (مصدق السلطنه)، ۱۲۶۱-۱۳۴۵ ش.

اجمالاً اطلاع دارم که انگیزه‌ای خاص مرحوم فروزانفر را بر آن داشت تا قطعۀ بالا را بسراید و این ابیات برای او پیامدهایی به دنبال داشت. قرار بر این بود که یکی از آگاهان بر این انگیزه مختصری در آن باره بنویسند تا بنده در این پاورقی به چاپ برسانم. دریغ که غفلت این بنده و مسافرت آن عزیز، باعث شد که این نکته همچنان در پرده ابهام بماند. [م]

۲. ضبط دو بیتی که با علامت ستاره مشخص شده در حواشی و تعلیقات کتاب نگارستان، قاضی احمد غفاری، تهران ۱۳۴۰، ص ۵۵۳ چنین است:

| | |
|-------------------------|-------------------------|
| ای مصدق هزار مردی تو | با دد و دیو در نبردی تو |
| ای مصدق تو را ثنا خوانم | گرچه بر همزن سنا دانم |

در دلت نیست جز که حبّ وطن
هر چه پرسی ز بخت پاسخ باد

سخنی مختصر بگویم من
عید نوروز بر تو فرخ باد

(نوروز ۱۳۳۲)

مادّه تاریخها



ماده تاریخ ساختمان دانشگاه^۱

به روزگار... که بدو
برند ملت ایران ز حادثات پناه
میان عالمیان سرفراز گشت این ملک
به سرفرازی ما خلق عالمند گواه
رعیت از دل و جان جمله نیکخواه...
که ملک ایران زو به نداشت نیکخواه

۱. مرحوم فروزانفر چنان که مشهور است و خلاف واقع هم نیست، اهل عراق و مبالغه بود. او به همان نسبت که از تحسین و مبالغه گویی دیگران درباره شخص خود خشنود می شد، گاه اتفاق می افتاد که تحت تأثیر یک حادثه سیاسی، اجتماعی، قصیده ای شامل اوصاف و عناوین مبالغه آمیز می ساخت علی الخصوص در مورد مؤسسات فرهنگی همچون تأسیس دانشگاه و دبیرستان که بسیار مورد علاقه او بود عراق گویی را از حد می گذرانید. نیز باید توجه داشت که گفتن قصیده به مناسبت تأسیس مؤسسات فرهنگی و ذکر تاریخ تأسیس آن ها در آن زمان منحصر به فروزانفر نبود بلکه فضایی زمان مانند ملک الشعراء بهار، دکتر صورتگر و... نیز در مناسبت های مختلف قصایدی سروده اند که در عراق گویی دست کمی از قصیده فروزانفر ندارند، به هر حال قصیده فوق و قصیده ماده تاریخ دبیرستان فردوسی را باید در ردیف همین قصاید قرار داد.

درازدست شده سرکشان بدند بسی
 که کرد تیغ... و دستشان کوتاه
 در آن زمین که به دو هیچ سوی راه نبود
 چو عزم... ز آهن کشند اکنون راه
 اگر تو بر شمری کارهای بسیار است
 یکی ز بسیار اینک بنای دانشگاه
 پی نهادن بنیاد این شگفت اساس
 برفت موکب... این سزد ز موکب...
 به دست خویش پیش استوار کرد چنان
 که هرگز نشکند دست روزگار تباه
 تن است کشور و جانش معارف است بلی
 ازین دقیقه دل... بود آگاه
 به فیض حکمت... قوی و تازه نمود
 چو جان کشور پژمرده دید از هر راه
 دل من از پی تاریخ این بنای شگرف
 بخواست بییتی از پیر عقل بی‌اکراه
 بگفت اینک تاریخ صدق و گفت درست
 اساس علم قوی دادن ز رأی...

(اسفند ۱۳۱۳)

ماده تاریخ ساختمان دبیرستان فردوسی مشهد

فرّخا دوران و... کز فرّ او
ملک ایران را پدید آمد شکوه باستان
ملک را بخت جوان بخشید فرّ و بخت...
فرّخا فرّ... خرّما بخت جوان
چارسوی مملکت از رهنزان پردخته ماند
راه در پیوست از آهن زین کران تا آن کران
فتنه را پی کرد و کاخ معدلت را پی فکند
زان مبارک رای جان افزای و تیغ جانستان
با معارف پرتو اقبال شهین تا چه کرد
پیکری بی جان بدو... به حکمت داد جان
کار دانش زین وزیر کاردان رونق گرفت
کار ازین سان است چون دستور باشد کاردان
تا نه بس دیر از همه تو بهر تحصیل کمال
سوی ایران بسته بینی کاروان در کاروان

این دبیرستان که او بر نام فردوسی بساخت
تا ابد چون نام فردوسی بماند جاودان
کاخ امن است این دبیرستان به معنی اندر آن
زانکه جان را معرفت هم امن بخشد هم امان
از پی تاریخ این عالی بنا پیر خرد
خواست بیتی دلپذیر از خاطر شیرین زبان
از ادب سر درفکند و صدق دل افزود و گفت
از دبیرستان فردوسی بجو تاریخ آن

(۱۳۱۵ ش)

در رثای نظام الدین مشارالدوله حکمت شیرازی

مشارالدوله بدرود جهان گفت
مر او را جان حکمت می توان گفت
نه من این نکته گویم کاسمان گفت
اگر کرد آشکارا ورنهان گفت
همه چون گفت باید آن چنان گفت
ازیرا شاید او را جاودان گفت
خطا گفت آن که او را مهربان گفت
رفیقی پیش من این داستان گفت
نمی دانم چه اندر گوش جان گفت
بشد او زی جهان بی نشان گفت
که مرغ جاننش ترک آشیان گفت
برفت او و وداع دوستان گفت

دریغاکز جفای چرخ وارون
نظام الدین که از آگاهی دل
سپهر مکرمت از هم فرو ریخت
به کار ملک و ملت آن نکوخواه
همه چون کرد باید آن چنان کرد
نکوکاری حیات جاودانی است
زمانه مادری نامهربان است
ز بهبودیش می گفتم که ناگاه
همین دانم که سرتاپا دلم سوخت
از این گیتی کجا رفت او نشان ده
از آن چون طائر بشکسته بالیم
هزار و پانزده بر سبصد افزون

قصیده‌های عربی



در تبریک ورود آیت‌الله حاج مهدی خالصی^۱ به ایران

بلوغ المعالی عند قطع السباسب ونیل الأمانی تحت ظلّ القواضب
فلا یدرک المجد امرؤ متعزّل یروح و یغدو مغرماً بالکواعب

۱. از قراری که شنیدیم، قصیده فوق، بسی موجب جلب توجه آقای آیت‌الله خالصی شده که یک جوان، به این سلاست و روانی، به نظم اشعار عربی بپردازد، و منتهای مسرت را از خُبرت و اطلاع جوانان دانشمند و ادیب ایران، بر زبانی که نزول وحی حضرت یزدان به آن لغت و لسان شده است، حاصل کرده‌اند. (روزنامه مهمنیر).

این قصیده عربی را حاج شیخ مهدی خالصی، فرزند ممدوح این قصیده، در اختیارم قرار داده است. جا دارد در همین جا از بزرگواری و لطف ایشان سپاس‌گزاری نماید. استاد فروزانفر در شرح احوال خود نوشته است: «مقداری از مباحث فقه را نزد مرحوم حاج شیخ مهدی خالصی خوانده»، از این رو خالصی از استادان فروزانفر محسوب می‌شود. خوب است اجمالاً بدانیم که آیت‌الله حاج مهدی خالصی فرزند شیخ حسن فرزند شیخ عزیز خالصی، از علمای مشهور ساکن عراق بود که به علت مخالفت با دولت عراق، در دهم ذی‌قعدة ۱۳۴۱ هجری قمری از سوی آن دولت به حجاز تبعید شد و برحسب درخواست دولت ایران به این کشور آمد. نخست به قم، و سپس به مشهد رفت و در آن جا ساکن شد و در همان جا در دوازدهم رمضان ۱۳۴۳ ق وفات یافت. بنای مدرسه بزرگ الزهراء در کاظمین از یادگارهای این عالم مجاهد و بزرگوار است. تألیفات ارزنده بسیاری در معارف و علوم اسلامی از او به جای مانده است. روانش شاد باد. [م]

ويلاعب فيها بالرّماح اللّواعب
ويشرب كأس الموت وسط الكتائب
وما المجد إلاّ في احتمال المصائب
بمرهفة تغنيه عن كلّ صاحب
إذا اتنالت الأخطار من كل جانب
ولم يكثرث بالحادث المتوائب
وإمّ ارضاءً باحتمال المتاعب
فلم يحتملها خشيةً للعواقب
ليبلغ في العلياء أقصى المراتب
يعادى الهدى يا ويله من مشاغب
جفاء امرىء للظلم والشّرّ جالب
بتهتان دمع هاطل منه ساكب
ليزهو بقتل اللّيث عند التّعالب
ليغتاله والدّهـر جمّ العجائب
يحافظه من كل خطب و نائب

ويدركه من كان للحرب مسعراً
يخوض غمار الحنف فرحان باسماً
وليس جزوعاً إن ألمت منصيبةً
إذا همّ بالعلياء يوماً ينالها
ويقدم إقدام امرىء ذي شكيمة
كما أقدم المهديّ من أرض خالص
فقالوا له إمّاترى أنت رأينا
وساموه خسفاً كان للدين ذلّةً
فلم يك خوف العار للخسف طائعاً
نفاه إلى أرض الحجاز مشاغبُ
وَبَعْدَهُ عَنْ أَهْلِهِ وَعِيَالِهِ
فَفَارَقَ أَرْضَ الْكَاطِمِينَ مُودِعاً
وَرَامَ ثَعْلِبِيْبُ بِبُوشَهْرَ قَتْلَهُ
وَصَالَ عَلَيْهِ صَوْلَةً بَعْدَ صَوْلَةٍ
وَلَمْ يَسْدِرْ أَنَّ اللَّهَ ذَا الْعَرْشِ رَبَّنَا

*

حريم امام من لؤى بن غالب
بياض نداءه في سواد المطالب
وقد حصلت لى كلّ تلك المناقب
يلوذ الى ارجائهم كل هارب
على امام العلم مولى الرّغائب
كريم، بلوغ الشّمس ادنى مراتب
يباهى به فى العرب سعدبن ناشب
ركوب المنايا واقتعاد الغوارب
(١٠ جدى ١٣٠٢ ش = ٢٣ جمادى الاولى ١٣٤٢ ق)

فيافرحة الاسلام اذ جاء قاصداً
يلوح كبدر مشرق فى دجنّة
لى الفخر و العلياء و المجد و العلى
فانى لمن قوم عريق اصولهم
ووالدى الحرّ الكريم معظماً
وانى ابى شامخ الانف ماجد
وشعرى اذا ماقلته متحمّساً
اذا ما عزمنا ليس يصرف عزمنا

در رثای ادیب نیشابوری

قرح الجفون دموعها تتهلّل
إنّ التّعزى بالألم الاجمل
ان لم يمت داءٌ يعیش و يقتل
لكنّه بعض المصابّ يقلقل
أمسى عليه التّرب تُسفى الشمال
أسفاً عليه فليعلمنّ العذل
لأولى النهى مذغاب ذاك المقول
تكلّى فما بقيت تحنّ و تعول
إنّ اليهانيّت المداد تقلل
غيث وجود و بارق يتهلّل
ذاك الربيع فأين عيش أرغل
و العام بعدك يا ادیب لممحل
لكن خيالك فى الغوّاد ممثل

قال^١ الصّحاب اذ اجتلوني صارخاً
هوّن عليك وان اصبت بنائب
موت الفتى حتم عليه قضاؤه
أنى لمن شيمى و قد علم العزا...
إنّ الذّي ملألزمان بعلمه
أبكى و لست أصيخ فيه ملامه
غار القصيد فليس قول ناجع
و كذا القوافي صرن بعد مماته
لا تعجبوا ان هد سقم جسمه...
كحل السنون لئن، مضيت فلا يرى
و اغبّرت السوح النواضر إذ مضى
فالارض بعدك يا ادیب حطيطة
غيّبت عنى تحت أذيال الثرى

١. نسخه دیگر: هذا.

انّ الزمان بفقد مثلك يبخل
 انّ الحمام لكل نفس منهل
 لكنّ فضلك ليس ممّا يجهل
 كلما تنيف على الكواكب من عل

قد كنت أحسب و المنية لم ترد
 والآن أعلم علم من لا يمتري
 لم نبك لو كنتا بفضلك جاهلاً
 ما ميّت من كان أبقى بعده

(۱۳۰۵ ش)

فى مدح الامام

ولاله ماعدا العلياء مطّلب
وكل من يطلب العلياء يغترب
وملبسي السابغات الدهم والقلب
وصاحبى الرمح والهنديّة القضب
ان كاد يهلك حلات بي التعب
فطا لما مسها الاعياء واللغب
الى الكماة لديها تسبق الريب
والخيل تصهل والفرسان تصطخب
وكل خيالة يعدو ويلتهب
للسالبين ومثلى ليس يستلب
لا تهرين فلا ينجيك ذا الهرب
رماح والمشرقات البيض لا اللعب
ولست اخشى اذا ما اغتالنى النوب
لهييتى غلب الاعجام والعرب
تركتها فى فراقى وهى تضطرب

من يطلب المسجد لا يعتاقه الطرب
قد اغتربت اغتراباً طال مدته
وكان مصطفاً فى الفيّفا ومرتبى
ومنزلى البيد والغيلان مطهرتى
ولم ازل اقطع البيد القفار الى
لاغروا أن زويت للسير راحلتى
ورب ملحمة باشرت منفرداً
والجو معتكرو البيض مشرقة
قطرت كل كمي فارس بطل
انى لأقتل قرني ثم اتركه
يامن غداها رباً من موته أبداً
وكل حر عريق المجد يعجبه ال...
انى اخاف اذا ما العار ألصق بى
ولا ابالى متى حتفى اذا خضعت
ورب غانية كالشمس آنسة

مثل المرايا عليها الدر و الذهب
 تصطاد قلبى بثمر زانه الشنب
 واقطع البيدكى تعلولى الرتب
 أما يؤثر فى هذا الفتى العتب
 والدمع منحدر منها و منسكب
 لو كان منى يستحى و يلتئب
 والجسم مضطرب و القلب ملتهب
 لاتجزعن ان ريب الدهر ينقلب
 أنى لأبغض من يبكى و ينتحب
 به على من سواها فى الورى العرب
 ولا الدفاتر يحويها ولا الكتب
 و ليس يتعبنى فى ذلك الوصب
 واللوم نحو حماهم ليس يقترب
 للمتقين و ذاك الحر منتخب
 لم يبق لى فى جنان الخلد مطلب
 على السماء و قد اضحى لها الغلب
 فعنده تكشف الاحزان و الكرب
 فليس يشبهه فى جوده السحب

بيضاء فرعاء مصقول ترائبها
 شامية من بنات الروم ان بسمت
 لما رأت اننى لا بد اتركها
 رنت الى و صاحت وهى باكية
 قالت لا ترابها بينانوذعها
 ماضر هذا الفتى اذ صار يهجرتنا
 ودعتها لاثما فاها و قلت لها
 ان اقتعدت بطي البين معترباً
 تلبسى بلباس الصبر و اصطبري
 هذا الامام ابن موسى والذى افتخرت
 ولست احصي فلا تحصى فضائله
 أريد باب امام سيّد سند
 من معشر لم يدنس عرضهم ابداً
 فياله جنة الخلد التى و عدت
 مذرتها امن من بعد فرققتها
 زهت و باهت خراسان بمرقده
 ولو بساحته ان كنت ذا حزن
 و لاتقل كفه مثل السحاب ندى

ماده تاريخ وفات اديب پيشاوري

مِنِّي بِجِلْمِي الَّذِي أَعْطَتْ وَتَجْرِي
قَدْ يُوجَدُ الْجِلْمُ فِي الشُّبَّانِ وَالسَّيْبِ
قَبْلَ اكْتِهَالِ أَدِيباً قَبْلَ تَأْدِيبِ

لَيْتَ الْحَوَادِثَ بِأَعْتَنِي الَّذِي أَخَذَتْ
فَمَا الْحَدَاثَةَ عَنِ حِلْمٍ بِمَانِعَةٍ
تَرَعَزَعُ الْمَلِكُ الْأُسْتَاذَ مُكْتَهِيلاً

(۱۳۰۹ ش)

الملك العادل

ورنت الی بمقلة كحلاء
و مشت كمشية ظيية عفراء
عن مثل برق غمامة سوداء
صِرف المُدام و صفوة الصهباء
شغفى بكل عقيلة حسناء
و قطعت كل مفازة فيحاء
حتى استنمت غوارب العلياء
فى النائبات الهمّ و اللواء
غُبرِّ له و بنجدة قعساء
فسمت به الغبرا على الجرباء
سبّاقة تتعلو على الجوزاء
لازال منبسطاً على الأرجاء
شطط من الملاك و الاكفاء
يسطو على الامية الجهلاء
لا يتركون بقرية من داء

طلعت على بغرة غرّاء
برزت الی بروز نجم ساطع
و تبسّمت فكأنما كشفت لنا
فسكرت من الحاظها و غنيت عن
ثم ارعويت عن الصبى و أنفت من
و نأيت عن أهلي و دار عشيرتى
فتركتهم و هجرتهم متغرباً
يمنت ملكا نستجير به الورى
سبق الاولى طلبوا العلى بمكارم
كم ظلمة كشفت ببارق رايه
ساس البلاد بهمه ملكية
فالشعب فى أمن و عدل شامل
والارض للدهقان يزرعها بلا
جيش الثقافة فى كفاح دائم
والعسكر الصحى فى هجماتهم

بلغوا مآربهم بفضل جهوده
 يا ثورة بلغوا بهما ما أمّلوا
 وكذا يجازى كل حزب يقتدي
 ودعا رؤوس الشرق نحو تعاضد
 وأخى على ثقة أخاه فيصلاً
 ملكا يرى غبّ الأمور بفكرة
 ياليت يا تمّ الهداة بهديهم
 ياخير ممدوح وخير ميمّم
 كم من خطاب فاصل حبرته
 كم من كلام واعظ القتيه
 ماذا نقول مواجهاً إياك اذ
 وقيامه بالثورة البيضاء
 من غير ما حرب و سفح دماء
 بالشاه فى السراء والضراء
 يحميهم من صولة الأعداء
 الطاهر الأعراق والحرباء
 نفاذة فيها وفرط ذكاء
 فيراح أقوام عن البرحاء
 عيت بمدحك ألسن الفصحاء
 شدهت لديه شقاشق الخطباء
 خللت القلوب به من الشحاء
 اعجزت انت مصاقع البلغاء

(ش ١٣٤١)

في مدح الملك

مَلِكِ الْإِسْلَامِ ذُو الرَّأْيِ الْمَتِينِ
أَزْهَرَ الْغُرَّةِ كَالصَّيْحِ يَبِينِ
خَاشِعِ الْقَلْبِ لِرَبِّ الْعَالَمِينَ
سَاسَهُ فِي غَيْرِ مَاعَنْفٍ وَلِينِ
حُلَلًا خَيْطَتْ بَعْرًا مُسْتَبِينِ
نَالَهُمْ جَدْوَاهُ مِنْ أُنْدَى يَمِينِ
وَرِيَاضِ أَزْلَفَتْ لِلْمَتَّقِينَ
مِنْ مَقَارٍ وَقُرَى لِلْوَافِدِينَ
أَدْخَلُوها بِسَلَامٍ آمَنِينَ
بِأَبَارِيقٍ وَكَأْسٍ مِنْ مَعِينِ
ذُرُوءِ الْعُلِيَاءِ فِي بَضْعِ سَنِينِ
نَتَمِّي بِالصَّدَقِ مَنَّا وَالْيَقِينِ
هُوَ دِينُ اللَّهِ حَقًّا خَيْرِ دِينِ
كَأَدَّ أَنْ يَنْفِصَ الْحَبْلَ الْمَتِينِ
بِأَسِّ وَالْعِزَّةِ وَالْعِزْمِ الرَّصِينِ

زار ايران المليك المرتجى
ابلج الوجه كشمس اشرفت
رابط الجأش اذا احتد الوغى
قام بالملك قياماً حسناً
وكساه الله من هيبته
و اذا رام العُففة جـدة
حبذا نجدو من يسكنها
كم اعدّ الجود منه و الندى
كتبوا بالتبر فى حيطانها
و يطوفون على أضيافه
يا مليكاً بلغ الدين به
نحن و العرب لأصل واحد
جمع الشعبين شمل واحد
زدت ذاك الشمل إحكاماً و قد
اذرعاك الشاه ذو النجدة وال

وأبَادَ اللهُ كَيْدَ الْكَافِرِينَ
فَبِهِ قَرَّتْ عَيُونَ النَّاطِرِينَ

مُلِيَءِ الدَّهْرِ سُرُوراً بِكُمْ
انظرو ناكبي نرى وَجْهَكُمْ

(١٣٤١ ش)

یا امیری^۱ (امیری فیروز کوهی)

شکر جدواک ما حییت بیانا
مفصحات بحبکم تبیانا
ر علی أنه یذیب الجنانا
یبهت اللب رونقا وافتنانا
ل فاوفی نسیجه اتقاننا
س بهذا الرقیع عزاً و شاننا
مصاح لمحہ برهانا
زدت علما یزیدنی ابقاننا
ثم نظمتها عقود احساننا
اجمانا نظمت أم مرجاننا؟
أم عقیقا جلوت أم عقیانا

یما امیری لایطیق لسانی
حیث خوّلتنی قلاند شعر
عذب لفظ رقراقه یثلج الصد
کلما صفتها مصاغا بدیعا
وشی فکر منمنم حاکه العقه
فردکم منه یوازی اذا قیه
وعلیه یلوح من اثر المعجز
کلما جال سرح فکری فیه
درر انستقیتهای فی ترو
راعنی حسنهای فیالیات شعری
أم نـجو ما تألقت أم بدورا

۱. به مناسبت بازنشسته شدن استاد فروزانفر از دانشگاه. استاد امیری فیروز کوهی قطعه‌ای به زبان عربی در وصف ایشان منظوم داشتند. ابیات بالا جواب استاد فروزانفر است به جناب امیر فیروز کوهی. [م]

مقول يبهر العقول عيانا
 شوط قوم تقدموك زمانا
 رفقد كان عبرة و امتحانا
 طالما أورت الكرام هوانا
 و تعرّى من انبرى لي مهانا
 هكذا كنت للزمان و كانا

منن قد منحتها من كريم
 قد تقدّمت في البراعة خطواً
 لا أبالي بما رماني به الده
 فتتحيث عن شأبيب ذلّ
 و تردّيت منه أثواب عز
 سام خسفاً فلم يجدني ذلولا

(١٣٤٧ ش)

پیوست‌ها



عنوان شعرها به ترتیب تاریخی

۱. مَی باستانی: دیوان بدیع الزّمان فروزانفر، ص ۱۷۸. ۱۲۹۶ ش
۲. طریق مهتری: دیوان بدیع الزّمان فروزانفر، ص ۵۲. ۱۲۹۸
۳. مرا بپرو: کتاب شعر و شاعری فروزانفر، نسخه خطی، ص ۱۱. ۱۲۹۹
- _____ دیوان بدیع الزّمان فروزانفر، ص ۲۰۸.
۴. وصف بهار و مدح والی خراسان: دیوان بدیع الزّمان فروزانفر، ص ۶۳.
۵. در ستایش ادیب نیشابوری: دیوان بدیع الزّمان فروزانفر، ص ۵۵.
۶. قصیده: مجله کمال، ۱، ۲ (۱۷ میزان ۱۲۹۹ ش = ۲۵ محرم ۱۳۳۹ ق)، ص ۳۰
- _____ کتاب شعر و شاعری، فروزانفر، نسخه خطی، ص ۵۷.
۷. غزل: مجله کمال، ۱، ۳ (۱۵ عقرب ۱۲۹۹ ش = ۲۵ صفر ۱۳۳۹ ق)، صص ۲۸، ۲۹.

۸. ایران دیروز - ایران فردا: آینده، ۱، ۱۰ (اردیبهشت ۱۳۰۵)، ص ۵۹۸.

_____ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۷۸۵ [با ترجمه انگلیسی].

_____ سخنوران ایران در عصر حاضر، محمد اسحاق، ۱۳۵۱ ق، ج ۱، ص ۳۵.

_____ تذکره مدینه‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۹.

_____ سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، محمد اسحاق، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۴۴.

_____ بهترین اشعار، پژمان بختیاری، ۱۳۱۲، ص ۵۳.

_____ پارسی نغز، علی اصغر حکمت، ۱۳۳۰، ۵۰۹، ص ۵۰۹.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۳۹۷.

۹. وصف بهار و مدح والی خراسان: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۶۶.

۱۳۰۰

_____ کتاب شعر و شاعری، فروزانفر، نسخه خطی، ص ۲۳.

۱۰. تیغ سخن: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۰۹.

۱۱. وصف بهار: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۸۱.

۱. تاریخ سرودن این قصیده را بر اساس گفته دینشاه ایرانی - در سخنوران دوران پهلوی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۷۸ - که می‌گوید: این قصیده چهارده سال قبل سروده شده است، در ۱۲۹۹ معین کردیم. [م]

۱۲. در ستایش ادیب نیشابوری: دیوان بدیع الزمان فروزانفر،
ص ۷۱.
- _____ شعر و شاعری، فروزانفر، نسخه خطی،
ص ۵۵.
۱۳. در رثای ادیب نیشابوری (به فارسی) ^۱ تذکره مدینه
الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۳۱.
۱۴. قصیده: روزنامه فکر آزاد، سیزده قوس ۱۳۰۱. ۱۳۰۱
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱،
ص ۴۴۵.
۱۵. در تبریک ورود آیت الله خالصی به ایران: روزنامه مهر منیر،
ش ۳۰ (۱۰ جدی ۱۳۰۲ ش). ۱۳۰۲
- _____ بدیع الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱،
تهران، طهوری، ۱۳۶۸، ص ۱۷۳.
۱۶. در رثای مرحوم سید محمدباقر مدرس رضوی:
مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ج ۱، صص ۴۰۴، ۴۰۵.
- _____ کتاب شجره طیبه، میرزا محمدباقر الرضوی،
ص ۳۲، ۱۳۵۲.
۱۷. در ستایش ادیب نیشابوری: دیوان بدیع الزمان فروزانفر،
ص ۸۳.
۱۸. در ستایش ادیب پیشاوری: دیوان بدیع الزمان فروزانفر،
ص ۸۵.

۱. تاریخ ۱۳۰۰ ش برای این قصیده قطعی نیست، از بیان استاد فروزانفر در نامه فرهنگیان استنباط می‌شود که در زمان حیات ادیب نیشابوری و هنگامی که استاد در مشهد بود - ۱۲۹۹ - ۱۳۰۳ ش - سروده شده است. تنها بیتی از این قصیده، در بخش تکبیت‌ها در مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۴۶، دیده می‌شود. [م]

۱۹. قصیده خزانیه: روزنامه شفق سرخ، ۲۹ میزان ۱۳۰۲ ش.
- _____ دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۹۴.
۲۰. پیرایه شاه: در کتاب سفینه فرخ، ص ۴۴۷.
- _____ دیوان فروزانفر، ص ۲۱۶.
۲۱. رامش و فرّهی: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۹۰.
۲۲. ماهروی افغان: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۷۹.
۲۳. در سایه تیغ: یادگار اهل سخن: تهران، نشر آبی، ۱۳۶۸، ص ۱۷۷. ۱۳۰۳
- _____ بدیع‌الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۴۰.
۲۴. خطاب به یک شاعر بزرگ (= ملک‌الشعراء بهار): دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۱۷.
۲۵. حُسن بی‌زوال: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۸۳. ۱۳۰۴
۲۶. سروکاشمر: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۹۴.
۲۷. درخواست بنای مقبره فردوسی: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۳۰۱.
- _____ بدیع‌الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۲۳.
۲۸. نوبهار: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۸۱.
۲۹. خراب اولیتتر: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۸۵.
۳۰. لشکر سرما: دیوان فروزانفر، ص ۷۶.
۳۱. راه‌آهن: آینده، ۱، ۱ (تیر ۱۳۰۴)، صص ۲۶، ۲۷.
- _____ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۸۴.

- _____ سخنوران ایران در عصر حاضر، محمد اسحاق،
۱۳۱۳ ق، ج ۱، ص ۳۳.
- _____ تذکرة مدينة الادب، عبرت نایینی، تهران،
۱۳۷۶، ص ۵۳۰.
- _____ سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، محمد
اسحاق، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۴۲.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ج ۱،
ص ۳۹۹.
- _____ ۳۲. گفتار فرّخ رجوع شود پند پدر.
- _____ ۳۳. هنر: تعلیم و تربیت، ۱، ۱۰ (دی ۱۳۰۴)، ص ۱۷.
- _____ شرق، ۱، ۱ (فروردین ۱۳۰۵)، صص
۲۱-۲۵ [با عنوان: آسمان پیما].
- _____ بهترین اشعار، پژمان بختیاری، ۱۳۱۲،
ص ۵۴.
- _____ تعلیم و تربیت، ۸، ۴/۳ (خرداد ۱۳۱۷)،
ص ۷۰.
- _____ اخگر، ۴۵ (آذر ۱۳۲۸)، ص ۱۹؛ ۴۶
(دی ۱۳۲۸)، ص ۲۱ [با عنوان هواپیما].
- _____ نامه تمدن، ۲ (مهر ۱۳۳۰)، ص ۳۱۲.
- _____ سفینه فرّخ، ۱۳۳۰، ص ۴۵ [با عنوان:
آسمان پیما].
- _____ شعر امروز خراسان، آزر، ۱۳۴۲، ص
۲۸؛ رنگین کمان، ش ۹۸، ص ۲۳.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ج ۱،
ص ۴۴۰.

- _____ مجله ره‌آورد، چاپ امریکا، ش ۳ (پاییز ۱۳۶۲)، ص ۱۱.
۳۴. کوشش: آینده، ۱ (دی ۱۳۰۴)، ص ۳۷۷.
- _____ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۱، ص ۱۸۶.
- _____ سخنوران ایران در عصر حاضر، محمد اسحاق، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۳۷.
- _____ تذکرة مدینة الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۳۰.
- _____ سخنوران نامی ایران در تاریخ معاصر، محمد اسحاق، ۱۳۶۳، ج ۱، ص ۴۶.
- _____ بهترین اشعار، پیمان بختیاری، ۱۳۱۲، ص ۴۹.
- _____ نامه سخنوران، ایزدگشسب، ۱۳۱۶، ص ۴۹.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۹.
۳۵. یکی چامة نغز: آینده، ۱، ۱۲ (مهر ۱۳۰۵)، ص ۷۷۵.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۲.
۳۶. در رثای ادیب نیشابوری (به عربی): تذکرة مدینة الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۷.
- _____ بدیع الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۷۵.
۳۷. زال مـدایـن: تعلیم و تربیت، ۱، ۳ (فروردین ۱۳۰۶)، ص ۲۰.
- _____ پارسی نغز، علی اصغر حکمت، ۱۳۳۰، ص ۲۶۳.

- _____ بدیع الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۵۵.
۳۸. نیک و بد روزگار در گذر است: تعلیم و تربیت، ۳، ۶/۵ (مرداد ۱۳۰۶)، ص ۲۶۵.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۰۳.
۳۹. فی مدح الامام: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۳۳۸.
۴۰. دهقان پیر، یادنامه پورداود، ص ۱۳۰. ۱۳۰۸
- _____ دیوان فروزانفر، ص ۳۱۱.
۴۱. غزل: نامه تمدن، ۱، ۶/۵ (تیر ۱۳۱۰)، ص ۱۵۹. ۱۳۱۰
- _____ مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، فروزانفر، ۱۳۵۴، ص ۳۸۶.
- _____ روزنامه اطلاعات، ش ۴۸۸۲ (چهارشنبه ۱۹ آذر ۱۳۵۴)، ص ۲۱.
۴۲. ستم شاه: امثال و حکم، دهخدا، ج ۳، ص ۱۱۹۷.
۴۳. صبحدم: ارمغان، ۱۳ (آبان ۱۳۱۱)، ص ۵۲۷ [با عنوان: قصیده]. ۱۳۱۱
- _____ سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی، ۱۳۱۳، ج ۲، ص ۱۸۷ [با عنوان گزارش گذران و با ترجمه انگلیسی].
- _____ ادبیات معاصر، رشید یاسمی، ۱۳۱۶، ص ۲۸.
- _____ تذکره مدینه الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۸.
- _____ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج

- ۳، ص ۳۴۱، قند پارسی، مصفا، ۱۳۴۸، ص ۲۵۱.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۱۱.
- _____ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج
۵، ص ۳۶۳.
۴۴. مقام فردوسی: تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون،
ترجمه علی یاشا صالح، ۱۳۵۸، ج ۲، ص ۳۳۰.
- _____ مجموعه اشعار فروزانفر، ج ۱، ص ۱۴۳.
۴۵. در ستایش اعتمادالدوله قره‌گوزلو: دیوان بدیع‌الزمان
فروزانفر، ص ۱۲۱. ۱۳۱۲
۴۶. گوهر تابان: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۲۸.
۴۷. میوه صلح و جنگ: تذکره مدینه‌الادب، تهران،
۱۳۷۶، ص ۵۳۱. ۱۳۱۳
- _____ نامه کانون الشعراء، ۱، ۱۴ (تیرماه ۱۳۱۳)،
ص ۲.
۴۸. فتنه مغول: سخنوران دوران پهلوی، دینشاه ایرانی،
۱۳۱۳، ج ۱، ۱۷۸E.
- _____ سفینه فرخ، محمود فرخ، ۱۳۳۰، ص ۱۲
[با عنوان: قصیده در نوائب خراسان].
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۰۵.
۴۹. ماده تاریخ ساختمان دانشگاه تهران: تعلیم و تربیت،
(اسفند ۱۳۱۳)، ص ۷۰۶.
- _____ تاریخ تحوّل دانشگاه تهران، حسین محبوبی
اردکانی، ۱۳۵۰، ص ۵۸.

- _____ وحید، ۴، ۱۳ (تیر ۱۳۵۴)، ص ۴۴۲.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۱۰.
۵۰. کارنامهٔ صنع: تعلیم و تربیت، ۵، ۶/۵ (مرداد ۱۳۱۴)، ص ۳۰۲.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۱۳.
۵۱. بادهٔ تلخ: مهر، ۳ (آبان ۱۳۱۴)، ص ۵۴۸ [با
عنوان: غزل].
- _____ سالنامهٔ خورشید، ۱۳۲۸، ص ۷۸.
- _____ سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقی،
۱۳۲۹، ص ۲۴ [با عنوان: رهبر عشق].
- _____ سیمای شاعران، صابر کرمانی، ۱۳۶۴، ص ۶۹.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۱۸.
- _____ تذکرة شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج
۲، ص ۲۵۵.
- _____ گل‌های جاویدان، وجدی، چاپ ۳، ص ۳۵۲.
- _____ گلزار جاویدان، محمود هدایت، ۱۳۵۴، ج
۲، ص ۱۰۶۳.
۵۲. باطل السحر: مهر، ۳ (آذر ۱۳۱۴)، ص ۶۶۳ [با
عنوان: چندگویی...].
- _____ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج
۳، ص ۳۴۳.
- _____ تذکرة شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج

- ۲، ص ۲۵۳.
- _____ گل‌های جاویدان، وجدی، چاپ ۳، ص ۲۵۱ [با عنوان: راز پژوهیدن].
- _____ شعر امروز خراسان، م. آرزو، ۱۳۴۲، ص ۳۱.
- _____ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج ۵، ص ۲۵۴ [با عنوان: چندگویی...].
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۵.
- ۱۳۱۵ ۵۳. ماده تاریخ ساختمان دبیرستان فردوسی مشهد: بدیع‌الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۶۷.
۵۴. [قمر]: بدیع‌الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۶۱.
۵۵. [در رثای نظام‌الدین مشارالدوله حکمت شیرازی]: بدیع‌الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۶۹.
- ۱۳۱۹ ۵۶. فرو شد: مدینه‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۸؛ ش ۴۱۸۲، ص ۵۶۰.
- _____ نامه فرهنگستان، ۲، ۳ (شهریور ۱۳۲۴)، ص ۶۳.
- _____ یغما، ۲۳ (مرداد ۱۳۴۹)، ص ۱۹۱.
- _____ شعر امروز خراسان، م. آزر، ۱۳۴۲، ص ۳۰.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۲۴.
۵۷. کوی عشق: تذکره مدینه‌الادب، ...، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۲۶.
- _____ سخنوران نامی معاصر، محمداقبر برقعی،

۱۳۲۹، ص ۲۳.

_____ سیمای شاعران، صابر کرمانی، ۱۳۶۴، ص ۶۸.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،

ج ۱، ص ۴۴۴.

_____ ۵۸. همنشینی به از کتاب مجوی [کتاب و کتابخانه]

_____ مدینه‌الادب، عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۵۳۰.

_____ آموزش و پرورش، ۱۴ (آذر ۱۳۲۳)، ص

_____ ۴۶۱.

_____ ایران امروز، ۳، ۸/۷ (مهر و آبان ۱۳۲۰)،

_____ ص ۲۵.

_____ یغما، ۱، ۵ (مرداد ۱۳۲۷)، ص ۱۹۶.

_____ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج

_____ ۳، ص ۳۴۶.

_____ تذکرة شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج

_____ ۲، ص ۲۵۶.

_____ کتاب‌های ماه، ۴ (۱۳۳۹)، ص ۳۱۹.

_____ گل‌های جاویدان، جواهری وجدی، ج ۳،

_____ ص ۳۵۴.

_____ شعر فارسی، مصطفوی، ۱۳۵۱، ص ۲۵۳.

_____ گلزار جاویدان، هدایت، ۱۳۵۴، ج ۲، ص

_____ ۱۰۶۳.

_____ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج

_____ ۵، ص ۳۱۱.

_____ سبک‌ها و مکاتب‌های ادبی دزدری،

_____ سجادی، ص ۲۸۰.

۵۹. دل به عشق سوخته: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۹۲. ۱۳۲۰
۶۰. نگار لهستانی: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۹۴. ۱۳۲۱
۶۱. هوا: مهر، ۷ (اردیبهشت ۱۳۲۱)، ص ۲۱۳.
- _____ سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقعی، ۱۳۲۹، ص ۲۳.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۲۰.
۶۲. ای دوست: مهر، ۷ (اردیبهشت ۱۳۲۱)، ص ۲۹۳.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۱۸.
۶۳. نوبهار: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۹۶.
۶۴. آوازه‌ها و آوازه‌ها: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۳۴.
۶۵. وصل شمع: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۱۹۸. ۱۳۲۲
۶۶. یار آمد: مهر، ۷، ۸/۷ (فروردین ۱۳۲۲)، ص ۳۶۰.
- _____ سخنوران نامی معاصر، محمدباقر برقعی، ۱۳۲۹، ص ۲۴.
- _____ تذکره شعرای معاصر ایران، خلخال، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۴.
- _____ باران رحمت، موسوی (۱۳۴۵)، ص ۳۴.
- _____ اوزرینتل کالج میگزین، ج ۴۸، ۲۰۱ (مارچ ۱۹۷۲ م)، ص ۳۵۶.
- _____ شعر امروز خراسان، ۱۳۴۲، ص ۳۲.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۲۲.

۶۷. انعکاس صوت [ترجمه منظوم یکی از آثار پوشکین]:
آموزش و پرورش، ۱۳ (آبان ۱۳۲۲)، ص ۵۷۶.

_____ پیام نو، ۱، ۴ (آبان ۱۳۲۳)، ص ۵۳.

_____ شیر و خورشید، ۱، ۱ (خرداد ۱۳۲۷)، ص
۳.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۲۳.

۶۸. خوب رویان ری: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص
۲۰۰. ۱۳۲۳

۶۹. مرغ گلشنی: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۳۶.

۷۰. خوشم با سوختن: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۰۲.

_____ مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، ص ۳۸۶.

۷۱. آرایش جنگ: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۴۷.

۷۲. در سوگ برادر: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۴۹.

۷۳. بر مرگ برادر: دریای گوهر، مهدی حمیدی، ج ۳،
ص ۱۳۳۴، ۳۵۰. ۱۳۲۳

_____ شعر امروز خراسان، م. آزر، ۱۳۴۲، ص ۲۶.

_____ نگین سخن، عبدالرفیع حقیقت، ۱۳۶۴، ج
۵، ص ۲۴۵.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۵۳.

۷۴. گزته نوزین: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۳۹.

۷۵. در رثای نیکلسن: روزگار نو، ۴، ۵ (۱۹۴۶ م)، ص ۱. ۱۳۲۴

_____ روزنامه یومیة ملّی ستاره (جمعه ۲۵ آبان ۱۳۲۴)، ص ۱.

_____ نامه فرهنگستان، ۴ (۱۳۲۵)، ص ۲۵.

_____ تاریخ ادبی ایران، ادوارد براون، ترجمه علی پاشا صالح، ۱۳۵۸، ج ۲، ص ۹۲۹.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۲۳۶.

_____ ترجمه انگلیسی در:

1. A. J. Arberry. pages from *The Kitab Al-Luma' of Abu Nasr Al-Sarraj*, London. Luzag' 1947, p.p 14-17.

2. A. J. Arberry. *Oriental Essays*. London, 1960, p. 300.

۷۶. فتنه آخر زمان: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۵۳.

۷۷. نرگس خمار: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۴۵.

۱۳۲۵

۷۸. در جواب مسعودی خراسانی: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۴۶.

۷۹. پند پدر: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۴۹.

۸۰. ای دلبر من ای نگار من: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۰۴.

۱۳۲۶

۸۱. یادگار غم (در سوگ شیرین): یغما، ۱، ۳ (خرداد ۱۳۲۷)، ص ۱۰۰.

_____ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج ۳، ص ۳۴۲.

_____ گل‌های جاویدان، وجدی، چاپ ۳، ص ۳۵۳.

_____ تذکره شعرای معاصر، خلخالی، ۱۳۳۷، ج ۲، ص ۲۵۵.

_____ پدر دوست دارم، افتخاری واعظ، ۱۳۴۵، ص ۴۴۷ [با عنوان: پدری دلسوخته].

_____ قند پارسی، مصفا، ۱۳۴۸، ص ۲۵۳.

_____ شعر امروز خراسان، م. آزم، ۱۳۴۲، ص ۲۸.

_____ گنجینه سهیلی، مهدی سهیلی، ج ۳، ص ۱۳۱.

_____ مقالات و بررسی‌ها، ۲ (تابستان ۱۳۴۹)، ص ۱۸.

_____ نگین سخن، حقیقت، ۱۳۵۴، ج ۲، ص ۸۱.

_____ اوریتل کالج میگزین، ۴۸، ۱/۲ (جون ۱۹۷۲)، ص ۱۵۷.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۳۳.

۸۲. در رثای گاندی.^۱

۱۳۲۷

۸۳. پیغام چرخ: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۵۴.

۸۴. دو بیتی‌ها و تک‌بیت‌ها: قدیم‌ترین اطلاع از زندگانی

۱۳۲۷-۴۷

خیام: دانشکده ادبیات تبریز، ۱، ۹/۸ (۱۳۲۷)، صص ۷، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۲۰.

۱. این قصیده به دست نیامد؛ استاد فروزانفر درباره این قصیده چنین می‌نویسد: «من در آن جا [باغ برلا هوس] از شما پنهان نمی‌دارم، حالت روحانی پیدا کردم، زیرا از وقتی که گاندی رامی‌شناختم و اخبار و آثار او را در روزنامه‌های خودمان، می‌شنیدم و می‌خواندم، همیشه به نظر تعظیم و تکریم به آن مرد نگاه می‌کردم. به طوری که وقتی خبر قتل گاندی به من رسید، طوری متأثر شدم که یک قصیده هم، در رثای او ساختم.» (مباحثی از تاریخ ادبیات تهران، ۱۳۵۴، ص ۳۶۴).

- _____ مجموعه سخنرانی‌های بدیع‌الزمان فروزانفر،
دانشکده ادبیات تبریز، ص ۱.
- _____ اسرار التوحید، تصحیح ذبیح‌الله صفا (نسخه
محفوظ در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران)، ص ۲۲۱.
- _____ امثال و حکم، دهخدا، ۱۳۱۰، ج ۳، ۴،
صص ۱۱۷۸-۱۱۹۷، ۱۳۰۶، ۱۵۱۳، ۱۷۳۴.
- _____ سفینه فرخ، ۱۳۳۰، ص ۷۴۰.
- _____ تذکره عبرت نایینی، تهران، ۱۳۷۶، ص ۳۱.
- _____ شرح مثنوی شریف، صص ۶۱۷، ۸۹۴.
۸۵. آن که دل آرد به دست پادشه آنست: دیوان بدیع‌الزمان
فروزانفر، ص ۲۵۵.
۸۶. سمع‌الکیان: یغما، ۲، ۹ (آذر ۱۳۲۸)، ص ۴۰۰.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱،
ص ۴۳۸.
۸۷. در رثای علامه قزوینی: کتاب علامه قزوینی،
۱۳۲۸، ص ۲۵.
- _____ یغما، ۲، ۳ (خرداد ۱۳۲۸)، ص ۱۱۰.
- _____ تعلیم و تربیت، ۵، ۱، ص ۸۶ [همراه
ضمیمه شرح احوال و آثار علامه قزوینی، خرداد
۱۳۲۹].
- _____ دریای گوهر، مهدی حمیدی، ۱۳۳۴، ج ۳،
ص ۳۴۶.
- _____ وحید، ۴ (۱۳۴۵)، ص ۶۷۳.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۳۴.

۱۳۳۰. ۸۸. در قیام عبدالکریم ریفی: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۶۲.
۸۹. دیده اشک افشان: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۰۶.
۹۰. ای سمیعی: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۲۶۱.
۹۱. [چشمه های آب حیوان]: بدیع الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۴۴.
۱۳۳۲. ۹۲. در ستایش مصدق: تاریخ نگارستان، قاضی احمدین محمد غفاری، به تصحیح و مقدمه و تزییل مدرس گیلانی، تهران، ۱۳۴۰، ص ۵۵۳ [فقط دو بیت از این قطعه در این کتاب چاپ شده است].
- _____ بدیع الزمان فروزانفر - مجموعه اشعار، ج ۱، ص ۱۳۹.
۹۳. یار سفر کرده...، دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۱۶۴.
۹۴. سلامی: مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۴۸.
۱۳۳۸. ۹۵. باغ رضوان: یغما، ۱۲، ۱ (فروردین ۱۳۳۸)، ص ۱.
- _____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱، ص ۴۵۰.
- _____ مدایح رضوی در شعر فارسی، احمدی بیرجندی، ۱۳۶۴، ص ۲۰۱.
۱۳۴۱. ۹۶. الملک العادل: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۳۴۱.
۹۷. فی مدح الملک: دیوان بدیع الزمان فروزانفر، ص ۳۴۳.
۹۸. در جواب محمود فرخ: هفتاد سالگی فرخ، ۱۳۴۲، ص ۲۲۰.

- _____ یغما، ۱۷ (فروردین ۱۳۴۳)، ص ۹.
- _____ سفینهٔ فرخ، چاپ ۲، ۱۳۴۴، ج ۱، ص ۲۸۹.
- _____ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱،
ج ۱، ص ۴۵۲.
- _____ ۹۹. تسخیر ماه: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۷۲. ۱۳۴۴
- _____ ۱۰۰. هواپیما: یغما، ۱۸ (بهمن ۱۳۴۴)، ص ۵۶۱.
- _____ مجموعه اشعار فروزانفر، ج ۱، ص ۱۱۲.
- _____ ۱۰۱. دمی با ختام: یغما، ۱۹، ۶ (شهریور ۱۳۴۵)،
ص ۳۸۹. ۱۳۴۵
- _____ مجموعهٔ مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱،
ص ۴۵۷.
- _____ رأی صاحب‌نظران، امیرکبیر، ۱۳۴۶، ص ۱۹۵.
- _____ ۱۰۲. در پاسخ خلیلی: دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۷۳.
- _____ ۱۰۳. آشکار و پنهان: مجلهٔ آینده، س ۱۹ ش ۹/۷
(مهر ۱۳۷۲)، ص ۶۰۷.
- _____ دیوان بدیع‌الزمان فروزانفر، ص ۲۷۸.
- _____ ۱۰۴. حریری (= علی‌اصغر حریری)، وحید، ۸، ۱ (دی
۱۳۴۹)، ص ۷۴. ۱۳۴۶
- _____ ۱۰۵. اوستادا (= استاد خلیل‌الله خلیلی): یغما، ۲۵، ۱۰
(دی ۱۳۵۱)، ص ۴.
- _____ ضمیمهٔ مجله با عنوان: مکاتبات ادبی شاعران ایران و
[افغانستان].
- _____ مباحثی از تاریخ ادبیات ایران، فروزانفر،
۱۳۵۴، ص ۳۸۷.
- _____ ۱۰۶. یا امیری (= امیری فیروزکوهی): وحید، ۵، ۲. ۱۳۴۷

(بهمن ۱۳۴۶)، ص ۱۱۲.

_____ یغما، ۲۳ (خرداد ۱۳۴۹)، ص ۱۹۱.

_____ مجموعه مقالات و اشعار فروزانفر، ۱۳۵۱، ج ۱،

ص ۴۵۹.

۱۰۷. ابراهیم صهبا: در کتاب یادی از استاد فرزانه

شادروان علامه محمد فرزانه، ۱۳۵۸، ص ۲۵۱.

نمونه‌هایی از دستخط استاد فروزانفر

بر بنا گوش فرو هشی آنزلف نم
 زلف پزیش بر آنفارض چو نسیم سپید
 یا نه بولاله خود رو زدی از شد رقم
 تا کی بر زن و مشکوی هم عالیه شتم
 من ندیدم اسپرغم آذین بقم
 گوی آمیخته اسپرغم و نسیم با هم
 بر فلک ز آند درج کلگون آنزلف نم
 که مده چاری بر بودش اسپرغم
 من ندیدم ستم کاهوشگود شیر درم
 می ندانم که تو بتو عوبه یا که عجم
 ای رخ و زلف تو چون یا سمن ز شاسپن
 که مرا فریدون بود و حشمت هم
 رود بنواز و بده می دل مسبار بقم
 که دهی بوسه و هر گونگی رود شرم
 که بیک بوسه فرود شد شرف و مجد و کم
 ای موم و مهر و ستاره بوم ویتو خدم
 چون کف خواجه که بخشاید دینار درم
 که بود در که بخشایش هم چون حاتم
 زاده از مادر با جود و سعادت توام
 بر باد هر سو پراکنده می بویک درخت
 خواجه قاضی در یادل استاد آذین
 همه که گوهر و دینار و درم بخشید

بنا بر آیش حضرت مستجاب اشرف و الا ش زاده محمد هاشم میرزا
 تحریر شد بنا بر تاریخ ۳ شعبان ۱۳۴۰ بیع الزمان



دانشگاه تهران

یادداشت

از تاریخ ۱۳۳

باغ رضوانت اینجا باغ ابراهیم است
 کعبه است این باغ ابراهیم است
 بحر بی پایان رحمت تو در رحمت است
 آینه فرج ملائک از برای ما شده
 مشبه خردمند مومنی آن خداوند دلداد
 فرجامین طایفه اینجا طایفه ابراهیم است
 من ندانم قیمت اینها حصه گوشت است
 قیمت رحمت نیست قیمت چشم دل است
 معنی فرقان صورت صورت خدای است
 سید انگری عالم غایت کاد اعلی
 پای در راه طلبه و ز خود اندر خود
 ما و من گناه و خاک راه تو که فرط غرت
 شو محرد فخر در گشیت بر سینه نرا کن
 مرد شو ثابت قدم شو در وفا صفا علم
 گرتن بسار داری و در دل بجز پیش آ
 بر همانان امام ذوالکرم گزیده قوال
 باغ رضوانت در ره کار است
 کعبه است این باغ ابراهیم است
 بحر بی پایان رحمت تو در رحمت است
 آینه فرج ملائک از برای ما شده
 مشبه خردمند مومنی آن خداوند دلداد
 فرجامین طایفه اینجا طایفه ابراهیم است
 من ندانم قیمت اینها حصه گوشت است
 قیمت رحمت نیست قیمت چشم دل است
 معنی فرقان صورت صورت خدای است
 سید انگری عالم غایت کاد اعلی
 پای در راه طلبه و ز خود اندر خود
 ما و من گناه و خاک راه تو که فرط غرت
 شو محرد فخر در گشیت بر سینه نرا کن
 مرد شو ثابت قدم شو در وفا صفا علم
 گرتن بسار داری و در دل بجز پیش آ
 بر همانان امام ذوالکرم گزیده قوال
 باغ رضوانت در ره کار است
 کعبه است این باغ ابراهیم است
 بحر بی پایان رحمت تو در رحمت است
 آینه فرج ملائک از برای ما شده
 مشبه خردمند مومنی آن خداوند دلداد
 فرجامین طایفه اینجا طایفه ابراهیم است
 من ندانم قیمت اینها حصه گوشت است
 قیمت رحمت نیست قیمت چشم دل است
 معنی فرقان صورت صورت خدای است
 سید انگری عالم غایت کاد اعلی
 پای در راه طلبه و ز خود اندر خود
 ما و من گناه و خاک راه تو که فرط غرت
 شو محرد فخر در گشیت بر سینه نرا کن
 مرد شو ثابت قدم شو در وفا صفا علم
 گرتن بسار داری و در دل بجز پیش آ
 بر همانان امام ذوالکرم گزیده قوال



دانشگاه تهران

یادداشت

از تاریخ ۱۳۳

از زق معلوم چه باید رزق نامعلوم
 در بهای عشق سلطان مدهم نگران و عهد
 روی در وجه الله آدر و آنچه میخواهد
 هموش دار ای دل که این شش بول مهرانند
 اینست میده ای که در روی لرتنا کافا داده
 بنسیم در غم و نثار بر بار افشتم برایش
 این قدر دادم که در دل آتشی دارم ز عشق
 می غم و دقت ماوی آنکه ۱۲ است
 و آنکه اصل از عشق دارد دست سلطنت
 کز بی در لوزه آید گسلسانت
 آنخنان کان روح قدکیم بر آفت
 مادر اندازد در اسکندر مریباست
 ز آنکه لری قیمت نمار در گول وجه نیست
 و اندر آتش عبیر طلیم غزل خوانست

عالم انظمه
عالم انظمه
عالم انظمه

در مقام عبد الکریم رومی

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| گفت چندان کافر عبد الکریم | اشد نشان اختر عبد الکریم |
| رف بود فخر عبد الکریم | اگر خسته یا هست یا شکر |
| در سخن در عصر عبد الکریم | رو بر روی است بنام داشت |
| گفتی پیر عبد الکریم | قوی و مرد در نگر بر کمال |
| دیده ای منتظر عبد الکریم | این نظارت خیره در امر باج |
| تا فتنه چو کوه عبد الکریم | فراتر است که خورشید دار |
| خشم چه سجد بر عبد الکریم | پشت چه سجد بر پیر بر |
| تینغ بر نهاد عبد الکریم | بند دشمن به در خون بند |
| دست خدا بر عبد الکریم | از امکان دست بر نامه است |
| زود شود چه عبد الکریم | دولت بسیار اگر تاقت |
| بند شود بر عبد الکریم | ویر بسیار که را با خراس |
| قول چنگ از فتح عبد الکریم | بجز کج سر آید چون روز از |
| آود و فرشته عبد الکریم | در فکند و لوله است |
| یا نبر اختر عبد الکریم | نیست برای پای سپارنده راه |
| تا خمر تا بر عبد الکریم | در سر با نصرت ای قدر |



تاریخ

شماره

پیوست

واشکاه تهران

جلعت مع لفره خوار
 رزرت الاروز کچم فلع
 ونسبت فکانا کفت لنا
 فکرت من الحی طها وعتت عن
 تم ارعوت عن الصبر وعتت من
 وناکت عن المی وراعتی
 فکرتهم وحرهم متعرا
 اجبت ملکانهم الوردی
 ستن الادی طلیرا العلی
 کم طله کفت بنارق رانه
 سائر الملاد لهم ملکه
 فالعب فی امن وعدل شال
 والارض للدمقان نزعها
 حش النها فی کفاح رام
 والعدو فی شایک لکم
 لغراما رکم لغضن جبرده
 ودعار ووسر الشوق کولعاضه
 یالیت یا کلم الهداه لهدم
 یا غیر مدوع وخر معتم
 کم عن خطای فامتن صبره
 لم عن کلام واعظ الصبره
 ما ذالقران ابراهما انا ک آذ

ورتت الاعطه کحلا
 ومنت کینه طینه عفرام
 عن مندریق خمائمه سودا
 صرف المدام وعضده الصبر
 شغفی کفر عفتة غنا
 وقطبت کفر مغفارة فحما
 عن استفتت غراب العلما
 فی النایبات الترم والادوا
 کمهارم فوله ونجده تعاد
 فصمت به الفراع الحریا
 سناة لعدو مع الجزا
 لازل صیقا مندط مع الاروا
 تخط من الممدک والاکفا
 لطر مع اللامیه الجملا
 لا شکر لک لکون من لک
 ووسایم نالین صبرکم اللضا
 من تکرل کدراع الاعداء
 فراع اقوام عن البره
 عمت کهدک ان العصما
 شدت لک شفاق الخطا
 خدمت القرب بربن الشما
 احجرت انت تصاع اللغا

این کتاب در کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع مستظرفه
 تهران در سال ۱۳۰۲
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۳۰۲/۱۳۰۲
 و این کتاب در کتابخانه
 وزارت معارف و اوقاف
 و صنایع مستظرفه
 تهران در سال ۱۳۰۲
 شماره ثبت کتابخانه
 ۱۳۰۲/۱۳۰۲

عَالِ الصَّبِيحِ إِذَا هَوَىٰ فِي صَارِهَا
هَوَىٰ نَعْلِكَ وَإِنْ أَصْبَحْتَ بِأَيْبِ
بَوَاتِ النَّصْرَةِ حَمِيْدٌ قَضَىٰ
لَوْ لَمْ يَنْبَسْ دَمَهُ عَيْمُ النَّزَا
إِنْ التَّوْبَىٰ طَا الزَّمَانَ بِبِهِ
أَيُّهَا دَلَّتْ أَصْبَحَ فِيهَا مَتَى
فَأَرَادَ الْقَصِيْدَ فَكَيْسَ قَوْلُهَا
ذَكَرَ الْقَوَائِي يَدْرِي بِنَهْ تَوَابِي
لَا لَعَبِيْدٍ إِنْ يَدُ نَعْمَ حَمِيْدَةٍ
كَمَدَ الشُّوْنِ لِأَنَّ مَضَّتْ قَوَائِي
وَأَعْتَرَبَ السُّوْحِ التَّوَابِي وَتَقْضَىٰ
فَالأَرْضُ كَمَدَكَ يَا أَرِيْبَ خَطِيْطَةٍ
عَيْبَتِ عَنِّي كَمَدَ أَزْيَالِ الرَّبِّي
فَهَلْ لَمْ تَنْسَبْ وَتَنْسَبْ لَمْ يَرِدْ
فَأَنْزَلْنَا أَنْتُمْ عَيْمُ مَنْ لَّا كَمَرَا
لَمْ يَكُنْ لَوْ كُنَّا يَفْضَلُكَ فَا لَّا
نَامَتْ مَنْ كَانَ الْقَبْرُ لَعْدَةُ

فَرِحَ الْجَوْنُ رُوْعَهَا سَهْلِي
إِنَّ السَّرِيْنَ يَا لَوْ لَمْ يَأْخُلْ
إِنَّ لَمْ تَدَامْ لَيْسَتْ وَتَقْضَىٰ
لَيْكُنْ لَمْ تَقْضَىٰ الْمَصِيْبِ يَعْجَلُ
أَنْتَ عَيْدُ التَّوْبَىٰ كَمَدَكَ الشُّوْنِ
أَسْفَىٰ عَمِيْدٍ قَلْبِيْنَ لَعْدَةُ لَح
يَا دِي الْمَهْنُ مَا تَابَ ذَاكَ لِلْقَوْلِ
لَيْسَ قَدْ لَيْسَتْ شَيْئًا وَتَقْضَىٰ
إِنَّ التَّوْبَىٰ الْيَمَادُ تَقْضَىٰ
عَيْبَتِ كَمَدَكَ دِيَارِيْنَ شَهْلِي
ذَاكَ الرَّبِيْعُ فَا يَنْبَسْ أَرَعْتِ
وَأَتَانُ نَعْدَكَ يَا أَرِيْبَ لَيْسَلِ
لَيْسَ هَذَا لَمْ فِي الْقَوَائِي كَمَدَكَ
إِنَّ الرَّبَانَ يَفْقَهُ شَيْئًا تَقْضَىٰ
أَنْ الْجَمَامُ يَكِيْرُ نَعْمَ شَهْلِي
لَيْسَ قَضَىٰ لَيْسَ مَا سَهْلِي
لَيْسَ يَنْبَسْ مَا الْكَوَائِبُ مَنْ عَلِ

فزاید شد و خوی بدید استیست . همان تیره لیکن زشت تار نیست ندانم چه آمد که نمرود مهر بر این چرخ گردانید
 جهان ذی بید سیمگون بهر چرخ آفتکش سیم و بدبار نیست مگر اهرمن گشت فرزانها بجا کارها آمدنی و ارضیت
 یکی مرغ جز ناخوشتر از آن نو اگر بدین هنر کلز ارضیت شده کیش اهر عیان آشکار نشاند ز آیین داد ارضیت
 ستم بین مردم گرفتار خل ستم پیش را که چه مزارش در آنجا که هر سوری هم ازین فسوسا بجز ناله و ارضیت
 گمان ازین ملک باستان کسی را هم ز رخ ببار نیست نشانند مخفی بدین نمرود که جز نیک دستور و ارضیت
 بجنیدی و انجانودی ستم مگر از نیک سستی که ارضیت ستم بر ستم دیک ز آغاز کار در این ره دشت و ارضیت
 بد زند مردم ترا که دوش اگر بنوع نو مردم آویار نیست یکی ما کبان دلا نام هنوز که دشت دامن گرفتار نیست
 اتان بره را می بریند خون که بچاره جند کرد و خوار نیست ز آنرا که سر سبابه بخت کسے باشد دست آرضیت
 نه بر بار کرد دست پیشتر جهان آفرین باره کرد ارضیت که مرد شتمن با بود ارضیت ز تو بردیش هیچ بیمار نیست
 چه مایه سزدر که بگویش سر که جز کوفتن در خرم ارضیت ز تو بود و هست از کشتان کن چرا بجز تو بخوار نیست
 هم از بیخ ما بر شدن کاها چه آمد که ما را بد از ارضیت بلی و انداز مهره کوتاه است اگر مهره در مرد همدار نیست
 اتان دند بر کشت زین شب که خفته است دهقان بیدار نیست تو عا و زیا هم و از کی پر چاره تو او بد ستار نیست
 بخود نام آناد کبر میند چو از بند که مرتع ارضیت نکازی بد واری بی خبر نکالی که آفرین دیوار نیست
 نه هر ستان و بختی سر چو تو هیچ مردم با باز ارضیت باید ستان است که تر ختم بپیر کار و زو فرزند ارضیت
 هنر نیست دین حق چاره گما و گرنه هنر پیش از ارضیت سزاوار هر کس بود آخر دشت هنر و ستم را سزوار نیست
 جهان کشته برینا کاندگما بزد روی جاوگنار نیست تو خود چپسته کای ز رنگوتا پیوسته سخن مرد ارضیت
 تو خوی از حق باش و بسج کار مرغ از بگویی کتی ارضیت گمان آنچنان بر که از جهان بجز تو دگر هیچ دیار نیست
 نباید ز بد خویشین بدشتن بد اکت ز بد خویشین ارضیت برارای و کارش بختار کن اگر کارکش بر بخت ارضیت
 ره از چه درشت است ز ما سزوار هم در سپردنش دشوار نیست بکوش بدان پای هوار گم کرده خود آغاز هوار نیست
 ز کیتی بیکار شوهره مند که کیتی روان جز بیکار نیست ز تو تو پیایم جاویدی ستم که تبا هست ارضیت
 چه کاخی بیدار گرد بند همان که ز روی است ستار نیست چه غم چند بگر با روی سخن اگر خواجده را کف گهر ارضیت

يا امرئى لا يطق لسانى
خبت خو لتى قلا بد شر
غذب لفظه ر قراة شيخ الصد
كلما صنعها مصاغانديا
وشى فكره فمتم حاكه العقل
كلما حال سرع فكرى فيه
دورا انصبتها فى رور
راعى حياها ما لبت شى
ام فحوما ما لقت ام بدورا
من قد عنحتها من كرم
قد تصدعت فى الراجحة خطوا
لا انا الى بار ما نى به الذى
فتحت عن شائيب ذل
وتردبت منه اقواب غر
سيام حفا فلم يجد ذلولا

ستكر عدواك ما حيت بنا
مفصوات بحبكم بيا نا
بهت اللت رونقا واصنا
تا و فى نسمة اتقا نا
زدت علما تر يدنى القانا
ثم نظمتها عقودا عانا
احمانا نظمت ام حر جانا
ام عصفا جلوت ام عصفا
عقول بسهم العقول عانا
شوط قوم تصدحون ز مانا
هر فصد كان عيرة و امحانا
طالما اورت الالرام هو انا
ولعرتى من انرى لى حمانا
هكذا كنت للزمان وكانا